





- سرشناسه : گرین وود، جان
Greenwood, John
- عنوان و نام پدیدآور : تصمیم مرگبار / نویسنده: جان گرین وود؛ ترجمه از انگلیسی به عربی: لمیس حیدر اسماعیل؛ ترجمه از عربی به فارسی: علیرضا نوری.
- مشخصات نشر : تهران: میراث فرهیختگان، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری : ۴۵۲ص.
- شابک : 978-622-7952-11-7 : ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ ریال
- وضعیت فهرست نویسی : فیا
- یادداشت : کتاب حاضر از متن عربی اثر به فارسی ترجمه شده است.
- موضوع : داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.
English fiction -- 21th century
- شناسه افزوده : اسماعیل، لمیس حیدر، مترجم
- شناسه افزوده : نوری، علیرضا، ۱۳۷۵-، مترجم
- رده‌بندی کنگره : PZ۴
- رده‌بندی دیویی : ۸۲۳/۹۲
- شماره کتابشناسی : ۸۶۶۷۸۰۴
- ملی
- اطلاعات رکورد : فیا
- کتابشناسی

تصمیم مرگبار

نویسنده: جان گرین وود (John Greenwood)
ترجمه از انگلیسی به عربی: لمیس حیدر اسماعیل

ترجمه از عربی به فارسی: علیرضا نوری



۰۹۱۲ ۸۵ ۱۹۹ ۸۵

تصمیم مرگبار

نویسنده: جان گرین وود (John Greenwood)

ترجمه از انگلیسی به عربی: لمیس حیدر اسماعیل

ترجمه از عربی به فارسی: علیرضا نوری

عنوان عربی: قرار قاتل

ناشر متن عربی: منشورات الهيئة العامة السورية للكتاب / دمشق: ۲۰۱۸ میلادی

صفحه‌آرا و طراح جلد: علی قنبریان

ناشر: میراث فرهنگی ختگان Miikhtegan Publications ras Farh

۰۲۱۵۵۵۴۰۷۶۵ و ۰۹۱۲۸۵۱۹۹۸۵

ناظر چاپ: مؤسسه فرهنگی هنری نوین پژوهش فیاض

Novin Pazhuhesh Fayyaz Art and Cultural Institute

چاپ اول / آذر ۱۴۰۰ شمسی / شمارگان: ۵۰۰ نسخه

محل نشر: تهران / قطع: رقعی / قیمت: ۱۰۰ هزار تومان

حقوق مادی و معنوی این اثر برای مترجم کتاب (آقای علیرضا نوری) محفوظ است

شابک ۷-۱۱-۷۹۵۲-۶۲۲-۹۷۸

ISBN:978-622-7952-11-7

مؤسسه فرهنگی هنری
شماره ثبت ۳۹۳۳
۰۹۱۲ ۸۵ ۱۹۹ ۸۵

نوین پژوهش
فیاض

Ghanbarian.howzesh@yahoo.com
Ali.Ghanbarian.alumni.ut.ac.ir
AliGhanbarian.andishvaran.ir
Fayyaz110.blogfa.com

با تقدیر از:

رفیق عزیزم آقای احسان سیفی
و اساتید گرامی آقای کریم
محمودی، خانم انسیه سادات
هاشمی و خانم سیّده خدیجه
حسینی از کشور مراکش.

اکراه یعنی وادار کردن کسی به انجام کاری که به آن مایل نیست و از لحاظ کیفری یعنی فشار معنوی غیر قابل تحمل و نامشروع به کسی برای انجام یا ترک فعلی که از نظر قانون جرم محسوب می شود، مشروط بر اینکه توأم با تهدید جانی یا عرضی یا مالی مهمی از جانب اکراه کننده باشد. کسی که مورد اکراه واقع می شود فاقد رضا و طیب نفس است و این وجه تفاوت اکراه و اجبار مادی است؛ چراکه در اجبار مادی، فاعل فاقد اختیار و رضایت است حال آنکه در اکراه، فاعل واجد اختیار اما فاقد رضایت می باشد. از این رو اکراه شونده آزادانه و با داشتن حق انتخاب اما بدون رضایت حقیقی، آگاهانه تصمیم به ارتکاب جرم می گیرد. در واقع اکراه به عنوان یکی از موانع مسئولیت کیفری به شمار می آید و رافع مسئولیت کیفری است اما مجوز قتل نیست و فاعل باید مجازات شود.

این موضوع (اکراه و اجبار و ارتباط آن با اختیار و مسئولیت)، در کتاب حاضر، «تصمیم مرگبار»، در قالب داستان بیان شده است. نویسنده کتاب، جان گرین وود (John Greenwood) است. این کتاب با همت و پشتکار آقای علیرضا نوری ترجمه شده است.

علی رضایی تازه کند

وکیل پایه ۱ دادگستری

فصل اول

- شلدون، به مشکلی هست.

سریع گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم، و به سمت اتاقِ سرور، راه افتادم، "جیمی" مدیر شبکه اینترنتی مان را دیدم، با سرعت خیره‌کننده‌ای با کیبورد تایپ می‌کرد. او جوانی در اواخر دهه سوّم از عمرش بود، کمی چاق و عینک‌طبیّی یوغوری بر چشم داشت، ظاهراً جنسش همانند شیشه‌ای بود که به‌عنوان حائل میان صندوق‌دار و ارباب رجوع در بانک استفاده می‌شد. پشت سرش برایان ایستاده بود، او تخصص فنی سرور داشت. در تکنولوژی نابغه، و اگر بگویم در زندگی جز این کارش مشغولیت دیگری نداشت اغراق نکردم. او تقریباً ۲۵ ساله است. اما در ظاهر ۵۰ ساله به‌نظر می‌آید، و بسیار لاغراندام. از زمانی که کار در اینجا را شروع کرد، در بین موهایش، تارهای کوتاه خاکستری دیده می‌شد.

پرسیدم:



- چه اتفاقی افتاده؟

جیمی سرش را به‌کندی به‌سمت من چرخاند و نگاهم کرد. نگرانی از صورتش می‌بارید:

- وضعیت خوب به‌نظر نمیاد شلدون. فکر می‌کنم ویروس داریم. الان ۶ تا از سرور هامون از کار افتادن. تا حالا با چنین مشکلی مواجه نشده بودم.

به پشت سرش نگاهی انداخت، به‌سمت یکی از آن ۶ "راک سرورها"ی بزرگ و پلمپی که حاوی ۳۵ سرور بودند. هر یک از راک‌ها طولشان به ۶ پا می‌رسید و به آدم‌های آهنی، در فیلم‌های علمی تخیلی شباهت داشتند.

- فکر نکنم حالا حالاها بتونیم از این معضل خلاص بشیم.

ویره موبایلم را در جیبم احساس کردم. سعی کردم بی‌خیالش شوم چون می‌دانم که بعد از خرابی سرور یاب‌ها و توقف تولید، چه اتفاقی خواهد افتاد. ما شرکت بزرگی هستیم در تعهدات و صیانت و هر یک دقیقه هم برای ما یک دقیقه است، از این رو وقت در کار ما طلاست. ویره موبایلم همچنان ادامه داشت تا آنجا که نزدیک بود از جیبم به بیرون پرتاب شود، با خود گفتم بهتر است جواب دهم. وقتی صدای میشل را شنیدم، برگشتم به پشت سر:



- تامی گم شده.

- چی؟

کلمه‌ای که از دهانم بیرون آمد را شنیدم، اما ندانستم واقعاً از دهان من خارج شد یا شخص دیگر.

- هنوز به منزل برگشته در حالی که ۲۰ دقیقه‌ای از خروج دانش‌آموزان از مدرسه می‌گذرد.

احساس کردم نفسم قطع شده.

- شاید داره با خانم معلمش حرف می‌زنه یا چیزهای دیگر از این قبیل.

- نه معلمانش را هم دیدم. گفتند زود رفته. الآن از دفتر خروج، پرس‌وجو می‌کنم.

- چی؟

دوباره فریاد کشیدم. طوری که باعث شد برایان و جیمی با کنجکاو‌ی مرا نگاه کنند.

- چطور توانسته چنین کاری کند؟

- نمی‌توانست چنین کاری کند. فقط یک شخص بزرگسال می‌تواند او را از آنجا خارج کند. کمی صبر کن آنها در حال چک خروجی‌ها هستند.

جواب ندادم؛ فقط به مانیتور سیاه روبرویم چشم دوخته بودم.



- با لورانس رفته.

- داداشم؟

- بله.

- صبرکن الان بهش زنگ میزنم.

تمام ایمیل‌ها و تماس‌های دریافتی را نادید گرفتیم و به او زنگ زدیم. امکان نداره لورانس بدون اطلاع ما تامی را برده باشد. اسم او را به لیست اضطراری اضافه کردیم چون می‌بایست اسم دو نفر به جز خودمان را در آن ثبت کرده تا اگر ما نتوانستیم، آنها تامی را از مدرسه خارج کنند. اما لورانس در پایتخت کار کرده و زندگی می‌کند. با بوق دوّم جواب داد، لابد امروز کارش کم بوده:

- لورانس، تامی با توئه؟

صدای سُرَفه‌اش را شنیدم. روشن بود که از سؤال و تیزی صدایم سراسیمه شده بود.

- نه با من نیست. اتفاقی افتاده؟

- مطمئن نیستم. امروز از مدرسه برنگشته. و در لیست خروج، ثبت کردند که تو همراهش بودی.

- امکان نداره. کلّ روز تو دادگاه بودم. چطور می‌توانند چنین بگویند؟

- نمی‌دانم ولی من باید بروم. ممنونم. اگر چیزی شنیدی لطفاً خبرم



کن.

- حتماً. اگر کمکی لازم داشتی به من بگو.

سریع تماس را قطع کرده و به میشل زنگ زد:

- با لورانس نبود.

صدای نفس نفس زدن هایش را می شنیدم.

- خانمی که در دفتر خروج مشغول است، ورود او را به یاد آورده،

گواهینامه رانندگی و تمام برگه‌های مورد نیاز را ارائه کرده، حتی یکی یکی همه را برایم توصیف کرد.

- او میگوید تمام روز را در دادگاه بوده. یک چیزی این وسط می لنگه.

همین الان خود را به آنجا می‌رسانم.

نگاهی به جیمی و برایان انداختم که تلاش بی نتیجه‌ای در بازیابی و تنظیم سروریاب‌ها و پایان دادن به این مشکل، داشتند.

- رفقا، من باید بروم. پسرم گم شده.

واقعاً باورم نمی‌شود که چنین چیزی گفتم. جداً به نظر تخیلی می‌آمد.

هر دو به من نگاه می‌کردند تا چیزی بگویم، من هم گفتم:

- مطمئنم که مسئله‌ی ساده‌ای است. من الان باید بروم. به تلاشتان

ادامه دهید تا بفهمید چی شده و بعد خبرم کنید.

وسایلم را روی میزی خالی انداختم، و احساس کردم که قدم‌هایم مرا



به سرعت به طرف ناشناخته‌ای می‌برند. چیز دیگری که یادم می‌آید آن است که در ماشین بودم و به طرف مدرسه حرکت می‌کردم. به آنجا رسیدم، تا جایی که به یاد دارم ماشینم را در مقابل مدرسه در جایی که معمولاً اتوبوس‌های آن توقّف می‌کنند پارک کردم. هرچند برایم اهمیتی ندارد. میشل و تامی در هیچ‌جا به چشمم نمی‌خورند. بنابراین شتابزده به طرف درب ورودی دویدم، قفل نبود اما فکر می‌کنم که چند ساعت بعد از حادثه باز شده. وقتی به اتاق مدیریت رسیدم میشل را دیدم که بر روی یکی از صندلی‌ها نشسته و با دستانش چهره‌اش را پوشانده بود.

- می‌دانی کجاست؟

نگاهم کرد و چهره‌اش حاکی از نگرانی بود:

- نه، گفتند که برادرت آمده و ساعت یک تامی را با خود برده.

نگاهی به زنانی که در پشت سرم جمع شده بودند انداختم آنها هم با اهتمام نگاهم می‌کردند. یکی از آنها را شناختم، او خانم "جکسون" مدیر مدرسه بود. زنی ریزنقش و فربه در اواخر دهه پنجم عمرش، لازم بود که حداقل ماهی یکبار به آرایشگاه برود چون همیشه موهایش یکنواخت به نظر می‌رسید، فرفری، کوتاه، شیک و مرتّب.

زنی لاغر اندام با موهای بلوند طلایی و در سنین تقریباً بازنشستگی به طرفم آمد و گفت:



- حق با اوست، آقای اسمیت، برادرتان آمد و تمامی را بُرد. از او خواستیم گواهینامه‌اش را نشان دهد چون قبلاً او را ندیده بودیم. با توجه، نظری به او افکندم. دیدم نگرانی از سرور ویش می‌بارد. لابد او یکی از کارکنان دفتر بوده. گمان کنم او را قبلاً دیدم. فریاد زد:

- نباید به ما زنگ می‌زدید وقتی کس دیگری جز ما برای بُردن فرزندمان آمد؟

مدیر مدرسه بین آن زن و من ایستاد.

- اسم ایشان در لیست اضطراری موجود بود، و از شناسنامه‌اش هم اطمینان حاصل کردیم.

با سر اشاره کرده و نگاهی به میشل انداختم.

- شلدون، بهتر است دوباره به لورانس زنگ بزنی.

سرش را بین کفِ دستانش قرار داد. موبایلم را درآورده و به لورانس زنگ زد. صدای مدیر را شنیدم که از زنان حاضر خواست تا همه جای مدرسه را دوباره بگردند، و بعد به پلیس زنگ زد. وقتی که لورانس جواب داد، له‌له زنان گفت:

- الو شلدون. خبری نشد از تامی؟

در حال صحبت کردنش صدای توَرَق کاغذها را می‌شنیدم.



- مدرسه ادعا می‌کند که تو آمدی و در ساعت یک امروز او را بُردی. و گواهینامه‌ات را نشان داده و برگه خروج را امضا کردی.

به برگه نگاه کردم و مطمئن شدم که امضا شبیه امضای برادرم است. به اندازه‌ی کافی آن را دیده بودم چون از زمانی که با میشل ازدواج کردم وکیلان شده بود.

- آن امضای توست لورانس.

- نمیدانم از چه چیزی حرف می‌زنند، من ساعت یک در دادگاه بودم.

اگر حرفم را باور نمی‌کنی می‌توانی از قاضی یا دربان دادگاه بپرسی.

صدایش را از پشت گوشی می‌شنیدم به سختی نفس می‌کشید.

- باورت دارم لورانس، باورت دارم. اما من فقط نمی‌دانم او کجاست؟

یک لحظه صبر کن.

سریع موبایلم را چک کردم و عکسی را که می‌خواستم یافتم، عکس

متعلق به من و برادرم در جشن تولدم در سال پیش بود. آن را به مُنشی

نشان دادم، عرق از صورتش می‌ریخت و کمی هم موهایش پریشان

شده بود:

- این همان جوانی است که تامی را با خود بُرده؟

موبایلم را در دست گرفت و یک دقیقه‌ی تمام به عکس خیره شد و بعد

سرش را تکان داد:



- مطمئن نیستم، منظورم اینه که تا حدّی به او شباهت دارد، شاید کمی بیشتر.

به موبایلم نظری انداختم. یک تماس از دست رفته از لورانس داشتم، اما اگر او در دادگاه باشد چطور ممکن است تامی را با خود برده باشد؟ او می دانست که ما به آسانی می توانیم از صحّت کلامش مطمئن شویم پس چرا باید دروغ بگوید؟ صدای آژیرهای خطر را از دور شنیدم و نگاهی به میشل انداختم. تکان نخورد. دو پلیس وارد دفتر شدند و سرشان را تکان دادند. صدایشان به گوشم رسید به مدیر می گفتند سرتاسر مدرسه را تفتیش کرده اند اما اثری از تامی پیدا نیافتند. همه چیز در اطرافم مه آلود به نظر می رسید. احساس سرگیجه کردم، همه چیز خارج از کنترل بود. باورم نمی شود که تامی گم شده باشد. خواستم فریاد بزنم. چیز دیگری که به یاد دارم این است که در کنار میشل نشسته بودم و دستانش روی شانه ام بود. مأموران پلیس هم به سرعت پخش می شدند. به گمانم در حال تفتیش ساختمان ها و مناطق مجاور بودند. دو مأمور با لباس رسمی، وارد شدند و خانم جکسون مختصراً با آنها صحبتی کرد و بعد به ما اشاره کرد.

- آقای اسمیت، من بازرس "استنتون" هستم و ایشان هم بازرس آدامز. دستم را دراز کرده و با آن مرد درشت اندام، مصافحه کردم. تقریباً هم سنّ من بود اما از من ۳ اینچ بلندتر و ۵۰ پوند سنگین تر. موهایش



مشکی، متراکم و به سمت چپ شانه شده بود. اشاره کرد به آن مرد ریز
نقشی که خود را بازرس آدامز معرفی کرده بود، او هم در همان سن بود
اما خیلی ریزه میزه و رنگ پوستش هم روشن تر، عینک طبی زده و
موهایش هم کم پشت بود، ظاهراً دچار ریزش مو شده بود. نسبت به
یکدیگر به نظر ضد و نقیض می آمدند. میشل در یک چشم بهم زدن
نگاهش را بالا بُرد و با آن دو آشنا شد. موبایلم بی وقفه تکان خورده و
در جیبم زنگ می خورد.

- نمی خواهی جواب تلفن را بدهی؟

این پرسش شتابزده را بازرس آدامز به عمل آورد. درجا موبایلم را
در آورده و نگاهی به شماره ی تماس گیرنده انداختم.
- تلفن محلّ کارمه. مشکل کوچکی گریبان گیرمان شده.

میشل نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش را برداشت. موبایلم را به
جیبم بازگرداندم. دیدم که بازرس اسنتون لیست خروج را از خانم
جکسون گرفته و به سرعت در حال چک کردن آن است.

- خیلی خوب بگویند بینم لورانس کیست؟

صدای خیلی رسمی ای داشت.

- او برادرم است. تازه با او صحبت کردم. گفت ساعت یک در دادگاه

بوده.



بازرس با سرش اشاره کرد و لیست را به آدامز داد.

- این باید اثبات بشه، چون امضا و شماره شناسنامه اش را داریم. قبلاً

هم برای بردن فرزندت می آمد؟

میشل سریع پاسخ منفی داد.

- اسمش را در لیست اضطراری قرار دادیم تا اگر من و مادرش سر وقت

نتوانستیم خود را به مدرسه برسانیم، او به دنبال تامی بیاید. ما در

نزدیکی این مدرسه سکونت داریم و تامی نیازی به سوار شدن اتوبوس

نداره. به او اجازه ندادیم که به تنهایی به منزل برگرده، چون

نمی خواستیم خطری متوجهش بشود... اما الان گم شده.

احساس کردم در صدایم لرزه ای بود در حالی که آن جمله را می گفتم.

- مأموران پلیس در مدرسه و اطراف در حال جستجو هستند. اگر

عکس تازه ای از بچه دارید که امکان داشته باشد کمکمان کند، لطف

کنید.

درجا موبایلم را در آوردم، و چند عکس از تامی که برای یک ماه پیش

بود را نشان دادم. بازرس موبایل را گرفت، و به آدرسی ایمیل کرد.

مطمئن نبودم به کجا ارسال کرد و واقعاً هم اهمیتی برایم نداشت.

- یک هلی کوپتر هم در حال رسیدن به اینجاست، آژیر خطر را زدیم،

اگر در این اطراف باشد پیدایش خواهیم کرد.



- آیا همچنين حادثه‌ای قبلاً رخ داده؟

بازرس استنتون به خانم جکسون نگاهی انداخت و او هم به نشانه نه گفتن سرش را تکان داد.

- نه، تا جایی که می دانم حتی در این حومه هم چنین اتفاقی نیفتاده. معمولاً چنین چیزی مقتضی سرپرستی می باشد اما هردوی شما این جا هستید. پای کس دیگری در میان نیست، درسته؟ همسر دیگری یا از این قبیل؟

با سر اشاره کردم.

- نه، فقط ما و لورانس هستیم که او هم دائم مشغول است، سالی چند بار بیشتر او را نمی بینیم.

- متاهله؟

- نه. دائم کار می کند.

- خیلی خوب، مجبوریم به زودی بازجویی اش کنیم. بازرس آدامز با پایتخت تماس خواهد گرفت تا از ادعای او اطمینان حاصل شود. با سر اشاره کردم. باورم نمی شود که او گفت ادعا. چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد.

- خیلی خوب الآن چکار کنیم؟

- باید منتظر بمانیم و اجازه دهیم مأموران وظیفه شان را انجام دهند و



آلارم به صدا درآید.

به سرتاسر دفتر نگاهی انداخت.

- این جا تلوزیون دارید؟

خانم جکسون کُمدِ چوبی ای را به سرعت باز کرد و تلوزیون CIT بزرگی نمایان شد. آن را روشن کرد در حالی که شبکه محلی در حال پخش بود و تصویر تامی روی صفحه دیده می شد. نگاهی به میشل انداختم که به آن خیره شده و چشمانش غرق در اشک بود. حتی من هم نتوانستم از نگاه کردن به او باز ایستم. جاخوردم از دیدن چهره‌ی پسر.

- تامی. تامی.

میشل فریاد زد. به آغوشش کشیده و صورتش را با شانه‌ام پنهان کردم. کاری از دستانم بر نمی آمد بنابراین، شروع کردیم به گریه کردن. اشک‌های جاری‌ام را در گونه و اشک‌های میشل را بر روی پیراهنم حس کردم. آن دو بازرس با موبایلشان صحبت می کردند. به مدت ۱۰ دقیقه در این حالت بودیم. همچنان به عکس تامی در تلوزیون که به من لبخند می زد خیره بودم.

- آقا و خانم اسمیت، به تازگی مطمئن شدیم که برادرت بعد از ظهر در دادگاه بوده، و این برای ما دو سؤال به وجود می آورد: پس چه کسی تامی را برده و او چگونه به گواهینامه خاص برادرت لورانس دسترسی



پیدا کرده.

موبایلم را در آوردم و دوباره به لورانس زنگ زدم. بعد از بوق اول جواب داد.

- لورانس پلیس مطمئن شده که تو در دادگاه بودی. گواهینامه‌ات پیشته؟

صدای توّرق برگه‌هایش را شنیدم.

- بله پیشمه.

- ممنون لورانس. حتماً به یک طریقی به نسخه‌ای از گواهینامه‌ت دست پیدا کردند.

- همین الآن راه می‌افتم و میام پیشت. و سر راه به بعضی از آشنایان زنگ می‌زنم.

پشت گوشی با سرم اشاره کردم:

- ممنون.

به بازرس‌ها نظری افکندم در مقابل ما ایستاده بودند.

- گواهینامه پیش خودش است.

زیر نظرشان گرفتم و آن‌ها یکدیگر را نگاه می‌کردند.

- پس یعنی گواهینامه‌ی جعل شده‌ای وجود دارد، او به لیست

اضطراری نفوذ داشته، به شخص خاصی ظنین هستی؟



من و میشل یکدیگر را نگاه کردیم و او سرش را به نشانه نه گفتن تکان داد.

- امکان ندارد به کسی یا چیزی ظنین باشم. فکر نمی‌کنم حتی تامی از این‌که عمویش اجازه داشته او را از مدرسه ببرد، آگاه بوده.
بازرس به آن منشیِ نفس بریده نگاهی کرد و او گفت:

- تمام این اطلاعات در کامپیوتر موجود است. فکر می‌کنم فقط تیم کاریِ دفتر بتواند به آنها دسترسی پیدا کند.

- حق با اوست. کارمندان انگشت‌شماری اینجا هستند و من به تیم تکنولوژیِ IT اطمینان دارم.

خانم جکسون با خونسردی پاسخ داد. چشمانش روی تلوزیون ثابت ماند وقتی عکس‌های مدرسه‌ی ابتداییِ "بلوکریک" را دید.
- باید تمام افراد حاضر در اینجا را بازجویی کنیم.

بازرس استتون دفترچه یادداشت کوچکی در آورد.

- فکر می‌کنم تمام کسانی که نیازشان داری در اتاق حاضر باشند.

خانم جکسون اطرافش را نگاه کرد. احساس کردم باید از اینجا خارج شوم. به سمت درب رفته و به لابی روی آوردم. آنجا لابیِ یک مدرسه معمولیِ ابتدایی بود. چند صندلی برای اولیا در نظر گرفته شده بود تا منتظر فرزندانشان باشند و تابلوهایی برای معلمان و مسئولین از دیوار



آویزان بود. و نیز صفحه نمایش کوچکی دیده می شد که حاوی دروس و فعالیت های روزانه ولیست ناهار بود. امروز پیتزا جزء برنامه بود، غذای مورد علاقه تامی. از ساختمان خارج شدم وقتی به پیاده رو رسیدم احساس کردم در جایگاه صحنه برداری هستم. ماشین های پلیس همه جا بودند، هلی کوپترها در بالای سرم می پیمایند، ماشین های خبرگزاری ها با آنتن های نصب شده در پارکینگ. باورم نمی شود به نظر واقعی نمی آید. می خواستم نام تامی را فریاد بزنم، اما فایده ای ندارد با وجود صداهای آن هلی کوپترها. به گندی به طرف مدرسه حرکت کردم. این مدرسه خیلی بزرگتر از آن است که یک مدرسه ابتدایی باشد. فکر می کنم تامی به من گفته بود ۸۰۰ دانش آموز دارد. چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد و از بین این همه بچه، این بلا سر بچه من بیاید؟ روبه آسمان نظری افکنده و دعا کردم خداوند او را محافظت کند. عادت نداشتم به کلیسا بروم اما به خدا ایمان دارم، من و تامی وقت هایی طولانی در این موضوع صحبت می کردیم. امیدوارم او هم از خداوند یاری بخواهد. رسیدم به قسمت پشتی مدرسه، جایی که مکان بازی بود، نیروهای پلیس را دیدم که بین درختان جنب و جوش داشتند، سعی کردم زیر نظرشان نگیرم. به بالای سرایشی رفتم و آنجا نشستم.

چشمانم را بستم و سعی کردم فکر کنم تامی حالش خوب است.



می گویند هر چقدر دوران دلتنگی ات برای کسی طولانی بشود، فرصت پیدا کردنت کم می شود، با خودم فکر می کنم چرا کسی باید خود را وارد چنین معضلاتی کند تا تامی را با خود برده و آزارش دهد. مرادم این است که من دشمنی ندارم و قطعاً تامی هم ندارد. فکر نمی کنم با کسی مشاجره یا از این قبیل چیزها داشته باشد. نمی دانم چقدر از وقت گذشته و من اینجا هستم، اما بعد از لحظاتی میشل و بازرس ها از سمت مدرسه آمدند.

- او تامی را از مدرسه نبرده.

بازرس استنتون در حالی که به لورانس اشاره داشت این را گفت. منشی گفت شخص دیگری او را برده. به کُندی از سرایشی پایین آمدم و لورانس را به آغوش کشیدم. آنجا ماندیم تا وقتی که بازرس بگوید باید به منزل برویم که شاید تامی سعی کند به ما زنگ بزند. به ساعت نگاه کردم و فهمیدم هر آن ممکن است بازی شروع شود. تامی الآن باید در جایگاه سوم بیسبال می بود نه این که عکسش در صفحه تلویزیون و زیرش عبارت "توجه" درج شده باشد.

فصل دوم

بالاخره به منزل رسیدیم، خیلی آرام بود. وقتی صدایم را حین صحبت کردن می‌شنیدم، حس کردم که دارم فریاد می‌زنم. پیغام‌گیر را چک کردم، اشاره داشت به ۳ پیغام جدید. با توجه کامل، به تک تکشان گوش دادم، اما مایوس شدم وقتی که فهمیدم هیچ‌کدام از تامی نیستند، بلکه تماماً از بچه‌های تیم بیسبال بودند و از علت غیبت ما می‌پرسیدند. موبایلم بی‌وقفه در حال زنگ خوردن بود و هر بار چک می‌کردم بینم شاید تامی باشد. اما همگی از محل کار بودند و می‌خواستند بدانند مشکل سروریاب چیست. تصمیم گرفتم بعداً به آن رسیدگی کنم. با وجود این‌که موبایل تامی در اتاقش داخل کمد بود، واقعاً نمی‌دانم چرا موبایلم را چک می‌کردم به امید اینکه شماره تامی را بینم. این را وقتی فهمیدم که با او تماس گرفتم و صدای موسیقی جدید "کیتی پری" را شنیدم. تصمیم گرفتم به طبقه بالا بروم، خود را چنین یافتم که در مقابل اتاق تامی ایستادم و در تخت خالی‌اش در اندیشه‌ام. لحاف آبی تیره رنگش به طرز خوب و مرتبی روی تختش بود. قطعاً کار



تامی نبود. چون او در چنین مسائلی با من مو نمی‌زد. میشل همیشه از بی‌نظافتی و نامرتب بودن ما آه‌وناله می‌کرد. میشل و بازرس‌ها در پایین بودند. صدایشان را می‌شنیدم که در حال صحبت هستند. نیاز داشتم که از آن‌ها دور باشم، این واقعاً مسئله دردآوری بود. آنها در گمان این بودند که ممکن است تامی با ما تماس بگیرد اما حقیقتاً در مافی‌الضمیرشان این بود که شخص دیگری امکان دارد تماس بگیرد، از این رو از ما خواستند تا ریلکس باشیم، چیزی که فکر نمی‌کنم الان بر آن قادر باشم. می‌خواهم بروم و به دنبالش بگردم. میشل به تمام دوستان و نزدیکانی که شماره تلفنشان را پیدا می‌کرد زنگ می‌زد، اما من مطمئن بودم که تامی با شخص غریبه‌ای مدرسه را ترک کرده و الان هم با اوست. بازرس‌ها تصویری دارند از کسی که ادعا می‌شود لورانس است. واقعاً بین او و برادرم شباهتی است. لورانس به همراه مأموران به کلانتری رفت تا فهمیده شود چطور و چرا شخصی به نسخه‌ای از گواهینامه او دست یافته و شاید سؤالات دیگری هم بپرسند، اما گمان می‌کنم همه قانع شده‌اند که او کسی نیست که به مدرسه آمده و تامی را برده. میشل پشت سرم از پله‌ها بالا می‌رفت.

- کسی او را دیده؟

سرش را تکان داد:

- به چند نفر از دوستان زنگ زدم اما هیچ‌کدام از صبح او را ندیده‌اند.



او را به آغوش کشیده و احساس کردم دستانش در اطراف شانهام پیچیده‌اند.

- این هضمش برایم سخت است که تامی با یک شخص کاملاً غریبه و بدون این که چیزی بگوید خارج شده.

- منم به این فکر کردم. لابد او چیزی به تامی گفته.

با قوت بیشتری به آغوش کشیدمش.

- مثلاً چی؟ منظورم این است که قطعاً او می‌دانست آن شخص عمو لورانش نیست.

- لابد.

صدای کسی که در پشت ما صحبت می‌کرد، به گوشم خورد.

- شاید بعید باشد.

بازرس استنتون با صدایی خفیف و شبیه به زمزمه آن را گفت.

- منشی دفتر به یاد آورده است که تامی استرس داشته و نزدیک بود گریه کند.

- این یعنی چی؟

کمی از میشل دور شدم.

- هر معنایی می‌تواند داشته باشد. شاید آن شخص به تامی از حادثه‌ای

که قرار بود برای یکی از شما دو تا اتفاق بیفتد خبر داده و یا این که به او



گفته حتماً باید با او برود.

- اما مگر صدایش را نشنیده بود وقتی که او به منشی خود را لورانس

معرفی می کرد؟

من پرسیدم.

- منظورم این است که می دانم او فقط ۱۳ سال دارد و لکن این قدر ساده

و احمق نیست.

- لازم نبود که شنیده باشد. آشکار است که این مرد وقتی که وارد دفتر

مدیریت شد برای بردن تامی امضا داد بنابراین امکان دارد قبل از

رسیدن تامی به آن جا هر اتفاقی بیفتد.

- اما تامی قطعاً می پرسید که این مرد کیست؟

میشل این را گفت.

- طبق آنچه که مدرسه گفته آن مرد دقیقاً در نزدیکی درب انتظار

می کشید، بنابراین آن شخص قبل از این که کسی دیگری بتواند بشنود که

چه چیزی به تامی می گوید، به او رسیده. منشی به یاد می آورد که تامی

در حال خروج محزون به نظر می رسید.

- دلیل اصلی ای که باعث شده بود با بیرون رفتن تامی با او موافقت

شود چه بود؟

من پرسیدم.



- طبق قوانین مدرسه، که احتمالاً شما بهتر از من با آنها آشنایی دارید، نیازی به دلیل اصلی برای خارج کردن فرزندت از مدرسه نیست. توقف کرد و بعد با خونسردی بیشتری ادامه داد. نزدیک شدم تا صدایش را بشنوم.

- منشی دفتر گفت که آن شخص گفته بود که حالت اضطراری پیش آمده و چیز دیگری اضافه نکرده. او مرد کم حرفی بود. صدای قدم‌هایی که در پشت سر استتتون از پله‌ها بالا می‌رفت را شنیدم، بالأخره بازرس آدامز زمزمه‌کنان نمایان شد. در پله‌ی بالا توقف کرد و گفت:
- اخباری دارم که شاید خوش باشد.

احساس کردم ضربان قلبم شدیداً می‌زند و میشل با قوت تمام مرا گرفت. ظاهراً مدرسه، ضبط‌کننده‌ی دوربین مداربسته دارد. همین‌الآن به آنها دست خواهیم یافت. ممکن است بتوانیم ماشینی را ببینیم، یا کیفیت خروجشان را. از هیجان و خوشحالی احساس کردم به سراسر بدنم رعشه افتاده، علی‌رغم این که امیدوار بودم خبر بهتر از این را بشنوم، اما با دیدن استتتون و آدامز که شتابزده از پله‌ها پایین می‌آمدند کمی امیدوارم شدم. با میشل به اتاقمان رفتیم، و در لبه‌ی تخت نشستیم. نمی‌دانستیم باید چکار کنیم. فرزندمان از دستمان رفت و جز



انتظار توان انجام کار دیگری نداریم. گمان نمی‌کنم بتوانم دست روی دست بگذارم. نزدیک پنجره شدم. ما در شهرکی خیلی آرام ساکنیم، همه در اینجا یکدیگر را می‌شناسند، اما ما هیچ فعالیتی جز در برپایی جشن سالانه در چهارم ژوئیه وقتی که راه را بسته و جشن کباب راه می‌اندازیم، نداریم. با هم اوقات لذتبخشی سپری می‌کردیم و به یکدیگر وعده می‌دادیم که سال بعدی بیشتر اجتماع کنیم، اما همگی مشغول رسیدگی به امورات زندگانی خود هستیم. ۵-۶ ماشین از خبرگزاری‌ها را دیدم به علاوه چند ماشین پلیس دیگر که در طول کناره‌ی خیابان توقف کرده بودند. نیز جمع کوچکی از مردم هم بودند که آنها را می‌شناختم، همسایگانمان بودند که در مقابل حصار منزل خانواده "هینسون" جمع شده بودند، این خانواده دو فرزند داشتند یکی از آن دو کمی از تامی کوچکتر بود و دیگری چند سال بزرگتر. اخیراً شنیدم که فرزند بزرگتر در کامپیوتر نابغه شده. برگشتم به پشت سر و میشل را نگاه کردم او دوباره داشت گریه می‌کرد و سرش بین کف دستانش بود. موبایلم در زنگ خوردن استمرار داشت. هربار نام تماس گیرنده را چک می‌کردم. اما تماماً از خبرگزاری‌ها و رسانه‌ها بودند. بنابراین محو‌کشان می‌کردم به پیغام‌گیر. باید کاری کنم. به اتاق تامی رفتم و یکهو در مقابل درب ایستادم وقتی که کس دیگری را در اتاقش دیدم.



- کمکی از دستم ساخته‌ست؟

من پرسیدم. او داشت وسایل تامی را تفتیش می‌کرد.

- سلام آقای اسمیت. من کارشناس قرائن و اثرات انگشتم.

دستش را دراز کرد تا مصافحه کند.

- بازرس استنتون از من خواسته تا هر چیز مربوط به تامی که امکان

دارد در پیداکردنش کمکمان کند، بررسی کنم.

اشاره‌ای کرده و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها به طبقه پایین رفتم، و

هیچ‌کدام از بازرس‌ها را ندیدم بلکه ۴-۵ نفر از مأموران پلیس با

لباس‌های رسمی در اتاق پذیرایی یافتم. یکی‌شان به تلفن‌مان نگاه

می‌کرد. گمان کردم چیزی گفتند اما من فقط اشاره‌ای کردم و به سمت

آشپزخانه رفتم، خوشبختانه کسی آنجا نبود. نشستم روی میز باری که

اخیراً تهیه‌اش کرده بودیم و آشپزخانه را از اتاق غذاخوری جدا می‌کرد.

از چوب بلوط ساخته شده و سطحش از گرانیت بود، سه صندلی

راحت و بلند داشت و شبیه صندلی‌های بارها بود. در واقع ایده تامی

بود. فکر می‌کنم آن را در منزل یکی از دوستانش دیده بود. کاش تامی

الآن در کنارم نشسته بود. علی‌رغم این‌که گرسنه نبودم، کمی از

کیک‌های نمکی داخل کیسه‌ی موجود در آن جا را خوردم. حالت تهوع

داشتم اما شاید تحرکِ حالِم را بهتر می‌کرد. صدای بی‌سیم‌های پلیس را



می شنیدم که صداهای بلندی در اتاق مجاور از خود صادر می کردند و در هر بار که صدایی می شنیدم سعی داشتم بینم صدای تامی است یا نه؟ اما بیشتر صرفاً رمزهایی بودند، بنابراین دیگر اهمیتی ندادم. قبلاً اصلاً با پلیس برخوردی نداشتم، اما همه اش احساس می کنم به آنها اطمینان دارم. امیدوارم هرکاری که از دستشان بر می آید برای پیدا کردنش انجام بدهند، ناگهان به سرم زد که از منزل خارج شده و خودم دنبالش بگردم. نمی دانم کجا باید بروم، یا این گشتن ها مرا به کجا خواهد کشاند. امیدوارم دستگاه ضبط دوربین های مدار بسته حاوی چیز مفیدی برای جستجو باشند. با خونسردی به اتاق پذیرایی برگشتم و از مقابل مأموران رد شده و بعد به سمت گاراژ رفتم. به محض این که درب ماشین را باز کردم صدای فریادشان را شنیدم. پلیسی که در نزدیکی تلفن ایستاده بود نزدیکم شد. ظاهراً ۳۰ ساله بود. خیلی بلند بالا بود، قدش حداقل به ۶ پا و نصف می رسید، بنابراین دست نگهداشتم.

- متأسفم آقای اسمیت، ما به وجود شما نیاز داریم، شاید کسی بخواهد به شما زنگ بزند.

فکر می کنم حمل کلیدها در دستانم تلاشی بی نتیجه بود.

- فقط می خواهم بروم و دنبال تامی بگردم.

سرش را تکان داد.



- درکت می‌کنم، اما مأموران ما همگی به جستجویش رفته‌اند. به‌کندی چرخیدم و به آشپزخانه برگشتم. وقتی که وارد شدم حس کردم بازرس استتون و آدامز از درب ورودی وارد شدند. شتابزده به سمت آنها چرخیدم. پاهایم بر روی مشمع کفِ اتاق سُر خوردند. - آقای اسمیت، لطفاً تشریف بیارید و نگاهی به این عکس بیندازید. به سمت آنها قدم زدم. آدامز تصویری چاپ شده بر روی برگه‌ای سفید در دست داشت. آنرا به من داد. با صدای خیلی بلندی داد زدم و استتون دستش را بر روی پشتم گذاشت و گفت:

- حالت خوبه؟

- این مرد را می‌شناسی؟

آدامز نگاهم می‌کرد و دیدم که چشمانش با هیجان ملتفت من است. سرم را به نشانه نه‌گفتن تکان دادم. وقتی که چشمانم زوم آن عکس شد احساس کردم به بدنم لرزه افتاده. به چیز دیگری نگاه می‌کردم نه مرد در تصویر. او را نمی‌شناختم. چیزی که در دست گرفته است.

- چی شده؟

استتون پرسید.

- چیزی نیست. او فقط به عکس مردی که تامی را دزدیده نگاه می‌کند. دوباره به عکس نگاه کردم. این بار به وسیله‌ای که در دستش بود نگاه



نکردم بلکه به چهره‌اش تمرکز کردم. به شکل خیره‌کننده‌ای شبیه لورانس بود، اما دُرشت‌تر و بلند قدتر. واقعاً به نظر بازیکن ورزشی چابکی می‌رسید، از آن بازیکن‌ها با عضلات کشیده. با ظاهری سبزه و موهایی که مرتب پیرایش شده از بالای پیشانی‌اش، شاید از ژل مو استفاده کرده بود. می‌توانم بگویم که در دهی سوم عمرش است. این عکس در بیرون از مدرسه گرفته شده. خروجی مدرسه را می‌شناختم.

- شلدون این چیست؟

میشل این را گفت در حالی که در پایین پله‌ها ایستاده بود.

- خانم اسمیت، ببخشید می‌توانید تشریف بیاورید اینجا تا نگاهی به این عکس که از دوربین‌های مدار بسته گرفته شده بیندازید؟

استنتون با آرامی و لطافت از او چنین درخواستی کرد. میشل با سر اشاره کرد و نزدیک بازرس‌ها شد، شتابزده به عکس‌ها نگاهی انداخت و به نشانه این که او را نمی‌شناسد سرش را تکان داد. چشمانش از گریه سُرخ شده بود. استنتون از او تشکر کرد و بعد با سرعت از پله‌ها بالا رفت و از انتظار دور شد.

- پس الان چکار کنیم؟

من پرسیدم.

- منتظر می‌مانیم. همه‌ی موبایل‌ها تحت کنترل در آمده است.



نگاهی به مأمورانِ حاضر در اتاق پذیرایی انداختیم.

- اگر کسی تماس نگرفت چه؟

- تماس خواهند گرفت. کسی که او را با خود برده خودش را وارد هَچِلِ پُرِ خطری کرده.

استنتون دوباره به تصویر نگاه می‌کرد.

- چیزی نداریم به او بدهیم. به هیچ وجه ثروتمند نیستیم، ما وضع متوسطی داریم. افراد زیادی از مردم هستند که بیشتر از ما مال و اموال دارند.

- به اتاق پذیرایی نگاه کردم. به طرز خوبی مرتب شده بود اما به هر حال فاخر نبود. گرانترین چیز موجود در آن یک ال سی دی ۵۰ اینچ بالای شومینه بود ولیکن مطمئناً برای بازستاندن تامی کافی نبود.

استنتون به چشمانم نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- این چیزی است که باید در پیش باشیم. شاید تامی چیزی دارد که مطلوب آن مرد است.

سرم را تکان دادم:

- فقط پول تو جیبی آن روزش را داشت.

- مواد مخدر مصرف می‌کرد؟

با حیرت به استنتون نگاه کردم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم.



- دوستانش چه؟ مواد مخدر یا الکل یا از این قبیل اشیا مصرف می‌کردند؟

- آقای بازرس، او فقط ۱۳ سال دارد. چطور ممکن است چنین بلایی گریبان گیرش شود؟

- درکت می‌کنم. اما بعد از ۱۸ سال خدمت در این صنف تمام این مسائل را دیدم.

آدامز سرش را به نشانه‌ی موافقت با استنتون تکان داد.

- بزرگترین گناهی که مرتکب شده بود این بود که از مشغولیت مادرش سوء استفاده کرده و نوشابه یا شیرینی می‌خورد، از این گذشته او پسر خوبی است نسبت به جوانی که در اوایل طبیعی نوجوانی اش باشد. به پشت سر نگاه کردم، کارشناس قرائنی که در اتاق تامی بود وارد اتاق پذیرایی شد.

- چیزی وجود ندارد. حتی موبایلش را هم چک کردم. به من نگاه کرد.

- این موبایل اوست، این طور نیست؟

به نشانه بله گفتن اشاره کردم.

- الآن به سمت مدرسه اش خواهیم رفت.

از درب ورودی خارج شد.



- این کافی نیست.

استنون زمزمه‌وار این را گفت و با ناامیدی پایش را بر طول فرش می‌کشید.

- می‌توانی در مورد انگیزه‌ای که می‌تواند باعث شود کسی دست به چنین کاری بزند، حدس بزنی؟ در محل کار با کسی مشکلی داری؟ با رُفقا؟ یا از این قبیل مسائل؟
سرم را تکان دادم.

- نه چنین مسائلی نیست. تمام دغدغه‌ی ما همراهی تامی تا مدرسه و ورزشگاه بیسبال و انجام وظایفش بود. و بعد نوبت به امورات خودمان می‌رسید. وقت برای کارهای دیگر نداشتیم. شما بهتر می‌دانید که زندگی چطور جریان دارد.

بازرس‌ها به نشانه‌ی تأیید سری تکان دادند.

- از دوربین‌های مداربسته‌ی مدرسه چیزی دستگیرتان شد؟

- نه چیزی جز عکسی که دیدمش. تصاویر ضبط شده، بیشتر از راهروی کناری را پوشش نمی‌دهند، بنابراین نتوانستیم گاراژ را واضح ببینیم.

- می‌توانم خودم بروم و به دنبالش بگردم.

- منظور ت چیست؟

استنون با سراسیمگی نگاهی انداخت.



- منظورم این است که نمی‌توانم دست روی دست گذاشته و اینجا بنشینم و تمام شب را انتظار بکشم. باید پیدایش کنم. ترجیح می‌دهم به بیرون رفته و به دنبالش بگردم تا این‌که این‌جا چشم به راه باشم.

- تصوّر می‌کنم چه احساسی داری آقای شلدون، اما شاید کسی زنگ بزند و بخواهد با شما صحبت کند، امکان دارد این تنها فرصت‌مان باشد.

استنتون نگاه قاطعانه‌ای به من انداخت.

- چقدر از انتظارمان گذشته؟

خیره به زمین بود.

- جوابی برای این سؤال ندارم. اما با پخش خبر گم شدن تامی و جستجوی مأموران پلیس برای پیدا کردنش امیدوارم این انتظار طولانی نشود.

- اگر تا صبح خبری از او به گوش‌مان نرسد، خودم به جستجویش خواهم رفت.

شتابزده چرخیدم و از پله‌ها بالا رفتم و شنیدم که به این کلام پاسخ می‌داد، گویا گفت که او اگر جای من بود خودش هم چنین کاری می‌کرد، اما من اهمیتی ندادم. فقط پله‌ها را به آخر رساندم و به اتاق تامی رسیده و روی تختش دراز کشیدم.

فصل سوم

از پنجره‌ی اتاق پذیرایی خورشید در حال طلوع را نظاره می‌کردم. میشل در جوارم و سر بر شانه‌ام گذاشته بود. چشمانش از نگرانی و کم‌خوابی پژمرده بود. کل شب را با نشستن بر پله‌ی منزل سپری کردیم. طرح منزل ما طوری بود که پله و ورودی مستقیماً منتهی به اتاق پذیرایی می‌شد. تصمیم گرفتیم آن شب را آنجا سپری کنیم، تا بتوانیم اخبار واصله از تامی را بشنویم. خبری نبود. بازرس‌ها چند ساعتی می‌شد که رفته بودند، شاید به خانه‌هایشان برگشتند تا قبل از روز کاری‌ای سخت و طولانی، کمی استراحت کنند. طبق آنچه که فهمیدم، از این حوادث خیلی کم در این منطقه اتفاق می‌فتد. قبلاً اتفاق افتاده، بنابراین آنها می‌دانند که چه اقداماتی باید انجام بدهند. ما در جامعه‌ی کوچک شمالی ایالت "ویرجینا" زندگی می‌کنیم، خیلی دورتر از هرج و مرج واشنگتن، اما به اندازه‌ی کافی نزدیک به لَدَت بردن از اتفاقات مهمی که در حوالی این شهر بزرگ رخ می‌دهد هستیم. واقعاً نمی‌دانم چطور در این جا مستقر شدیم اما وقتی که من از خدمت سربازی رهایی یافتم،



میشل در پایتخت آموزش می‌دید. بنابراین تصمیم گرفتیم در اینجا مانده و از زندگی لذت ببریم. و الآن بعد از ۲۰ سال هنوز این‌جا هستیم به همراه پسر گمشده‌مان که هیچ سرنخی در مورد مکانش یا کسی که او را برده نداریم. گمان می‌کنم حداقل شخصی وجود دارد که مردی که تامی را برده دیده باشد. حتماً مسئولین ذی‌ربط در شب گذشته، هزاران بار عکسش را در کنار عکس تامی نمایان کرده‌اند، اما هیچ‌کس نه تماس گرفته و نه او را دیده. تلفنمان پیوسته در طول شب زنگ می‌خورد، اما تماس‌ها همگی از خبرگزاری‌ها بودند، یکی پس از دیگری.

یکی از مأموران پلیس برای جواب به این تماس‌ها گماشته شده و در طول شب پاسخگو بود. یک تماس از "راندی" مدیر اجرایی شرکت به موبایلم دریافت کردم و از وضعیت تامی آگاهش کردم. او گفت مرا تنها نخواهد گذاشت و از من خواست اگر به کمکش نیاز داشتم خبرش کنم. از وضعیت سروریاب نپرسیدم. ظاهراً الآن برایم اهمیتی نداشت. در واقع هر چیزی جز تامی برایم بی‌اهمیت شده بود. تماشای تلوزیون از محل نشستنمان میسر بود. یکی از شبکه‌های محلی که کل شب اخبار محلی و جهانی پخش می‌کرد را مشاهده می‌کردیم، پیوسته به تلوزیون چسبیده بودم، اما در شب گذشته چشمانم را به رویش بستم. بعد از مدتی، هرگاه اخباری از تامی پخش می‌شد نگرانی و استرسم



افزایش می‌یافت. وقتی درب ورودی منزل باز شد میشل محکم مرا گرفت. بازرس استنتون و آدامز وارد شدند در حالی که خستگی از صورتشان می‌بارید. لباس‌های متفاوتی پوشیده بودند که حاکی از این بود که به منزل برگشته بودند، هر چند برای وقت کوتاهی. با مأمورانی که شب را در منزل ما سحر کرده بودند حرف زدند و سرشان را تکان دادند. استنتون نگاهی به ما انداخته و به سمت ما به طرف پایین‌ترین پله به راه افتادند.

- ببخشید، دیشب چیزی دستگیرمان نشد. امروز برگشتیم و امیدواریم که شانس بیشتری داشته باشیم.
با اتمام به ما نظاره می‌کرد. می‌توانم پُفِ زیر چشمش را بینم.
- چرا چیزی نخوردید؟

من و میشل با سرهایمان اشاره‌ای کردیم. میشل درجا بلند شد و شتابزده از پله‌ها بالا رفت. متوجه شدم وارد سرویس بهداشتی شده و شروع کرده به استفراغ. به‌کندی بلند شدم و شانهم را تکان دادم، میشل کلّ شب سرش بر روی آن بود. کمی سفت شده بود. وارد اتاق پذیرایی شدم جایی که ۳ تن از مأموران نشسته بودند، یکی از آنها مستقیماً بر تلفن نظارت داشت.

- چرا تماس نمی‌گیرند؟



بازرس استتون نگاهی به من و بعد به تلفن انداخت و گفت:
 - سارقین گاهی اوقات منتظر می مانند تا کاملاً از مکانشان احساس
 امنیت کنند. اما معمولاً بعد از حدود ۲۴ ساعت زنگ می زنند.

سری تکان دادم:

- کار دیگری می توانیم انجام دهیم؟

- ای کاش کاری بود که توان انجامش را داشتیم، اما بدون تشخیص
 هویت آدمربا یا شناخت ماشینش کاری جز جستجو و انتظار تا رسیدن
 به قرینه، پیش رو نداریم.

بازرس این را گفت در حالی که به زمین نگاه می کرد.

- درصد موفقیتمان چقدر است؟

- این بستگی به خیلی چیزها دارد. شرایط با هم یکسان نیستند. اما
 وقتی انگیزه را کشف کنیم، درصد موفقیت را هم می توانیم تشخیص
 دهیم.

- درست است که هر چقدر دوران انتظارمان بیشتر شود فرصت

پیداکردنش هم کم می شود؟

این را پرسیدم در حالی که مستقیماً به چشمان قهوه‌ای سوخته‌ای رنگش
 نگاه می کردم.

به کندی سرش را تکان داد و گفت:



- این، در مواقع آدم‌زبایی صحیح است. اما این مورد متفاوت است. منظورم این است که کسی آمده و بدون اجبار تامی را به مکانی برده. - منظورتان را نفهمیدم.

آن عکسی که آدم‌زبا را درش دیدم و آن وسایلی که در دست داشت را دیدم.

- او بیشتر از این می‌داند.

- آنچه را که سابق بهت گفتم به یاد بیاور. لابد او به تامی گفته که اتفاقی برای تو یا همسرت افتاده و در نتیجه تامی باید با او برود.

- اما چرا می‌خواست که با او برود؟

صدای سُرَفه‌ی میشل را از بالاترین پله شنیدم.

- این چیزی است که باید بدانیم. باید به مدرسه بروم و با آن منشی و هر کس دیگری که در آن دفتر حاضر است، تا بینم چیز جدیدی دستگیرشان شده یا نه. راستی امروز مدرسه تعطیل شد.

- بیرون رفته و خودم دنبالش خواهم گشت. دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم.

این را گفتم و شروع کردم به دور شدن از او.

- نمی‌توانم مانع بشوم. اما ای کاش می‌ماندی چون شاید سعی کنند باهات تماس بگیرند. با "مایک" تماس می‌گیرم تا اگر توانست



مکالمات دریافتی را به موبایلت دایورت کند.
 نگاهی به مأموری که در کنار تلفن نشسته بود انداخت.
 با سر اشاره کردم و از پله‌ها بالا رفتم تا حال میشل را بپرسم. در نزدیکی
 سرویس بهداشتی روی زانوهایش نشسته بود و چشمانش پُر از اشک و
 غم بود. دستمالی برداشته و دهانش را پاک کردم.
 - پیدایش می‌کنیم قول می‌دهم. الان برای گشتش خواهیم رفت.
 نمی‌دانستم کجا باید بروم، اما این حداقل بهتر از نشستن و انتظار
 بی‌فایده است، ولیکن این را به میشل نخواهم گفت.
 - چرا نمی‌روی کمی استراحت کنی؟ پلیس تماس‌ها را به موبایلم
 دایورت خواهد کرد.

اما او فقط سرش را تکان داد. تا اتاقمان همراهی‌اش کردم و بر روی
 تخت درازاندمش. در کنارش ایستادم و زیرنظرش گرفتم تا چشمانش را
 بست. سریع به سمت پایین راه افتادم. بازرس‌ها رفته بودند، به همین
 خاطر به سمت گاراژ راه افتادم و زمانی که شنیدم مایک موبایلم را
 می‌خواهد ایستادم، و دادم. این شخص شبیه مأموران بود و گمان نکنم
 که بتواند به صورت غیررسمی کار کند. دارای موهای کوتاه و قهوه‌ای و
 چهره‌ای که قابل استفاده در آگهی‌های استخدام در پلیس بود. چهره‌ای
 شبیه "کلینت ایستوود" داشت، ژست نظامی‌اش حاکی از این بود که در
 چشم دیگران واقعاً مأمور پلیس است. موبایلم را برگرداند و به من گفت



که دایورت انجام شد. شتابزده از درب خارج شدم تا این که به ماشین "شورلت" م رسیدم و روشنش کردم. برای لحظه‌ای توقف کردم، و چشمانم را بسته و دستکش‌های تامی و چوب بیسبالش در صندلی پشتی را تصور کردم. شروع کردم به فریاد زدن:

- خدایا خواهش می‌کنم کمکم کن تا پیدایش کنم، خواهش می‌کنم.

فریادم به قدری بلند بود که پلیسی از منزل خارج شد و شروع کرد به نگاه کردنم. به او اشاره‌ای کردم و با ماشین از راه ورودی کوچک منزل رد شدم. و زمانی که به جاده عمومی رسیدم، ماشین‌های خبرگزاری‌ها و روزنامه‌نگاران را دیدم، که سعی در جلب توجهم داشتند. بعضی‌شان را شناختم، اما تجاهل کرده و به راهم ادامه دادم تا از نگاهم گم شدند. وقتی وارد جاده اصلی خارج از منطقه مان شدم، مطمئن شدم که هیچ‌کدام از آن‌ها به دنبالم نمی‌آید. نمی‌دانم کجا می‌روم، اما یک ماشین باری، مرا به ورزشگاه بیسبالی که تیم تامی در آن بازی می‌کند، کِشانند. خالی بود به استثناء مرغابی‌های کانادایی که در سرتاسرش پرواز می‌کردند. آن ماشین باری را نادید گرفتم. در گاراژ ورزشگاه، غبار بر می‌انگیخت. در کنار خطّ جایگاه اول بیسبال ایستادم جایی که باید دیشب بازی می‌کردیم. من یکی از مربّی‌های بیسبال هستم. با خود فکر می‌کردم دیشب بازی کردند یا نه. از آنجا خارج شدم و قدم‌زنان به سمت صندلی‌های ورزشگاه راه افتادم و به بالاترین ردیف راه یافتم.



بسیار آرام بود. سعی کردم تامی را در حال ایستادن در جایگاه سوم در مسیر بازی تصوّر کنم، در آن موقع به یاد آوردم که تمام اتفاقات ناگهانی بود. نتوانستم از گریه و لرزه بازایستم. صورتم غرق در اشک بود و بدنم بی حس. نمی دانم چقدر از وقت گذشته بود و من در این حال بودم، اما وقتی صدای زنگ موبایلم بالا رفت، با بی صبری از جا پریدم. شتابزده جواب دادم و بدون فکر کردن، گفتم الو، ممکن بود رسانه‌ی خبری دیگری باشد.

- الو.

گفتم اما جوابی نشنیدم.

- الو... الو. من اینجام.

کسی جواب نداد. با خود گفتم شاید پلیس سعی در دایورت تماس دارد اما موفق نشده. آیا این تنها فرصت ماست برای شناخت مکان تامی که به خاطر تکنولوژی از دست رفت؟ شروع به فریاد کردم:

- الو.

بارها و بارها فریاد زدم و بالأخره صدای اتمام مکالمه را شنیدم. وقتی همان شماره را دیدم که دوباره تماس گرفته، سعی کردم با تلفن منزل تماس بگیرم.

به صفحه موبایل نگاه کردم، دوباره همان شماره "خاص" بود. با خود



گفتم شاید این طریقه‌ی دایورت مکالمه باشد. وقتی جواب تماس را دادم احساس کردم تمام استخوان‌های بدنم از نگرانی می‌لرزد:
- الو.

به حدّ توان با خونسردی جواب دادم.
- سلام شلدون.

تماس گیرنده جواب داد. صدایش برایم آشنا نبود. و گمان نکنم یکی از بازرس‌ها باشد.
- شما؟

احساس پریشانی کردم. توقّع داشتم که خود را روزنامه‌نگار معرفی کند.
- البته که خودمم.

نتوانستم چیزی از مخاطبم بفهمم. او مرد بود، از کسانی که نمی‌توان سنّ، قیافه یا نژادشان را شناخت.
- چیزی گم کردی؟

- این، مربوط به تامی می‌شود؟
به سختی نفس می‌کشیدم.

- پرسیدم چیزی گم کردی؟ به گمانم سؤال ساده‌ای پرسیدم.

- اگر منظورت تامی ست خواهش می‌کنم بگو حالش خوب است.

- آشکار است که سؤالم را نشنیدی، شلدون.



- سکوتی طولانی حکم فرما بود. خواستم فریاد بزنم.
- بگذار بار دیگر امتحان کنیم وگرنه تماس را قطع می‌کنم. چیزی گم کردی؟
- بله.
- پشت گوشی داد زدم.
- بله پسرم کجاست لعنتی؟
- تمام این خشم و غضب از مرد با فرهنگی مثل توست.
- این را گفت در حالی که با خونسردی می‌خندید.
- در واقع شاید چیزی که دنبالشش پیش من باشد.
- حالش خوبه؟ بگذار با او صحبت کنم.
- مُشتم را محکم کرده بودم در حالی که موبایل در دستم بود، به اندازه‌ای که مفاصل انگشتانم سفید شده بود.
- آرام باش. اول بنشین. چرا نمی‌نشینی؟ شماها همتون در بالای این صندلی‌ها خم می‌شوید.
- درجا بلند شدم و به اطرافم نگاه انداختم.
- به خودت زحمت نده. نمی‌توانی پیدایم کنی.
- تامی کجاست؟ بگو ببینم تامی کجاست؟
- تمام جهات را نگاه کردم.



- اول بنشین سر جاییت.
- خواستم موبایلم را پرتاب کنم.
- ازت می‌خواهم چند کار برایم انجام دهی.
- از چه حرف می‌زنی؟ پسرم پیش توست؟
- به آن هم خواهیم رسید شلدون. در ابتدا از تو خواستارم که برای انجام چند کار برای من، موافقت کنی.
- تا یک دقیقه چیزی نگفتم. با خود گفتم شاید مایک "مأمور پلیس" در حال شنود این تماس است.
- نه، بگذار الان از تami صحبت کنیم.
- فریاد زدم. امیدوار بودم پلیس در حال بررسی این مکالمه باشد. منتظر بودم استنتون نمایان شود.
- می‌دانستم که به این شیوه جواب خواهی داد، بنابراین انتخاب با توست. یک خدمت کوچکی ازت می‌خواهم، آن را انجام بده، و در مقابل اجازه می‌دهم آنچه که در دستانت است را ببینی، و آن مال توست.
- این را گفت و دیگر چیزی از دهانش خارج نشد.
- مسئله‌ی بعد این که از پیدا کردنم دست بکش و بدان آن دو دوست بازرس کوچولوت هم کمترین اطلاعی از تماس ما ندارند.



گمان می‌کنم آن‌ها فقط تلفن منزلت را تحت کنترل دارند. هرچند این تماس هم بعد از اتمام، حذف خواهد شد.

- تو کی هستی؟ چرا پسرم را بردی؟

نفسم قطع شد.

- بعداً در این مورد صحبت خواهیم کرد. فقط مطلوب مرا انجام بده و آنچه که مال توست را بازخواهم گرداند. کار اشتباهی انجام نده تا آزار نیبند.

- از من چه می‌خواهی.

به آرامی نشستم.

- ممنون که بالاخره نشستی. الان می‌توانیم روی چند چیز توافق کنیم. با توجه کامل و در حالی که سعی داشتم صدا را تشخیص بدهم، گوش می‌کردم.

- باید پاکت موجود در صندلی پشتی ماشینت را در بانک "کومون ویلت" در خیابان "لی ۲۳۶" بسپاری.

- هیچ پاکتی در صندلی پشتی ماشینم نیست.

فریاد زدم.

- نفس عمیق بکش شلدون. فیش سپرده، پُر است از اطلاعات مورد نظرو روی صندلی پشتی است. تنها کاری که بایستی انجام بدهی، این



است که آن را به صندوق دار تحویل بدهی.

- و بعد تامی را باز می گردانی؟

هیچ وقت مثل الان احساس ترس و نگرانی نداشتم. دستانم می لرزیدند اما تلاش می کردم تا صدایم را منسجم نگه دارم.

- هر وقت کار را تمام کردی، موبایلت را چک کن و خواهی دید که چه چیزی دارم. آن وقت به من خبر بده که آن مطلوبت است یا نه.

- اگر بهش آسیب برسونی می کشمت.

چیزی نشنیدم.

- آرام باش... آرام باش، نیازی به پریشانی نداری، فقط آموزش هایم را دنبال کن و بعد آن چیزی که مال من نیست بهت بر می گردانم. و اگر مطلوب مرا انجام ندهی یا به کسی خبر بدهی، مخصوصاً به آن دو بازرس باهوش، مطلوبت را بازخواهم گرداند منتهی هرگز در حال خوشی نخواهد بود. فهمیدی؟

- سرم را تکان دادم.

- مطلوبیت را انجام می دهم. خواهش می کنم آزارش نده. او فقط یک بچه است گناهی مرتکب نشده.

- فقط مطلوبیم را انجام بده.

مکالمه به پایان رسید. من هنوز در حال فریاد زدن بودم و موبایلم را



چک می‌کردم اما تماس توسط مخاطبم به اتمام رسیده بود، باورم
نمی‌شد که او دزد تامی باشد.

فصل چهارم

از روی صندلی بلند شده و به سمت گاراژ دویدم و درب ماشین را باز کردم. البته که یک پاکت ضخیم مانیلا روی صندلی پشتی بود. بازش کردم و به محتوایش نظری افکندم. پُر از پول بود. بیشترین مبلغی که در عُمَرَم دیده بودم. شتابزده پول‌ها را برانداز کردم. همگی ۱۰۰ دلاری بودند. اصلاً فکرش را هم نکردم که آنها را تحویل پلیس بدهم. نمی‌توانم سبب آزار و اذیت تامی بشوم. ضربه‌ای محکم به صندلی زدم و دوباره به پول‌ها نگاه کردم. ناباورانه به آن‌ها خیره شده بودم و بعد استارت ماشین را زدم. بعد از ۱۰ دقیقه، در پارکینگ مخصوص ماشین‌های بانک توقّف کردم. این همان بانکی است که ما با آن سر و کار داریم اما تا به حال به این شعبه رجوع نکرده بودم. فکر می‌کنم شعبه اصلی بانک باشد، به خاطر بزرگ بودن و عدد ماشین‌هایی که در پارکینگش توقّف کرده‌اند. آن پاکت بزرگ را برداشته و وارد بانک شدم. زیاد شلوغ نبود. فیش واریز را یافتم و یک دقیقه بیشتر در صف نبودم پشت یک خانم مسنّ ایستاده بودم و آن را به صندوق‌دار دادم. به نظر،



یک زن جوان مالامال از نیرو و نشاط می‌آمد. چشمانش را دیدم که با حسرت به آن مبلغ مکتوب در فیش افتاده بود، یک میلیون و نیم دلار. باورش نمی‌شد که من این قدر پول داشته باشم، اما پاکت را به او دادم و بعد از ۵ دقیقه رسید را به من داد و گفت مبلغی که واریز کردم باید در آن درج شود، شانه‌ای بالا انداختم. سریع آن را امضا کرده و به طرف ماشین برگشتم. وقتی که درب را بستم موبایلم زنگ خورد، پیامی از همان شماره خاص بر صفحه موبایل:

- آفرین شلدون. الان شدی میلیونر. آن مبلغ الان در حساب توست.

- از چی داری حرف می‌زنی؟

پشت گوشه فریاد زدم.

- همانطور که گفته بودم، بیعانه‌ی تشکر و تقدیرم را دریافت خواهی

کرد. لطفاً وقتی که قطع کردی ایمیلت را چک کن.

- پس تامی چی؟

- آرام باش شلدون. نفس عمیق بکش. چند لحظه بعد آنچه که در

دستان من است را در موبایلت خواهی دید و خبر بده که بر صدد باز

گرداندن آن چه که می‌بینی هستی یا نه. راستی، توافقمان را به یاد داشته

باش که چیزی به پلیس نگوئی وگرنه مطلوبت را نابود می‌کنم. از پیام

دوم هم لذت ببر. با خودگفتم اگر مأموران پلیس آن را ببینند چه خواهند



گفت. در تماس خواهیم بود.

موبایل را روی صندلی انداختم. او دوباره گم شد برگشتم و موبایل را برداشتم، چون شروع کرده بود به زنگ خوردن. دو پیام جدید داشتم، هر کدام حاوی لینکی بودند، همانند تماس، از همان شماره خاص و این مسئله‌ای بود که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. پیام اول را بازکردم، و روی لینک زدم. باورم نمی‌شد، آن تامی بود. در اتاقی کوچک روی تختی دراز کش بود. به نظر نمی‌آمد آزاری دیده باشد. تبلتی در دست داشت و پشتش تلویزیون بزرگی بود که در صفحه‌اش بازی "Wii" و چند بازی دیگر دیده می‌شد. و نیز هزاران کتاب در اطرافش. فیلم به سرعت تمام شد. سعی کردم دوباره بازش کنم، اما کار نکرد. به صندوق پیام‌های دریافتی رجوع کردم و سعی کردم پیام را دوباره ببینم، اما حذف شده بود. باورم نمی‌شد. پیام دوم را باز کردم آن هم حاوی لینک دیگری بود. بر رویش زدم و کلیپ دیگری نمایان شد. آن من بودم در بانک "کومن ویلت" که در حال دادن پاکت پُر از پول به خانم صندوقدار هستم. نمی‌فهمم چطور به این دست یافته‌ام؟ حق با او بود، پلیس چه فکری خواهد کرد اگر این کلیپ را بعد از یک روز از رباییده شدن فرزندم ببیند؟ از پیام خارج شدم و مثل سابق به همراه لینک حذف شد. موبایل را کنار گذاشتم و شتابزده به سمت گاراژ خارج شدم. به آینه پشت نگاه کردم و نمی‌دانستم که آن مرد مرا زیر نظر دارد یا نه.



نمی دانم به چه چیزی فکر می کنم. حالم خوش است چون حال تامی خوش است، حداقل این را از کلیپ ویدیویی احتمال می دهم، اما ترس دارم چون در دستان یک انسانی وحشی است. می دانم که نمی توانم پلیس یا کس دیگری را آگاه کنم، اما باید به منزل برگردم تا بینم چه اتفاقاتی افتاده. بعد از ۲۰ دقیقه به منزل رسیدم. ظاهراً اشخاص بیشتری در مقابل منزل اجتماع کرده بودند، به نظر می آمد بعضی شان تصاویری را در دست دارند. وقتی نزدیکشان شدم دیدم که عکس های تامی را به دست گرفته اند. ماشین را در مقابل حصار ورودی منزل پارک کردم و شیشه پنجره را پایین دادم. در همان حال گروهی از مردم به سمت حمله ور شدند، بعضی شان میکروفون به دست بودند، اما اکثراً از همسایه ها و دوستان کار بودند. لابد در حال ترتیب یک گروه جستجوگر بودند. خواستم از ماشین خارج شوم و از تک تکشان تشکر کنم، اما فقط از پنجره فریاد زدم که از آنها تشکر می کنم و به سمت راهروی منتهی به گاراژ روی آوردم. ماشین میشل "هوندا آکورد" در آنجا پارک بود، حتماً در خانه بود. چند ساعتی بیرون از منزل بودم، نمی دانم چقدر از وقت گذشته بود از زمانی که ترکش کرده بودم. بعد از تمام این اتفاقات و دیدن تامی در آن کلیپ، شدیداً احساس دستپاچگی کردم. آن کلیپ ۱۰_۱۵ ثانیه ای را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم. دوست داشتم درب را باز کرده و همه را از این جریانات آگاه کنم، اما وقتی که



وارد شدم و میشل و بازرس‌ها به من چشم دوختند، تصمیم گرفتم چنین نکنم.

- شلدون، کلّ روز کجا بودی؟

به ساعت نگاه کردم، از چهار گذشته بود.

میشل شتابزده به سمتم آمد و به آغوشم کشید.

- داشتم دنبال تامی می‌گشتم، چیزی ازش شنیدید؟

میشل نگاهی به استنتون انداخت. احساس ضعف معده داشتم.

- گمان می‌کنم که توانستیم ماشین را بشناسیم. خانمی در همان وقت

که تامی خارج شده، برای بردن پسرش آمده و به یاد آورده که ماشین

"جیپ چروکی" به رنگ آبی روشن در حین ورودش به مدرسه از آنجا

خارج شده. الان در جستجوی آن هستیم.

آدامز نگاهی به من و مأموران دیگری که در اتاق پذیرایی نشسته بودند

انداخت. مایک را دیدم که در نزدیکی تلفن نشسته بود.

- چیزی تا به الان نشنیدیم، اما همانطور که سابق گفتم شاید منتظر

ماندند تا بیشتر احساس امنیت کنند.

احساس کردم دارم خفه می‌شوم، گویا مسیر حنجره‌ام بسته شده.

- چی شده شلدون؟

میشل در حالی که مرا گرفته بود، پرسید.



سُرفه کردم:

- گمان کردم الآن از او چیزی خواهیم شنید.

روی کاناپه نشستم. مأموری که در کنارم نشسته بود به سرعت بلند شد تا میشل بتواند آن جا بنشیند.

- مطمئنی حالت خوبه آقای اسمیت؟

استتون نگاه تیزی به من انداخت.

چشمانش را دیدم که به دوروبرم توجه کامل دارد. با خود گفتم اگر بداند من دروغ می گویم چه؟

- من الآن خوبم.

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم تا همه ببینند که حالم خوب است. نزدیک پنجره شدم.

- عالی ست، آن ها در جستجوی تامی هستند.

- بله به دنبالش می گردند، در اطراف و در داخل و خارج. پیشنهاد می دهم که شما دونفر روی آنتن تلوزیون حاضر شده و به آدم ربا التماس کنید که تامی را بازگرداند.

اوّل به میشل نگاهی کرد و بعد به من.

- من معمولاً متفّرّم از این حالت. اما تا وقتی که چیزی نشنیدیم، این، به کارها سرعت می بخشد. این پرونده تبدیل شده به یک معضل



کشوری.

به میشل نگاهی انداختم و او با سرش اشاره‌ای کرد.

- چه کسی برنامه را اجرا خواهد کرد؟

- خانم نورین از شبکه ۷.

استتون در حالی که نگاهی به بیرون می‌انداخت، پاسخ داد.

- دوست دارم در اسرع وقت، این کار را انجام بدهید، بنابراین هر وقت

آمادگی داشتید به این جا دعوتش می‌کنیم.

- اجازه بدهید این کار را بکنیم.

این را من گفتم. باورم نمی‌شود هیچ‌یک از مأموران پلیس یا میشل را از

آن تماس تلفنی یا کلیدی که تامی را سالم نشان می‌دهد، آگاه نکرده‌ام،

نمی‌توانم روی هر چیزی که باعث ناملایمتی تامی می‌شود، ریسک

کنم. به نظر می‌آید سارق تامی به گفته‌اش ملتزم است.

بعد از نیم ساعت یا کمی بیشتر، روی "بار"ی که انتخاب تامی در

آشپزخانه بود نشستیم، نورین هم در مقابل ما نشست. به نظر صادق و

اعتناکننده می‌آمد، برای همین گمان می‌کنم استتون می‌داند چکار کند

و این فقط برای بالا رفتن درصد بازدید نیست. نمی‌توانم تصویر تنهایی

تامی در آن اتاق را از فکرم دور کنم. امیدوارم اذیت نشده و بلایی سرش

نیاید. ظاهراً حالش خوب بود. حداقل دورواطرافش پُر از بازی و کتاب



بود پس برای وقت گذراندن مشغولیتی داشت.

آن موقع بود که با خود عهد کردم برای بازگرداندن تامی هر کاری بکنم.

- شلدون... شلدون... حالت خوبه؟

به میشل نگاه کردم. همگی مستقیماً مرا نگاه می کردند.

با سر اشاره کردم:

- من خوبم. داشتم فقط به تامی فکر می کردم.

میشل دستش را روی شانه ام گذاشت.

- بازش می گردانیم مطمئنم. وقتی که در طول روز بیرون بودم در رؤیا دیدم که او زنده و صحیح و سالم است.

شروع کردم به له له زدن.

- میشل یک لحظه صبر کن.

از صندلی بلند شدم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم، بعد از چند دقیقه به آشپزخانه برگشتم. همه نگاه نگرانی به من داشتند. نمی توانم به صورت میشل و استنتون نگاه کنم. احساس می کردم که بالأخره خواهند فهمید چیزی از آنها پنهان می کنم. به جای آن به نورین و کادر تصویر بردار پشت سرش بودند نگاه کردم.

- مطمئنی که قادر به حضور در برنامه هستی؟

نورین با لحنی متمایز از روزنامه نگاران پرسید.



- بله اجازه دهید اجرا کنیم.

آن را حتی الامکان، با خونسردی، گفتم.

- توجه کنید. اول من صحبت می‌کنم بعد شما مستقیم به دوربین نگاه کنید.

به دوربین اشاره کرد که چند پا از ما فاصله داشت، متشکل از سه پایه و در مقابل میز آشپزخانه قرار داده شده بود.

- و بعد می‌گویی که چقدر تمنا داری که تامی به منزل برگردد و به کسی که او را برده التماس می‌کنی که هرطور شده او را باز گرداند یا با تو تماس بگیرد.

استنتون سرش را به نشانه تأیید گفته‌های او تکان داد.

- آماده اید؟

من و میشل سرمان را تکان دادیم. با خود گفتم آیا تامی موقعی که در آن کلیپ نظاره‌اش می‌کردم، می‌دانست از او فیلم گرفته می‌شود یا نه؟ خیلی معصوم به نظر می‌آمد، فقط روی تخت نشسته بود. ظاهراً اتاق خوابی مناسب و نمونه برای یک نوجوان بود که امکان داشت در هر جایی موجود باشد. به موبایلم نگاه کردم و با خود گفتم احتمالاً حتماً راهی برای ریکواری پیام‌ها هست. می‌توانم این را از دوستان در محل کار بپرسم.



- شلدون... شلدون. دوباره این طوری کردی. مطمئنی حالت خوبه؟
چون نورین به ما اشاره کرد سرم را تکان دادم. نوبت ما بود صحبت کنیم.

- لطفاً... لطفاً اگر تامی با شماست، به ما بازش گردانید. او هیچ گناهی مرتکب نشده. او پسر سر به راهی است. اگر تامی را دیدید خواهش می‌کنم به پلیس خبر بدهید.

چهره‌ی میشل در حال صحبت پُر از اشک شد. او را به سمت خود کشیدم.

- هر جا هستی خواهش می‌کنم تامی را بازگردان. اگر خواستی مرا به جایش ببر. خواهش می‌کنم او را رها کن. او کاری نکرده. او فقط یک کودک است... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم.

حینی که ما یکدیگر را به آغوش کشیده بودیم، صدای نورین را شنیدم که صحبت می‌کرد. اشک بر روی صورتمان سرازیر بود. انعکاس دوربین بر ما مسلط بود و آن را حس کردم اما اندک اهمیتی ندادم. فقط می‌خواستم به جای دوری فرار کنم. چطور چنین چیزی امکان وقوع داشته؟ و من چطور توانستم که نم‌پس ندهم؟ شتابزده از صندلی بلند شده و یکهو وارد اتاق پذیرایی شدم و این باعث شد مأمورانی که نشسته بودند به من خیره شوند. آن مرد کیست؟ موبایلم را درآوردم و



سعی کردم با آن شماره تماس بگیرم، اما دیگر خبری از آن شماره یا گزارش تماس‌های دریافتیِ اخیر نبود. افتادم روی کاناپه، سرم را بین دستانم گرفتم. بعد از چند لحظه احساس کردم میشل سرش را روی شانه‌ام قرار داده تا بگوید همه‌چیز درست خواهد شد.

- کارتان عالی بود. نورین و استنتون در مقابل ما ایستاده و به تلوزیون اشاره داشتند. مجموعه‌ای از تصاویرِ تامی را منتشر می‌کردند و بعد آشپزخانه‌مان نمایان شد که ما روی صندلی‌های بار نشسته و به آدم‌ربا التماس می‌کردیم تامی را برگرداند. شکسته‌تر از قبل به نظر می‌آمدیم. ضبط فیلم، قبل از این‌که از صندلی بلند شده و داخل پذیرایی بشوم تمام شده بود. و به جای این صحنه، نورین در آشپزخانه دیده می‌شد در حالی که برای صحیح‌وسالم بازگشتنِ تامی التماس می‌کرد.

- حق با اوست. کارتون درست بود. امیدوارم در اسرع وقت خبری بشنویم.

این را استنتون گفت که باعث انقباض دوباره‌ام شد.

- چطور بفهمیم تامی زنده‌ست؟

میشل، با حالی گریان پرسید.

استنتون درجا پاسخ داد:

- بُردن تامی توسطِ عامل این‌کار آن هم بدون عُلّت، دردسر بزرگی را



برایش در پی دارد. نمی‌خواهم سوء تفاهم به وجود آید اما هر روز کودکان زیادی در خیابان‌ها قدم می‌زنند و اشخاصی هستند که فقط بچه می‌دزدند، حالا بچه‌ی هر کسی که باشد. رباییده شدن تامی طبق نقشه بوده. گواهینامه رانندگی، و امضاء بنام برادرت و... این یک آدم ربایی معمولی نیست.

بازایستاد و به ما نگاه کرد.

- گمان می‌کنم به زودی چیزی از او خواهیم شنید.

به سرعت سرم را چرخاندم.

- چند تن از متخصصین fbi به زودی به اینجا می‌رسند.

- چرا تماس نمی‌گیرند؟ وقت زیادی گذشته.

- ای‌کاش جوابی داشتم. معمولاً ظرف ۲۴ ساعت تماس می‌گیرند. اما

همانطور که گفتم این مسئله متفاوت است، اما چیز خوبی است. خانم

میشل سعی کنید خوش بین باشید.

- سعی می‌کنم. شما خودتان فرزند دارید؟

استتون چشمانش را بست و قبل از این که جواب بدهد نگاهی به

میشل انداخت:

- بله، دو پسر دارم که چندسال از تامی بزرگ‌ترند، باور کنید از این

جریان خیلی متأثرم.



- حداقل پیش شما هستند.

میشل گریه کرد.

- خانم اسمیت ما به حدّ توان تلاش می کنیم. به شما قول می دهم تا

زمانی که بازش نگردانیم، تسلیم نشویم.

نزدیک میشل شدم تا سرش را بر روی شانه ام بگذارد.

-ممنون جناب بازرس.

با قدم های گُندش دورشد و در نزدیکیِ تلفن با "مایک" صحبت می کرد.

- شلدون چکار کنیم؟ فکر این که تامی در مکانی دراز به دراز افتاده،

آزار دیده یا مرده باشد، برایم طاقت فرساست.

با لطافت به پُشتش زدم.

- او حالش خوب است. می دانم که حالش خوب است. بازش

می گردانیم. شنیدی استنتون چی گفت.

- امیدوارم حق با تو باشه.

- منم همینطور.

این را زمرمه وار گفتم.

آن کلیپ را به ذهنم آوردم تا ببینم چیزی از قلم افتاده یا نه؟

فصل پنجم

یک شب دیگر هم بدون هیچ تماسی گذشت، اما نمی دانم چطور. تقریباً هر ۵ دقیقه یک بار موبایلم را چک می کردم. سعی کردم وقتی استنتون نگاهم می کند سوتی ندهم. نور آفتاب را زیر نظر گرفتم، از پنجره ها به داخل می تابید. نمی دانم شاید این جا خوابیده بودیم و یا فقط نشسته بودیم، اما هنوز نشیمنگاهمان همان جا روی کاناپه بود. استنتون یک ساعت پیش شاید بیشتر آنجا را ترک کرده و آدامز جایش را گرفته بود. مشخص بود که آن دو به نوبت کار می کنند در حالی که ما در سومین روز گم شدن تامی هستیم. داخل آشپزخانه شدم، برایم خیلی دشوار است که باور کنم دیروز اینجا نشسته بودیم و با مجری شبکه ۷ صحبت می کردیم. امیدوار بودم که پیامم برای آدم با تأثیری داشته باشد هر چند کم، با این وجود کاملاً مطمئن بودم هرگز این طور نخواهد بود. در کنار میز نشستیم، توی بُشقاب، دانه های خوراکی ریختم، نمی چشیدم، فقط این ور و آن ور می کردم. هرگز به این فکر نکردم که چیزی قرار است باعث شود تا احساس کنم زندگی طعمش را از دست



داده، اما نبود تامی وجودش در مکانی نامعلوم سبب شد به این فکر کنم. زندگی برایم هیچ معنایی ندارد مگر با بازگرداندن تامی. نمی‌دانم تا کی می‌توانیم چنین وضعی را تحمل کنیم. به گمانم دو سه روزی می‌شود که فقط یک دست لباس در تنم است. اصلاً نمی‌دانم امروز چندم ماه است. به نظر دنیا برای من راکد شده. سرم را بالا کردم و آدامز را در حال ورود از درب دیدم.

- صبح بخیر آقای اسمیت.

- صبح بخیر.

جوابش را دادم. به بشقابِ دانه‌ها که سرد و نرم شده بودند نگاه کردم. آدامز در کنارم نشست.

- گمان می‌کنم باید از تمام کسانی که با تامی رابطه داشتند بازجویی کنیم تا به طرز خوبی بر پرونده مسلط شویم.

- این یعنی چی؟

نظری به او افکندم.

- این یعنی با کمال تأسف، باید افراد خانواده و پدر و مادر و فامیل‌هایش یا هر کسی که با او بستگی‌ای داشته باشد را ببینیم.

- گمان می‌کنم که شما قبلاً با لورانس این کار را کردید.

این را گفتم و لقمه‌ای غذا خوردم.



- بله اما با بقیه هم باید چنین کنیم.
- نگاهم را به بشقاب دانه‌ها برگرداندم. از نوع چیریوس "Cheerios" بود، مورد علاقه‌ی تامی.
- گوش کن. بهت گفته بودیم کسی جز ما نیست. خانواده‌م و خانواده‌ی میشل ساکن اینجا نیستند و دوستان نزدیکمان هم گروهی برای جستجو ترتیب داده‌اند و بازجویی از آن‌ها فقط وقت تلفی است.
- شاید حق با تو باشد، اما ما باید تمام احتمالات را لحاظ کنیم.
- لورانس چی؟ آیا او با کسی ارتباط و بستگی دارد؟
- نفس عمیقی کشیدم و بعد حس کردم که در حلقم هوا پُر شده و در حال بلعیدنش هستم.
- لورانس؟ هنوز بهش مشکوکید؟
- آدامز کمی به پشت تکیه داد.
- گوش کن، ما اطلاعات زیادی نداریم که به آنها تکیه کنیم و همانطور که می‌دانی، اکثر بچه‌های دزدیده شده توسط افراد خانواده‌شان دزدیده شده‌اند.
- می‌توانم بهت اطمینان بدهم که هیچ‌یک از افراد خانواده‌ی ما قادر به چنین کاری نیستند. آن مرد را که در کلیپ دیدی، آشکار بود که لورانس نیست.



- معلم‌ها چی؟ مربی‌ها، یا همسایگان یا هر کسی که تامی برایش مهم است؟

دفترچه‌اش را بازکرد. کاملاً شبیه دفترچه‌ی استنتون بود.

- اگر کسی را می‌شناختم، می‌گفتم. و الآن خواهش می‌کنم مسئله‌ی خانواده‌ها را فراموش کن و دنبال آدم‌ربای واقعی بگرد.

احساس کردم از پیشانی‌ام عرق می‌چکد.

- فقط در تلاشم تا کارم را انجام دهم.

- می‌دانم.

شتابزده بلند شده و بشقاب را به سینک ظرفشویی انداختم. صدای بلندی تولید کرد.

- ردی از ماشینش پیدا کردید؟

سرش را به نشانه‌ی نه گفتن تکان داد. از آشپزخانه خارج شده و به بالا رفتم. صدای ریزش آب را شنیدم. شاید میشل در حال استحمام است.

برآن شدم که لباس‌هایم را عوض کنم. شلواری قدیمی و پیراهنی پوشیدم و به سمت طبقه‌ی پایین روی آوردم. مستقیماً به سمت گاراژ

رفتم و ماشین را روشن کردم. یکهو چشمانم به صندلی پشتی افتاد. کلاه بیسبال تامی آن جا بود. همیشه بر سر می‌گذاشتش و به مدرسه

می‌رفت و در حال بازگشت هم این چنین بود. برش داشته و محکم



فُشردمش. یکهو موبایلم زنگ خورد. همان شماره‌ی خاص بود.
- سلام شلدون. دیروز تو تلوزیون، خوب آدا در آوردی. بهتر از این
نمی شد.

- تامی کجاست؟

به درب منتهی به منزل نگاهی کردم تا از بسته بودنش مطمئن شوم.
- خواهش می کنم بگو کجاست. مطلوبت را انجام دادم.
- بله، کار خوبی کردی، منم طبق قرارمان، با آن کلیپ ویدیویی مُزدت
را دادم، این طور نیست؟

الآن به نظر می آمد که لُکنت خفیفی دارد، اما نتوانستم بفهممش. سعی
کردم به حدّ ممکن اطلاعاتی از او جمع کنم. به سمت خارج از گاراژ
حرکت کرده و از کنار ماشین های پلیس و خبرگزاری ها رد شدم. ظاهراً
تعدادشان کمتر شده بود.

- اجازه بده با او صحبت کنم... خواهش می کنم.

- اوه، می بینم که تو ماشینت هستی؟ از آن سورپرایز کوچک لذت
بردی؟

- قسم می خورم اگر ببینمت می کشمت.

به آخر جاده که رسیدم دور زدم و داخل خیابان lee شدم. پشت سرم را
نگاه کردم تا ببینم کسی تعقیب می کند یا نه؟ کسی را ندیدم، با این



- وجود چند بار دید زدم تا مطمئن شوم.
- نمی دانم هدف از این کارها چیه و واقعاً هم برایم اهمیتی ندارد، فقط پسرَم را بازگردان. هر چیزی بخواهی می دهم.
- این همان کاری است که باید انجام دهی شلدون. تا به حال فقط یک کار برایم انجام دادی، واریز پول در دیروز. چند کار ساده‌ی دیگر هم دارم و بعد از آن مالت را خواهم داد. قول می دهم. حرف مرد ارزشمندترین چیزش است، قبوله؟
- فقط بگو چه می خواهی. لعنتی. چرا این کار را می کنی؟
- به وقتش می فهمی. فقط به انجام مطلوباتم مداومت کن. آن معمّای کوچک که در دوربین مدار بسته برایت گذاشتم را دیدی؟ گمان کنم ازش لذت بردی.
- بگذار با او صحبت کنم تا از حالش مطمئن شوم.
- من توان مطمئن کردنش را دارم. داراییات در میان دارایی من حالش خوب است و آزاری نخواهد دید. البته تا زمانی که آموزش های مرا دنبال کنی. مکالمه‌ی کوتاه دیروزمان را به یاد بیاور، اوکی؟
- پشت چراغ قرمز ایستادم.
- چطور مطمئن شوم که او پیش توست؟
- از آن کلیپ ویدیویی و سورپرایزی که بر روی صندلی پشت ماشینت



لذت بردی. امروز کار دیگری برایت دارم، پس آماده باش.
به محض این‌که چراغ سبز شد، پدال گاز را فشردم. بفهمی نفهمی،
کسی پشت سرم نبود.

- فقط بگو چرا این کارها را می‌کنی و کی تامی را بازخواهی گرداند؟
- بگذار اسمش را معامله‌ی تجاری کوچکی بگذاریم و اما سؤال
دومت، تقریباً وظایف را انجام دادی. چند چیز دیگر باقی مانده تا
مالت را بازگردانی. باهات تماس می‌گیرم.
- صبرکن... صبرکن.

پشت گوشی فریاد زدم اما جز سکوت چیزی نشنیدم. این مکالمه
دوباره از لیست گزارشات پاک شد. کلاه قرمز تامی را برداشتم و محکم
گرفتمش و با ماشین حرکت می‌کردم در آن حال از کنار بانکی که
دیشب آنجا بودم رد شدم. دوباره به سمت زمین بیسبال روی آوردم.
نمی‌دانم چرا دوباره به آنجا رفتم، اما حس می‌کردم که مکان مناسبی
برای رفتن باشد. در همان ردیف نشستم، به سمت زمین بازی خیره
شدم و در آن حال خودم را تصوّر می‌کردم به تامی مربی‌گری کرده و او
هم در حال بازی است. بچه‌ها به مدرسه رفته بودند، به همین خاطر
زمین خالی بود. من مطمئنم آدم‌ها همین دورواطراف است، اما درواقع
اصلاً برایم مهم نیست زیرنظرم گرفته باشد. چند ساعتی آنجا نشستم و



به کلّ اتفاقات چند روز گذشته و این که باید چه کنم فکر می‌کردم. موبایلم زنگ نخورد، شاید این یعنی که زیر نظرم ندارد. من به قدری خوش بینم که با وجود این که گمان می‌کنم او فقط مرا به بازی گرفته، تماس خواهد گرفت. یقین دارم که به گفته‌اش عمل خواهد کرد، اما چرایش را نمی‌دانم. به تمام فیلم‌هایی که نگاه کرده بودم و این که چطور، پلیس هرگز به معامله با آدم‌با راضی نیست، فکر کردم، اما با خود گفتم اگر این بلا سر کودک خودشان می‌آمد شاید رفتار متفاوتی نشان می‌دادند. نمی‌دانم به میشل چه بگویم. حق دارد بداند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما ترسم از آن است که به پلیس خبر دهد و آن موقع است که تامی را تا به ابد از دست خواهیم داد. تصمیم گرفتم چنین بهانه‌ای به دست آدم ربا ندهم و این راز را در خود نگهدارم. مطمئن نیستم که این انتخاب بهتری است، اما به نظر می‌آید که راه دیگری هم ندارم. چطور می‌تواند از همه کارهایم آگاهی داشته باشد؟ حتماً نابغه کامپیوتر است، مخصوصاً در مسئله‌ی گواهی‌نامه‌ی جعلی و باقی چیزها. گمان می‌کنم باید تجربه‌ام در تکنولوژی را به استفاده بگیرم تا این معما را حل کنم. ظاهراً این گزینه بهتر از انتظار کشیدن تماسش و واریز پول در بانک است. یکهو فکری به ذهنم رسید که وارد اپلیکیشن بانک شوم و حسابم را چک کنم. آن‌طور که نشان می‌داد موجودی‌ام همان مبلغ سابق بود. هیچ اثری از آن یک میلیون و نیم دلار



نبود. به بررسی ادامه دادم و فهمیدم بعد از گذشت دو دقیقه از عملیات واریز، همان مبلغ به حساب مجهول دیگری منتقل شده. نمی دانم این یعنی چه، اما می دانم که او از من سوءاستفاده کرده تا مبلغ را از حساب من به شیوه غیر قانونی به حساب دیگری انتقال دهد. موبایل را در جیبم گذاشتم و به سمت ماشینم حرکت کردم. تمام صندلی ها را با اتمام چک کردم، این بار خبری از سورپرایز نبود. استارت زدم و به منزل بازگشتم. از خیابانمان گذر کردم، گویا سیرِ زندگی در آنجا به طبیعت خود بازگشته. فقط یک ماشین از رسانه ها در مقابل منزل دیده می شد. متعلق به شبکه ای بود که نورین در آن کار می کرد. گمان می کنم که سعی دارند به یک خبر انحصاری دست یابند. جمعیتی که در جستجوی تامی بودند، متفرق شدند، شاید باید به کار و زندگی خود برسند. ای کاش ما هم می توانستیم چنین کنیم. ماشین های پلیس هنوز در اطراف ما و در ورودی منزلمان پارک هستند. به سختی از میان دو ماشین پلیس رد شدم و در گاراژ توقف کردم. درب ماشین را محکم بستم. به درب منزلمان رسیدم و حس کردم موبایلم دوباره زنگ می خورد. همان شماره خاص بود.

- سلام مجدد شیلدون گردش خوش گذشت؟

به درب منزل نگاه کردم کسی نمی آمد.

- مگر برایت اهمیتی دارد؟



- بار دیگر همان مختصمه، باید یک روزی در این مورد صحبت کنیم.
موبایلم را به گوشم نزدیک کردم.
- باید برای مأموریت دوّم آماده بشوی.
- چی؟ می‌خواهی چکار کنم؟ کی تami را باز می‌گردانی؟
- خیلی زود شلدون... خیلی زود.
- کلیدها را در دستم این‌وروآن‌ور کردم.
- ببینم چکار می‌کنی بهت قول می‌دهم که کارت شایسته پاداشی که خواهی گرفت را دارد.
- منظورت چیه؟
- یعنی اجازه می‌دهم تا با دارائی‌ات در نزد من، صحبت کنی البته بستگی به کیفیت اجرای مأموریت دارد.
- خیلی خوب، بگو ببینم چکار باید بکنم؟
- باورم نمی‌شود که بر این موافقت کردم. می‌دانم کاری می‌کنم که با تمام باورها و اعتقاداتم منافی است.
- مأموریتِ خیلی آسانی ست شلدون. ازت می‌خواهم شبانه به یکی از دفاتر بروی و پرونده‌ای برایم بیاوری.
- از چی حرف می‌زنی؟
- موبایل را بیشتر به گوشم نزدیک کردم.



- تمام اشیاء مورد نیازت را فراهم می‌کنم. تو فقط باید به آنجا بروی و پرونده را بیاوری و جایی که می‌گویم بگذاری اش و قول می‌دهم که بتوانی با دارایی‌ات تماس بگیری.

- اولاً او فرزند من است دارایی‌ام نیست، پس دیگر با این کلمه یادش نکن، دوماً تو یک دیوانه‌ای. به هیچ دفتری نخواهم رفت تا پرونده‌ای برایت بیاورم.

- هر طور راحتی شل‌دون. خوش حال شدم از تعامل با تو. دارایی‌ات را طبق قولم باز می‌گردانم. اما تضمین نمی‌کنم که یک تگه باشد.

به چهره‌ام در آینه نگاه کردم خشم و غضب از سرورویم می‌بارید.

- خیلی خوب. چطور انجام دهم؟ هنوز هم در پی کشتنت هستم بعد از گذشت این روزها نابودت می‌کنم.

- طی چند ساعت، آموزش‌ها را ایمیل می‌کنم. فقط به یک سفر کوتاه با ماشین و وارد شدن به دفتر، احتیاج داری، پرونده را بیاور تا کارت تمام شود. به همین سادگی، اوکی؟

- کی با تami حرف می‌زنم؟

حس کردم عرق از پیشانی‌ام می‌چکد. با خود گفتم میشل با خود چه فکری می‌کند که من هنوز در گاراژم.

- هر وقت مأموریتت را به سرانجام رساندی، لینک تماس آماده خواهد



شد. مگر من تا به حال خُلف وعده کرده‌ام؟
جواب ندادم.

- تا چند ساعت دیگر منتظر آموزش‌ها باش...

بار دیگر با همان سکوت مواجه شدم و دریافتم که تماس قطع شده. این بار لیست گزارشات تماس را چک نکردم. آرام از ماشین پیاده شدم و درب را باز کرده و وارد پذیرایی شدم. میشل روی کاناپه نشسته بود و بازرس‌ها هم بر صندلی‌های مجاور. وقتی رسیدم همگی سرشان را به سمت من چرخاندند. میشل شتابزده به سمت آمد و مرا به آغوش کشید. استنتون و آدامز هم نزدیکم شدند.

- شلدون کجا بودی؟

با اهتمام به هر سه نگاه کردم. چشم‌های همه متوجه من بود. عرق از پیشانی‌ام پاک کردم.

- در همان جای دیشب... دوباره زمین بیسبال.

- در طول روز سعی کردیم بهت زنگ بزنیم.

آدامز با شک و ریه نگاهم می‌کرد. واقعاً دیگر داشتم از او متنفر می‌شدم.

- چرا موبایلت خاموش بود آقای اسمیت؟ اگر آدم‌ربا قصد تماس

داشت چی؟



موبایلم را از جیب در آوردم و از علامت آنتن مطمئن شدم.

- در طول روز در دسترس بود.

- در نبودت، آن ماشین را یافتیم.

احساس کردم نفس‌هایم تندتند می‌زند.

- کجا؟

مستقیم به استنتون نگاه می‌کردم. چشمان آدامز زوم چشمانم بود.

- در فاصله ۲ مایلی این‌جا، روبروی یکی از منازل، پارک شده بود.

استنتون توضیح داد.

- چیزی توش پیدا کردید؟

- اگر موبایل‌ت روشن می‌بود حتماً می‌فهمیدی؟

آدامز با ملامت جواب داد.

- بی‌خیال "جری".

این را استنتون گفت. با خود گفتم شاید دارند مرا بازی می‌دهند، اما

بعد از این‌که صراحت استنتون را دیدم از این فکر صرف‌نظر کردم.

- فقط این توش بود.

استنتون نزدیک لبه‌ی میز شد. در حالی‌که ماشین چوبی کوچکی را به

دست گرفته بود.

- این را می‌شناسی؟



دستم را رویش کشیده و گرفتمش.

- بله آن ماشینی است که در زمان کودکی ساختمش.

انگشتانم را رویش کشیدم، در دوران دبیرستان، به عنوان کاردستی مدرسه، طراحی اش کرده بودم. بابتش جایزه هم گرفته بودم.
- و الآن این را نگاه کن.

نگاهی به آن تصویری که در دست آدامز بود انداختم، ماشین را در دست آدم‌با دیدم.

- تو سابق در عکس دیده بودیش، پس چرا چیزی نگفتی؟ و کار دستِ تودر دستِ آدم‌با چکار می‌کند؟

جواب ندادم. فقط به ماشین نگاه می‌کردم. مثل روز اولی که ساخته بودمش به‌نظر می‌رسید. هر سال حداقل یکبار تمیزش می‌کردم و دائماً در کُمد بود.

- چطور بهش دست پیدا کرده، آقای اسمیت؟

استنتون این را پرسید و ماشین را از دستم گرفت.

- نمی‌دانم.

- تامی از قبل با خودش برده بوده؟

- نه... هرگز.

میشل شتابزده جواب داد.



- منظورت این است که آن مرد در منزل ما بوده؟
وحشت در صورت میشل موج می زد.
- شاید، آقای اسمیت چیزی از این نمی داند.
هر دو نگاهم کردند.
- هیچ فکری به ذهنم نمی رسد.
- ای کاش وقتی که عکس را دیدی چیزی می گفتی. به این خاطر
واکنشت عجیب و غریب بود وقتی که اولین بار دیدیش؟
- نه، عجیب بودن واکنشم به خاطر دیدن دزد پسرم بود. حواسم به آن
ماشین نبود.
دوباره به ماشین نگاه افکندم.
- باور کلامت سخسته.
آدامز جواب داد.
- و اما نام داگلاس سورنسون، برایت آشنا نیست؟
استنتون پرسید و ماشین را بر روی میز گذاشت.
سرم را به نشانه نه گفتن تکان دادم.
- نه، باید آشنا باشم؟
- نه لزوماً، اما او کسی ست که ماشین آدم ربا در مقابل خانه اش پارک
شده بود.



در دست تیکه کاغذ کوچکی داشت.
- و این قسمت به پشتِ ماشین چسبیده بود.
به ماشین اشاره کرد. آن اسم مکتوب را در کاغذ خواند. نام داگلاس
سورنسون و در زیرش، آدرس مکتوب بود.

فصل ششم

من و میشل به طرف طبقه‌ی بالا رفتیم و مأموران در پایین ماندند. قدم‌زنان از کنار اتاق تامی رد شدیم و ناخودآگاه نگاهی افکندیم تا ببینیم شاید آنجا باشد. هنوز امیدوارم او را درازکش و در حال خواب روی تخت ببینم، اما خالی است.

- میشل چرا کمی نمی‌خوابی. من بیدار می‌مانم شاید کسی زنگ بزند.
- واقعاً فکر می‌کنی کسی می‌خواهد با ما تماس بگیرد؟ مگر پلیس نگفت آن‌ها ظرف ۲۴ ساعت تماس می‌گیرند؟

جواب ندادم. به کلیپی که توش تامی را دیدم فکر می‌کردم.
- شلدون... شلدون. حالت خوبه؟

خواستم حقیقت را بگویم، اما به دلایلی نتوانستم. نمی‌خواهم بهانه‌ای برای آزار دادن تامی به او بدهم.

- نه میشل، خوب نیستم. نمی‌توانم نبودش را تحمّل کنم.
مرا به خودش نزدیک کرد و بر روی تخت نشستیم.



- یقین دارم که برش می‌گردانیم. من واقعاً به این یقین دارم. و این به من قدرت تحمّل می‌دهد. لطفاً در مورد بازرس‌ها نگران نباش. آن‌ها فقط انجام وظیفه می‌کنند. و می‌دانند ما چیزی از این موضوع نمی‌دانیم، این طور نیست شلدون؟
 اشاره‌ای کردم.

- البته که بله. تعجبم از این است که چطور آن کاردستی دست او افتاده.

- نمی‌فهمم. متنفرم از این که پا در منزلمان گذاشته باشد. گمان کنم چنین کاری کرده تا به ریش ما بخندد، یا از این قبیل.

- نمی‌دانم چکار می‌خواهد بکند اما حالم ازش بهم می‌خورد میشل.
 اشک‌هایم روی گونه سرازیر می‌شد، میشل با دست پاکشان کرد و من هم اشک‌های او را. ساعت‌ها بر این حالت بودیم تا وقتی که یکهو متوجه شدم موبایلم در جیب، زنگ می‌خورد. به میشل نگاه کردم، ظاهراً روی تخت، غرق در خواب بود. به آرامی بلند شدم و پیام ایمیل را باز کردم. بار دیگر از همان فرستنده بود. محتوایش این بود:

- سلام شلدون. امیدوارم شب خوبی را سپری کرده باشی. ازت می‌خواهم به جاده "بیرچ وود" شماره -۴۸۸۴- آپارتمان شماره ۵۰۰ بروی. وقتی که داخل آنجا شدی از سمت راست به طرف دفتر سوّم



رفته و و در کَشوی دوم از فایل پرونده‌ها جستجو کرده و پرونده شماره - ۲۳۹۹- را برایم می‌آوری. باید در بخش پستی کَشو باشد. کلید و رمز ورود در داشبورد ماشینت است. مُزدت به اندازه تلاشت خواهد بود.

آدرس را سریع وارد برگه کوچکی کردم و از پیام خارج شده و می‌دانستم که درجا حذف خواهد شد. نمی‌دانم این بار دچار چه دردسری خواهم شد. بعد از چند ساعت به دفتری بسته نفوذ خواهم کرد. فکر می‌کنم این، نفوذ نخواهد بود تا زمانی که کلید و رمز ورود را داشته باشم، اما حداقل ورود بدون اجازه است. لحظه‌ای با خود گفتم شاید این تله باشد و آذیرهای خطر، حین ورودم به دفتر به صدا در آیند، اما وقتی که از کنار اتاق تامی گذر کردم، تمام این افکار را کنار گذاشتم. در آنجا ساعت دیواری را دیدم که ساعت ۱۰/۳۰ شب را نشان می‌داد. باورم نمی‌شود که چنین کاری خواهم کرد. نمی‌دانم چطور خروجم در این وقت شب را به آدامز ایضاح کنم. خوشبختانه، وقتی از پله‌ها پایین آمدم هیچ‌یک از بازرس‌ها آنجا نبودند، فقط دو مأموری که سابق ندیده بودمشان دیده می‌شدند. مأموری قدکوتاه و با موهای بلوند کوتاه شده، صدایم کرد اما من مستقیم به سمت درب گاراژ حرکت کردم.

- آقای اسمیت، از من خواستند ساعت ورود و دلیل خروجتان را ثبت کنم. میشه بفرمایید کجا می‌روید؟

گویا از همکارانش کم سن‌وسال‌تر بود، شاید از دانشکده افسری تازه



فارغ التحصیل شده.

- می‌روم چیزی بخرم برای خوردن. اجازه هست؟

دستم را دراز کردم تا دستگیره درب را بگیرم.

- از کجا؟ در دست خودکار و کاغذی داشت.

- نمی‌دانم. باید ببینم تو این وقت از شب کجا هنوز بازه. من چند

روزی هست که غذا نخورده‌ام. این بازجویی واقعاً ضروری است؟

- دستور مافوقم است.

- متشکرم. اگر جایی پیدا کردم تماس خواهم گرفت.

موبایلم را در جیب لمس کردم. آن پلیس جوان شتابزده دور شد.

- شب بخیر.

وارد گاراژ شدم. سرمای هوا را حس کردم. سوار ماشین شده و درجا

داشبور را باز کردم. از وجود کلید و کاغذ کوچکِ حاوی رمز مطمئن

بودم. اما چطور وارد اینجا شده بدون این که کسی ببیندش؟ سرم را

تکان دادم استارت زدم و به سمت ورودی منزل حرکت کردم. خیابان

خودمان را رد کرده و در خیابان‌های کناری در سمت راست و چپ

پرسه می‌زدم. بعد از ۱۰ دقیقه مطمئن شدم کسی به دنبال نمی‌آید.

به سمت جاده "بیرچ وود" روی آوردم. نمی‌دانم چرا چنین کردم، اما

کلاه تامی در آغوشم بود. به آن نگاه کرده و به رانندگی ادامه می‌دادم.



داخل خیابان بیرچ وود شدم، خیابانی تجاری و شلوغ بود. پلاک‌های ساختمان‌ها را چک می‌کردم بعد از چند دقیقه در مقابل ساختمانی تجاری که آن دفتر مدنظر داخلش بود، توقف کردم. ساختمانی آجری و خوش ساخت و فاخر و محلّ رفت‌وآمد وکلا و پزشکان و حسابداران. امیدانستم ماشین را کجا پارک کنم، همه جا کاملاً تاریک بود. ماشین را به سمت پشتی ساختمان راندم و در نقطه‌ای نزدیک درختان توقف کردم. هیچ‌یک از ساختمان‌های جهت مقابل آن ساختمان مورد نظر را نمی‌توانستم ببینم، علی‌رغم این که می‌دانستم به آن نزدیک‌اند. این ساختمان با وجود این که در خیابانی مُزدَحَم واقع شده، انتخابش کردند تا خاص به نظر بیاید. کلید را در کف دستم پنهان کردم و پیاده شدم. ساختمانی بسیار آرام و در آن نورهای فاصله‌دار و درخشانده‌ای در بالای پارکینگ ماشین‌ها بود. به نظرم این عجیب است برای ساختمانی که مردم زیادی با نظم و نظام، تا دیروقت در آن کار می‌کنند. به ساعت نگاه کردم، تقریباً ۱۱ شب از روز جمعه بود، از این رو شاید همگی به منازلشان در سواحل رفته تا تعطیلی آخر هفته را سپری کنند. آهسته از پارکینگ رد شدم و به درب رسیدم، به نظر می‌رسید درب پشتی ساختمانی باشد. کلید را داخل قفل کرده و چرخاندمش و بعد به آسانی باز شد، راهرو تاریک بود. وقتی که درب، پشت سرم بسته شد، صدای خیلی قوی‌ای از خود صادر کرد. در فاصله ۵ قدمی در مقابلم، نورهای



قرمز و سبز و درخشان سیستم اعلام خطر را روی دیوار دیدم. خوشبختانه، در داشبورد، چراغ قوه هم بود. نمی دانم چطور این مرد به همه چیز احاطه دارد. با خود گفتم چرا مجبورم می کند دست به این اعمال بزنم. اگر در این حد، شخص ماهر و کار بلدی ست، چرا خودش شخصاً دست به این کارها نمی زند؟ رمز سرّی را وارد کردم و نورهای قرمز خاموش شد، امیدوار بودم به معنای اخبار پلیس نباشد. برای یک دقیقه در مقابل درب صبر کردم تا اطمینان حاصل کنم. مطمئن شدم و به کندی قدم زنان به سمت ورودی رفتم تا رسیدم به راهرویی بزرگ و خالی. مستقیم به سمت آسانسور روی آوردم. خوشحال بودم که در چنین زمانی کار می کند! عدد ۵ را فشردم و اعداد را زیر نظر گرفتم که در حال بالارفتن روشن می شد. ۲۰ ثانیه طول کشید تا زنگ آسانسور به صدا درآید و درب بر روی لابی دیگری باز شود. وسیع تر و بزرگتر از لابی پایین بود. حاوی ۳-۴ کاناپه چرمی و چند صندلی و اثاثیه از چوب "ماهون" بود. گویی در اتاق پذیرایی منزل خودم هستم. به سمت دفتر پذیرش رفتم و سعی کردم دربی که به دفاتر داخلی منتهی می شود را باز کنم، همانطور که انتظار داشتم بسته بود. با کلیدی که در دست داشتم بازش کردم تا الآن همه چیز خوب پیش رفته. این کار، خیلی هم بد نیست، باعث بازگردانده شدن تامی می شود. ای کاش با خبرشان می کردم که در این ساعت کجا هستم،



اینجا در این وقت دیر از شب واقعاً وحشتناک است، اما این فکر را از سرم دور کرده و سعی کردم مأموریتم را به پایان برسانم. بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده، به مدت ۴ سال با رتبه‌ی افسر پیاده نظام در ارتش خدمت کردم. اما تفاوت بزرگی بین وسط جنگل با گروهی از سربازان با مهمات کامل بودن و حضور در دفتری عجیب در نصف شب و بدون چوب یا اساساً هر سلاح دیگری. فهمیدم که در دفتر یک وکیل هستم، این را از نوشته‌ی روی سردر دفترش فهمیدم. ساختمانی تجاری و در عنوان شامل ۱۰ نام بود، اما به خود زحمت خواندنشان را ندادم. فقط می‌خواهم مأموریتم را اجرا کنم و سریع از اینجا خارج شوم. علی‌رغم تجربه‌ی نظامی‌ام کمی نگرانم، اما نمی‌دانم چه چیزی بیشتر نگرانم کرده با وجود چیزهای زیادی برای رُخ دادن. هر لحظه ممکن است سروکله‌ی پلیس پیدا شود یا در این ظلمات، مورد حمله هر کسی قرار بگیرم. وارد لابی فرس شده شدم و سعی کردم این افکار را کنار بگذارم. درب‌ها را شمردم تا به درب سوم رسیدم. سعی کردم بازش کنم اما قفل بود. از کلید استفاده کردم اما موفق نشدم. پس الآن باید چکار کنم؟ باید سریع این‌جا را ترک کنم. ضربان قلبم به تندی می‌زد. دوباره کلید را امتحان کردم اما فایده نداشت. به اطرافم نگاه کردم تا طریقی برای باز کردنش پیدا کنم. دربی چوبی و ضخیم و دارای پنجره‌ای با شیشه‌ای رنگارنگ بود. سعی کردم با تمام زورم با



شانه هُلش بدهم اما یک ذره هم تکان نخورد. با خود گفتم چرا کلید اصلیِ درب را به من نداد. شاید آن قدری که خودش فکر می‌کند، به همه چیز احاطه ندارد. به هُل دادن ادامه دادم منتها با قدرتی بیشتر اما نجنید. درد شدیدِ شانه‌ام شروع شد. دست نگه می‌دارم، محال است دوباره تلاش کنم. نمی‌خواهم سبب هیچگونه اذیت و آزاری برای تامی شوم، بنابراین دوباره به لابی بر می‌گردم. چراغ قوه را روشن کردم و هر جایی که ممکن بود کلید در آنجا باشد را گشتم: روی میزهای کاری، زیر میزهای غذاخوری، ولکن چیزی پیدا نکردم. صندلی چوبی کوچکی در کنار دفتر پذیرش بود، آن را خواهم برد. خیلی سنگین بود می‌دانم کاری که می‌کنم اشتباه است، اما به هر حال صندلی را به دفتر برده و به سمت شیشه‌ی پنجره پرتاب خواهم کرد. شیشه‌ها به همه جا پخش شدند. درد تیزی حس کردم و نیز جریانی گرم بین انگشت شست و سایر انگشتانم. پیراهنم را گرفتم و پیچیدمش دور دستم خوشبختانه خونریزی متوقف شد. نمی‌خواهم اثری از آن روی زمین پیدا باشد. نور را به سمت دستم گرفتم، ظاهراً کارایی پیراهن برای ممانعت از ریخته شدن خون بر روی زمین مفید بوده. محتاطانه دستم را از پنجره رد کرده و درب را باز کردم. در داخل میزی بزرگ و دو صندلی چرمی فاخر و در سمت راست دو فایل پرونده که یکی کوچکتر از دیگری بود را یافتم. به سمت کشویِ مدّ نظر راه افتادم و صد



البته از وجود آن پرونده‌ی مطلوب مطمئن بودم. آن پرونده‌ی درشت را خارج کرده و به زیر ژاکتم گذاشتمش و به طرف درب روانه شدم، یکهو چرخیدم و چیزی به یاد آوردم که آن را از بسیاری از فیلم‌ها و سریال‌های پلیسی یادگرفته بودم. دستگیره فایل و درب و هر چیزی که لمس کرده بودم را پاک کردم. از این کارم احساس فخر می‌کردم. درب شکسته شده را با دست پوشیده شده از ژاکتم بستم. چندین بار به سرتاسر آنجا نگاه کردم و از جایی که آمده بودم بازگشتم و در آن حال، شیشه‌های پخش شده بر روی کفِ لابی را لگد می‌کردم و دوباره چیزهایی که لمسشان کرده بودم را پاک کردم. نمی‌دانم چرا چنین کردم، اما شتابزده به سمت آسانسور راه افتادم و با هر چیزی که برخورد داشتم، پاکش می‌کردم. باورم نمی‌شود چنین کاری کرده باشم، مخصوصاً شکستن درب، شاید اگر این کار را نمی‌کردم هیچ‌کس متوجه سرقت امشب نمی‌شد. دیوانه شده بودم، خواستم مشتی محکم به دیوار بزنم اما نخواستم کار را بیش از این خراب کنم. بنابراین به طرفِ لابی اصلی به راه افتادم و باز با تمام چیزهایی که برخورد داشتم پاکشان کرده و خارج می‌شدم. با تمام سرعت به سمت ماشین دویدم. پشت فرمان نشسته و استارت زدم، به خود فشار آوردم تا با احتیاط و عقل و هوش هر چه بیشتر رانندگی کنم تا آنجا که غذاخوریِ شبانه روزی "مک دونالد" را دیدم. اولین کاری که کردم وارسی دست زخمی‌ام بود، خیلی عمیق نبود،



گمان نکنم به بخیه یا هرچیز دیگری نیاز داشته باشد، اما باید تمیزش کنم، وارد غذاخوری شده و مستقیم به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم، خوشبختانه خالی بود، پس وقت کافی برای شستن دستم داشتم. بر رویش قطعه‌ای دستمال توالت گذاشتم تا مطمئن شوم که خونریزی قطع شده، گویی این طور هم شد. و بعد تصمیم گرفتم چیزی بخورم. چیزبرگر و سیب زمینی سفارش دادم و در کنار میزی در پشت نشستم تا به ماشین دید داشته باشم. خوردن غذا را تمام کردم موبایلم زنگ خورد. نیاز نداشتم به نام تماس گیرنده نگاه کنم قطعاً خود اوست. دکمه‌ی جواب را لمس کردم.

- کارت عالی بود شلدون. متأسفم در مورد کلیدی که نیازش داشتی. فکر کردم همان کلید اصلی کافی ست، اما این طور که می بینم نقص را جبران و چاره‌ای اندیشیدی. اما نه به شیوه‌ای که اگر من جای تو بودم اجرا می‌کردم، به هر حال به پرونده دست یافتی.

برای لحظه‌ای فراموش کردم که اطرافم آدم هست و شروع کردم به فریاد زدن و زمانی که چهره‌ها را دیدم که متوجه من اند دست نگهداشتم.

- همین الان بگذار تامی را ببرم. مطلوبت را انجام دادم.

- بهت قول دادم که می‌توانی با او تماس تلفنی داشته باشی و به آن عمل خواهیم کرد. به یاد داشته باش مهم‌ترین دارایی ما حرف ماست.



- موبایل را به گوشم نزدیک کرده و اشاره‌ای کردم.
- گوش کن، من کاری ندارم به حرف تو یا خودم یا اصلاً هر کس دیگری، من فقط بازگشت تامی را می‌خواهم. همین کافیه. مطلوبت را انجام دادم.
- هر طور راحتی. فقط به یاد داشته باش که دارایی‌ات نمی‌داند چرا در چنگم است و ترجیح می‌دهم همین طور بماند تا اذیت نشود.
- فقط بگذار با پسرم صحبت کنم.
- آماده باش.
- صدای اتمام مکالمه را شنیدم و به اطرافم توجه کردم. می‌دانم که تامی را نخواهم دید اما شاید ببینم. حس کردم موبایلم تکان می‌خورد، دکمه "قبول" را فشار دادم و دیدم که تامی نگاهم می‌کند. او در همان اتاقی بود که قبلاً توش دیده می‌شد، اما این بار مستقیم نگاهم می‌کرد.
- بابا... حالت خوبه؟
- من خوبم تامی. حال تو چگونه؟
- احساس سرگیجه داشتم. نمی‌دانستم چه بگویم.
- به نظر خوب نمی‌رسی بابا. مطمئنی روفرمی؟
- در پنجره‌ی کوچک موبایلم در گوشه‌ی بالای صفحه، خود را نگاه کردم. تصویری که تامی می‌دید، حق با او بود به نظر روفرم نبودم.



موهای ژولیده، چند روزی می شد که چانه ام را تراشیده بودم و نه فقط زیر چشمانم بلکه کل صورتم پُف کرده بود.

- من خوبم تامی. فقط کمی خسته ام. گوش کن به زودی میام دنبالت. فقط اونجا بمون.

سرش را تکان داده و به اطرافش توجه می کرد. دوربین تمام اتاق را نشان می داد. در آن جعبه های پیتزا، شیشه های نوشابه و بعضی وسیله های مرّفه دیگری که قبلاً دیده بودم.

- بابا، این جا واقعاً جای بدی نیست. فکر می کنم بتوانم کارهای خودم را اداره کنم. می خواهم تو و مادرم را خوشحال کنم.

- تامی ما با تو خوشحالیم و خیلی دوستت داریم و خیلی دلتنگتیم، بهت قول می دم که میام می برمت.

- باشه بابا. عجله نکن. می بینی، هر چی که بخوام این جا هست. فقط می خواستم اگر ممکن باشه بعضی اوقات باهاتون تماس بگیرم یا پیام بدم.

نمی دانم چرا او به این حد آرام است. شاید نمی داند در گرو است. به صورتش خیره شدم، به ظاهرش که از زمان به دنیا آمدنش دوستش داشتم. خیلی تغییر نکرده. هنوز آن کودک کوچک است که من و میشل چند سال پیش، به مهدکودک فرستادیمش و آن لحظه ای که ترکش



کردیم تا به ماشین برسیم گریه کردیم.

- الان کجایی؟ گویی جایی مثل غذاخوری مک دونالد.

لبخندی زد. تصمیم گرفتم به هر وجه ممکن به این تماس ادامه بدهم و به او لبخندی زدم.

- آره مک دونالده. بهترین جایی که تو این وقت شب پیدا میشه برای غذا خوردن.

- مامان کجاست؟

- تو خونه. خسته‌ست.

- بابا مطمئنی که حالتون خوبه؟

با سر اشاره کردم او در شرف گفتن چیزی بود که صفحه موبایل خاموش شد. موبایل را روی میز انداختم و از روی صندلی برخاستم تا بقایای غذا را دور بریزم. دیگر هرگز احساس گرسنگی نکردم. به ماشینم بازگشتم و در آن موقع، مجدداً موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن.

- مُزدت چطور بود شلدون.

- گوش کن، این بازی لعنتی را به هر شکلی که شده، باید سریعاً تمومش کنی. به تامی چه گفتی؟

این را گفتم در حالی که با ماشین از پارکینگ خارج می‌شدم.



- آرام باش شلدون. همانطور که می‌بینی به چیزهای دوروبرم خیلی اهمیت می‌دهم حتی اگر مال من نباشند. البته تا زمانی که آموزش‌هایم را دنبال کنی، همه چیز به تو راجع است، طبق قولم. اما اگر یک کلمه از هر چیزی به هر کسی بگویی شراکت‌مان به انتها می‌رسد و تو می‌دانی انتهای شراکت یعنی چه.

- تو دیوونه‌ام کردی.

- الان هم از شبت لذت ببر و بزودی تماس می‌گیرم تا بر سر ماجراجویی پیش‌رویت توافق کنیم، و قول می‌دهم که این بار مُزدت بزرگ‌تر باشد.

تماس قطع شد.

با وجود این که دیروقت بود با ماشین از اتوبان حرکت کرده و به منزل بازگشتم. امیدوار بودم با مأموران پلیس روبرو نشوم تا دوباره نپرسند کجایی، اما این بار حداقل تامی حالش خوب است. باید سریعاً نقشه‌ای بچینم.

فصل هفتم

با وجود تمام اتفاقات دیشب، توانستم چند ساعتی بخوابم. حتی آن مأمور جوان هم وقتی برگشتم سؤال پیچم نکرد، شاید ژست غضبناکم باعث شد تا عقب بنشیند. فقط نگاهی به من انداخت و چیزی در دفترش نوشت و در آن موقع من در حال بالارفتن بودم. میشل خوابیده بود و وقتی که روی تخت دراز کشیدم بیدار نشد. صبح آن روز، صبحانه‌ی همیشگی مان را خوردیم. در آشپزخانه در حال نوشیدن قهوه بودیم. هنوز خیلی با هم صحبت نکرده بودیم. واقعاً چطور می‌توان حرف زد وقتی که کودکت رباییده شده باشد، اما با بودنش آرام می‌گرفتم و می‌دانستم که او هم چنین حسی با من داشت. تا الآن چیزی به او نگفتم. خیلی احساس گناه می‌کنم چون از اوضاع تامی مطلعش نکردم، اما به گمانم اگر بعدها بداند که مرگ و زندگی تامی به این مسئله بستگی داشت، موافق این تصمیم خواهد شد. به آدامز و استنتون نگاه کردیم در حالی که هردو وارد آشپزخانه می‌شدند و با ما در کنار میز می‌نشستند.



- قهوه؟

از آن دو سؤال کردم. سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند.

- شاید یک فرصت داشته باشیم یا حداقل راهی برای پیشرفت.

استنتون این را گفت در حالی که کمی به جلو خم می شد.

- دیشب یک نفر به دفتر داگلاس سورنسون نفوذ کرده.

- داگلاس سورنسون کیست؟

میشل پرسید.

- یادت می آید آن منزلی که آن ماشین در مقابل آن پیدا شد و ماشین

کاردستی شوهرت همراه آن بود و در زیرش نام او مکتوب بود؟

آدرس مکتوب را به یاد آوردم.

- خب این یعنی چه؟

میشل سؤال کرد.

- کاملاً نمی دانیم، مخصوصاً طبق ظواهر تنها چیزی که به سرقت برده

شده پرونده بوده. و الآن در تلاشیم تا از محتوای آن آگاهی پیدا کنیم.

یکهو احساس کردم راه گلویم بسته شده.

- چیز دیگری هم هست، یک نفر مبلغ یک میلیون و نیم دلار از

سورنسون دزدیده، بنابراین باید رابطه ای بین این سورنسون و جایی که

ماشین پیدا شده باشد. تصادفی نیست.



جرعه زیادی از قهوه را نوشیدم تا بالا نیاورم.

- سورنسون کجا کار می‌کند؟

من پرسیدم.

- در دفتر وکلا در جاده بریچ وود.

احساس کردم در حال پوکیدنم و در هر لحظه ممکن است اعتراف کنم

بنابراین شتابزده از سر میز بلند شدم.

- آقای اسمیت حالتان خوب است؟

استنتون پرسید.

- فقط کمی قهوه می‌خواهم.

با خود گفتم احتمالاً بدانند عامل این کار من بودم. عرق از پیشانی‌ام

در حال چکیدن بود. نمی‌توانم بگذارم مرا در این حال ببینند. تظاهر

کردم که مشغول ورفتن با قهوه‌ساز هستم.

- خبر خوب این است که آن دفتر پُر است از دوربین‌های مدار بسته، به

زودی به نسخه‌ای از صحنه‌های ضبط شده دست خواهیم یافت.

الآن مطمئنم آن‌ها می‌خواهند با من بازی کنند، این‌ها حيله‌های قدیمی

پلیس است. آیا باید فرار کنم؟ می‌مانم تا زمانی که متوجه برخاستنشان

از نشیمنگاهشان شوم.

- اگر چیزی دستگیرمان شد حتماً تماس می‌گیرم. خواستم فقط از کل



جریانات با خبر باشید تا مطمئن بشوید که ما به قدر توان روی پرونده کار می‌کنیم.
توقف کرد.

- راستی، دستت چی شده آقای اسمیت؟

به دستم نگاه کردم. با چند پانسمان پیچیده شده بود، در شب پیش در سرویسمان پیدا کرده بودم. احساس کردم آدرینالین در رگ‌هایم افزایش یافته و باعث تپش قلب شدیدم شده بود.

- اوه، این؟

اشاره کردم به دستم:

- دیشب از شدت ناامیدی در زمین بازی بهش آسیب زدم.

به آرامی با دستِ دیگرم پوشاندمش. ظاهراً قانع‌کننده بود، با هم آشپزخانه را ترک کردند. به سرمیز بازگشتم و نزدیک میشل نشستم.

- دستت خوبه شلدون؟

این را پرسید در حالی که پانسمان را لمس می‌کرد.

- ببخشید حواسم بهش نبود.

- خوبه، با چیزی تو زمین بازی زخمی شده.

- چرا ربه‌ره میری اونجا؟

شانه بالا انداختم.



- نمیدانم، آنجا مرا به یاد تامی می اندازد.
- امیدوارم این سرقت ربطی به رباییده شدن تامی داشته باشد. شاید آدم‌با را در قطعه‌های ضبط شده دوربین‌های مداربسته دیده باشند.
- خواستم بگویم آن شخصی که رؤیت خواهد شد منم، اما به جای آن سری تکان دادم.
- امیدواریم. امکان دارد این حادثه‌ی سرقت مفید فایده باشد.
- پدر و مادرم فردا به این جا می آیند تا کنارمان باشند. دیشب زنگ زدند از خواب بیدار شدم و جواب دادم. تو در خانه نبودی. مأمور بهم گفت که رفتی بیرون چیزی بخوری.
- دستم را دوباره لمس کردم.
- آره رفته بودم مک دونالد خیلی گرسنه بودم.
- جرعه‌ای قهوه نوشیدم.
- خوبه که پدر و مادرت به این جا خواهند آمد. پدر و مادر منم دیروز بهم زنگ زدند و گفتند که اگر نیاز باشد خواهند آمد. اما ازشان خواستم کمی صبر کنند.
- میشل سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
- شاید این بهتر باشد. اتاق مهمان‌ها را آماده می‌کنم قبل از این که برسند.



دستانم را با دستانش گرفت.

- گمان می‌کنم او در همین نزدیکی‌ها در آمان است. این احساسِ منه شلدون. واقعاً دلم روشنه. فکر می‌کنم اگر غیر از این هم بود احساس می‌کردم.

- منم همینطور فکر می‌کنم اگر حالش بد بود، به دلت می‌افتاد. من مطمئنم به زودی بازش می‌گردانیم. ظاهراً پلیس به قدر توان در تلاش است.

با خونسردی بلند شدم و جرعه‌ی آخر قهوه را نوشیدم.

- به حمام می‌روم و بعد برای مدّت کوتاهی به بیرون خواهم رفت.

- باشه. شلدون، دوستت دارم.

- منم دوستت دارم، میشل.

از اتاق پذیرایی رد شدم و از پله‌ها بالا رفتم. نگاه نکردم بینم مأموران در منزلمان هستند یا نه. وارد سرویس شدم و بالا آوردم. باورم نمی‌شود به میشل نگفتم پسرمان صحیح و سالم است و او کمترین اطلاعی از اتفاقات اطرافش نداشته باشد. فکر نمی‌کنم او بداند تامی در خطر است. نمی‌دانم چقدر از وقت گذشته و من در حمام هستم اما حس می‌کردم حالم خیلی بهتر است و آب گرم بر بدنم سرازیر بود. گویا تمام گناهان و ترسم از جسمم خارج شده و با آب آشکار می‌شد. سر



آخر که آب سرد شد در آمدم. در راهرو قدم زدم. صدای استنتون و آدامز که در پایین با میشل در خصوص دوربین‌های مدار بسته صحبت می‌کردند به گوشم می‌رسید. با خود می‌گفتم اعتراف کنم یا نه؟ به پنجره نگاه کردم. نمی‌دانم اگر در این مورد با من صحبت کنند چه خواهم گفت؟ نمی‌توانم حقیقت را بگویم چون تامی به خطر می‌افتد. و اگر هم نگویم روانه‌ی زندان خواهم شد و نخواهم توانست او را بازستانم. نمی‌دانم چه کنم. برای مدتی روی تخت تامی نشستم و راهی برای خروج از این معضل پیدا کردم. تصمیم گرفتم در زمان مواجهه با پلیس اعتراف کنم که زیر و رو کردنِ دفتر داگلاس سورنسون کار من بوده. به پایین روی آوردم در حالی که احساس می‌کردم در بهترین حال هستم. وقتی وارد پذیرایی شدم میشل را در حالی که روی کاناپه نشسته بود دیدم و نگرانی از رویش می‌بارید. شاید او فهمیده که من، کسی هستم که دوربین چهره‌ام را ضبط کرده. استنتون و آدامز در جهت دیگری از اتاق در نزدیکی تلوزیون ایستاده و در حال صحبت با موبایل‌هایشان بودند. نزدیک میشل نشستم اما او حتی نگاهم نکرد. این نشانه‌ی خوبی نیست. بالأخره استنتون نزدیک ما شد. شاد به نظر نمی‌رسید. شاید باید به حقیقت اعتراف کنم. در کنارم نشست.

- تازه تماسم را با متخصصِ فنی مان تمام کردم اما خبر خوشی نداریم. احساس کردم که دلم آشوب شده.



- فیلم‌های ضبط شده همگی حذف شده‌اند.
- چی؟ فیلم‌های ضبط شده را ندیدی؟
- نفس عمیقی کشیدم.
- استنتون سرش را به نشانه‌ی نه‌گفتن تکان داد.
- این خیلی بده شلدون.
- این را میشل گفت.
- این یعنی یک قدم هم به شناسایی رباینده‌ی تامی نزدیک نشدیم.
- ناباورانه نشستم.
- چطور این چنین کرده؟
- با صدای بلند فکر کردم.
- این همان چیزی‌ست که سعی در فهمیدنش داریم. قطعه‌های ضبط شده همگی حذف شدند. تقریباً دو ساعت بعد از ضبط، حتی بر روی سرور امنیتی پشتیبانیِ احتیاطی هم موجود بود اما حذف شد.
- این را استنتون گفت.
- دقیقاً مثل گواهینامه‌ی رانندگی.
- این را من گفتم.
- بله، دقیقاً. نظیر این نفوذ را سابق ندیده بودم. فکر می‌کنم به جزئیات بیشتری از داگلاس سورنسون احتیاج داریم. به گمانم او کلید حلّ این



معمّاست.

- سورنسون کیست؟

- او وکیلی ماهر است که اکثر پرونده‌های پیچیده به او توکیل می‌شود. چندین سال در جنوب، دادستان بوده، اما بعد از سرقت آن یک میلیون ونیم دلار گمان کنم هر اتفاقی که در حال جریان است مربوط به پرونده‌ای است که او در حال حاضر بر روی آن کار می‌کند.

این‌را گفت و به دفترش نگاه کرد.

- به شیوه‌ای از حساب یکی از موکلینش پول کشیده شده و بعد مبلغ گم شده. از این‌رو مأموران پلیس تمام بانک‌های محلی را برای استعلام از عملیات واریز مبالغ بزرگ تفتیش کرده‌اند، بالاخره دیر یا زود به سرنخی خواهیم رسید.

کمی قهوه نوشیدم.

- باورم نمی‌شود تماس نگرفتند.

- منتظر چی هستند؟

به میشل نگاه کردم.

- ای کاش می‌دانستیم. شاید خبرگزاری‌ها کمی کمکمان کنند. به نظرم باید بار دیگر تلاش خود را بکنیم.

من و میشل سرمان را به نشانه موافقت تکان دادیم.



- بگذارید این چنین کنیم.

این را میشل گفت.

- به نورین زنگ می‌زنم. این که مردم بدانند که تامی هنوز گم شده است، فایده دارد. احتمالاً به جای دوری برده شده و کسی نمی‌تواند ببیندش.

در همان حال نگاهم را از او گم کردم.

- خیلی خوب، امروز حال دستت چگونه؟

نگاهش کردم. فقط یک پانسمان بزرگ رویش بسته بودم.

- خیلی بهتر شده.

- احتیاط کن. نمی‌خواهیم آزاری متوجهت بشود.

با سر اشاره کردم.

- خیلی خوب چرا الآن دست به کار نشوم؟ دوباره با شما در تماس

خواهم بود. ناامید نشوید.

- هرگز.

میشل جواب داد در حالی که دست سالمم را محکم گرفته بود.

بازرس‌ها بعد از چند دقیقه منزل را ترک کردند. ایستادم و نفسی تازه

کردم.

- بزودی بر می‌گردم.



- الآن کجا می روی؟

- نمی توانم دست روی دست بگذارم و انتظار بکشم. الآن باید بروم بیرون...

- برای چی؟

- با شگفتی نگاهم کرد.

- نمی دانم فقط باید بیرون بروم.

- خیلی خوب اما این بار احتیاط کن.

روی پانسمانم دست کشید.

احساس خوبی بود که دوباره در بیرون باشم. دیگر دوست نداشتم در خانه بمانم. در منزل بودن خیلی برایم سخت بود مخصوصاً وقتی که میشل را بینم و از خوب بودن تامی باخبرش نکنم، اما بستر آزار دیدنش را فراهم نخواهم کرد، هر نوعی که باشد، حتماً منزل ما را شنود کرده و از کجا معلوم این چنین نباشد؟ هنوز در شگفتم بعد از مکالمه اخیرش، نفوذم به دفتر وکلا در شب گذشته را تعقیب کرده. مطمئن بودم که دچار معضلی خواهم شد و بعد از آن نخواهم توانست تامی را بازگردانم. با خود می گفتم شاید مرا به بازی می دهد، و هرکاری بکنم تامی به منزل بازخواهد گشت. طبق معمول در مناطق مجاور پرسه می زدم تا از نبود دستگاه gps، مطمئن بشوم. دقیقاً نمی دانم چه



شکلی است، اما به هیچ چیزی که در جای خودش نباشد برنخوردم، بنابراین به راهم ادامه دادم. تصمیم گرفتم به دفترم بروم تا صحنه‌ی همیشگی را تغییر دهم. معمولاً در محلّ کارم بهتر می‌توانم فکر کنم. در پارکینگ توقّف کردم. خوشبختانه، امروز شنبه بود و ماشین‌های زیادی آنجا نبودند. احساس عجیبی بود که یک هفته‌ی کامل سَرکارتِ نروی. معمولاً کارهایم را انباشته نمی‌کردم. دوست ندارم به تعطیلات بروم مگر یک یا دو روز، چون خواب خوبی ندارم و دائم منتظر بازگشت به منزل هستم. میشل هم مثل من است، به نُدرت جایی می‌رود. درب دفترم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم، نور قرمز فِلاش تلفنم بود که مسبّب درخشندگی عجیبی در اتاق شده بود. مطمئن بودم که هزاران پیام در مدّتی طولانی و مشکل سرورها در انتظارم هستند. نمی‌دانم الآن در چه حالی ست و مطمئن نیستم که میل دارم بدانم. به بازگشت به روتین طبیعی کارم هم فکر نمی‌کنم. تا وقتی که تامی پیدانشده، نمی‌توانم شروع به کار کنم و طوری رفتار کنم که گویی همه چیز خوب است. یکهو احساس سرگیجه کردم و سرم شروع کرد به درد کردن. سر میز نشستم و گذاشتم اشک‌هایم روانه شود. شدیداً دلم هوایش را کرده بود. عکس خانوادگی مان که روی قفسه پشت میزم گذاشته بودم را برخورد گرفته و تا جایی که می‌شد چنگ می‌زدمش. اما وقتی که کفش‌های ورزشی تامی را آویزان از پشت یکی از صندلی‌های



دفترم دیدم، دست نگهداشتم. نمی‌دانم چطور سر از این جا درآورده. آخرین بار در ماشین بود. اشک‌هایم را شتابزده پاک کرده و برش داشتم. واقعاً خودش بود. چطور چنین چیزی رخ داده؟ آنچه که می‌بینم را باور نمی‌کنم. این شخص کیست و ما چه کردیم که مستحقّ چنین بلایی شدیم؟ صدایی از خارج شنیدم و کفش را روی میزم گذاشتم. کسی آن جا بود. اول فکر کردم آدم‌رباست تا وقتی که "رندی" را دیدم، او مدیر اجرایی شرکت بود، از گوشه‌ی درب دزدکی دید می‌زد.

- سلام شلدون، خبری از تامی نشد؟

از درب به داخل آمد. شلوار جین و بلوز بر تن داشت. بیش از ۵۰ سال سن داشت، اما با موهای تیره و مرتّب و ظاهر شیکش، ۳۵ ساله به نظر می‌رسید.

- چیز جدیدی نه.

سرم را تکان دادم در حالی که کفش را به خود گرفته بودم. رندی آمد و بر روی صندلی‌ای که کفش از آن آویزان بود نشست. - لازم نبود الان این جا باشی. عجله نکن لطفاً.

- به چیز دیگری جز انتظار در منزل نیاز دارم.

دور دفتر را نگاه کردم. سابق آن را این چنین وسیع ندیده بودم. پشت میزم فقط شامل تصاویر خانوادگی و چند صندلی و دیوارهایش هم



خالی بودند.

- هنوز هیچ اثری پیدا نکردند؟ اخبار را دنبال می‌کردم، اما اخیراً چیز زیادی از این موضوع نگفتند.

به کفشِ تامی نگاه کردم. کفشِ هنوز گلی بود، آثار تمرین آن شب. اما حس کردم که این برای مدّت‌ها پیش است.

- دیشب چند نفر از مأموران پلیس به این جا آمدند تا از مادر مورد حادثه‌ی آدم‌ربایی بپرسند، اما تا آن جا که می‌دانم، این جا کسی چیزی نمی‌داند.

به گمانم استتون و آدامز این جا را هم گشتند و در نهایت دوباره به بن بست خوردند. با خودگفتم کفش تامی این جا بوده وقتی که آن‌ها آمدند یا نه؟

- داخل دفتر هم شدند؟

- دفترِ تو؟

اشاره‌ای کردم به نشانه‌ی بله‌گفتن.

- آره فکر کنم. البته مدّت کوتاهی.

به پایین نگاه کرد.

- ای کاش می‌شد کاری کنیم. می‌دانم که خیلی از همکاران پوسترهای

عکس تامی را پخش کردند. به تازگی این جا گشت می‌زدم تا ببینم



چیزی می‌تواند کمکمان کند یا نه؟

- شماها خیلی با معرفتید.

- زیر مجموعه‌ات یک فعالیت اینترنتی انجام داده. فکر کنم یک سایت ساختند برای تامی به نام "findtommy.com" اما هنوز ندیدمش، به گمانم پُر است از تصاویر و چیزهای دیگر از تامی. سعی کردم لبخند بزنم.

- موفق شدند تمام سروریاب‌ها را ویروس‌کشی کنند. خیلی وقت گذاشتند. آن‌ها در واقع پشتیبانت هستند.
- خیلی ماهرند.

به مانیتور داخل دفترم که بخش بزرگی از زندگی‌ام بود نگاهی انداختم، اما الآن صرفاً فقط یک صفحه‌ی تیره و کنار افتاده بود. زندی ایستاده بود. نزدیکم شد و به شانه‌ام زد.

- صبر داشته باش پیداش می‌کنیم، بهت قول می‌دم.

- با سر اشاره کردم و او به‌کندی در حال خروج بود. کامپیوتر را روشن کرده و داخل آن سایت یادشده شدم. دقیقاً مثل گفته‌های زندی بود. نزدیک ۲۰ عکس از تامی و دیدارهای تلوزیونی من و میشل که در آن به آدم‌ربا التماس می‌کردیم. عکسی هم از استنتون با شماره موبایلش بود. شروع کردم به باز کردن تصاویر تامی و بر چهره‌اش تأمل کرده و



تصوّر کردم که در حقیقت با او در حال حرف زدنم. عکسی که در آن کلاه بیسبال سرش بود را باز کردم و وقتی عکس کارتونی جسد دراز به دراز افتاده‌ی او به همراه سر جداشده‌اش را در همان اتاقی که در کلیپ ویدیویی دیده می‌شد، را دیدم نزدیک بود بیهوش شوم.

فصل هشتم

محلّ کارم را ترک کردم و مستقیماً به جیمی و بریایان، متخصصان اینترنت زنگ زدم. توافق کردیم در کافه "استار بکس" همدیگر را ببینیم. نشستیم در کنار یکی از میزها و یک قهوه‌ی داغ نوشیدیم و منتظرشان ماندیم، همان موقع موبایلم شروع کرد به تکان خوردن. نگاهش کردم و پیامی متنی از آن شماره‌ی خاص دیدم. پیام را شتابزده خواندم محتوایش این بود که بعداً با من تماس خواهد گرفت تا از مأموریتِ آخر باخبرم کند. با خود گفتم یعنی چه می‌تواند باشد. پیام را دوباره خواندم، در این میان شنیدم کسی مرا به نامم صدا می‌زند. جیمی و بریایان وارد شدند، به آغوشم کشیدند و بعد از تمام اتفاقات رُخ داده آگاهشان کرده و بابت طّراحیِ سایت، تشکّر کردم. زیرنظرشان گرفتم و آن‌ها ایستاده بودند تا چیزی برای نوشیدن سفارش دهند، دوباره برای خواندنِ نامه شتاییدم اما حذف شده بود.

- ممنون که آمدید.

در کنارم نشستند. احساس کردم که از حضور در اینجا راحت نیستند.



- ان شاءالله همیشه حالت خوب باشه شلدون.
این را جیمی گفت و جرعه‌ای از فنجان نوشید.
- خیلی خوب، از سایت برابم بگویید. چه کسی طراحیش کرده؟
برایان سرش را تکان داد.
- طراحیش اولیّه‌ش با من بوده و جیمی هم محتوا را اضافه کرده. و هر وقت فرصت باشد با او صحبت می‌کنیم. دنبال‌کننده‌ها به دوهزار نفر رسیدند. امیدوارم این کار مفید باشد. چیزی از توضیحات مکتوب در پایین را خواندی؟
با سر اشاره کردم.
- نه هنوز آن‌جا نرسیدم. وقت نکردم.
- این‌جا مردم خوبی داریم. افراد زیادی هستند که به این مسئله اهمیت می‌دهند شلدون.
برایان جرعه‌ی دیگری نوشید.
- سعی کردم لبخند بزنم. موبایلم را بیرون آورده و از سایت بازدید کردم. منتظر ماندم تا بارگیری صفحه کامل شود و بعد بخش تصاویر را بازکردم. روی تصویر تامی که در آن کلاه بیسبال بر سر داشت کلیک کردم و به جای نمایان شدن آن عکس، صفحه‌ای سفید ظاهر شد و این کلمات بر رویش مکتوب بود:



- کاری که می‌گم را بکن.

با حروف تیره و درشت نوشته شده بود. موبایل را به طرفشان چرخاندم. نگاهی با سراسیمگی بر چهره‌هایشان ظاهر شد، همانند نگاه نگرانی که بر صورت فتی‌کارِ متخصصی با دیدن چیزی غیر قابل پیش‌بینی بر صفحه‌ی کامپیوترش آشکار می‌شد.

- چطور به این جا رسیدی؟

جیمی این را گفت و موبایل را به دست گرفت.

- فقط بر روی عکس تامی که کلاه بیسبال پوشیده بود زدم.

دیدم که چندین بار بر روی صفحه می‌زند و بعد موبایل را بهم برگرداند و دوباره صفحه را دیدم منتها این بار پُر بود از علامت سؤال.

- لعنتی، چی شده؟

برایان موبایل را گرفت و صفحه را بروز رسانی کرد. بعد به سمت ما چرخاندش و تصویر تامی که دوباره به شکل صحیح بارگذاری شده بود را دیدیم.

- چطور چنین چیزی ممکن است؟

من پرسیدم. به صورت تامی در عکس در زیر کلاه زُل زده بودم. احساس خوشحالی کردم وقتی لبخند مُورَب و موهای ریخته شده بر پیشانی اش را مشاهده کردم.



- این سایت ایمن است. فقط جیمی و من می‌توانیم واردش شویم.

برایان موبایل را گرفت و لحظاتی با اهتمام نگاهش کرد.

- چی شده؟

- علامت‌های سؤال... وقتی دنبال حلّ مشکل وایروس‌ها بودیم روی

یکی از سروریاب‌ها نمایان شد. اما احتمال دادم جزئی از وایروس‌ها

باشد، بهمین خاطر خیلی اهمیت ندادم، اما الآن هم اینجا ظاهر شده.

یکهو حالت تهوع بهم دست داد به خاطر قهوه‌ای که نوشیدم. سعی

کردم به قدر امکان، خودم را کنترل کنم.

- چطور چنین چیزی می‌تواند اتفاق بیفتد؟ این سایت توسط شرکتی

میزبان و کاملاً مستقل از شرکتمان طراحی شده. گمان کنم مقرّش در

کالیفرنیا باشد. این جا چه خبره؟

خواستم همه‌چیز را بگویم، شاید بتوانند کمکم کنند تا این معضل پایان

یابد، اما چیزی نگفتم. نشستم و سعی در آرام کردن خود داشتم تا از

درد نابدون شوم.

- می‌روم و این مسئله را یکسره می‌کنم. اگر شخصی که وایروس را در

سروریاب قرار داده همان هَکِر سایت باشد، با یک مشکل بزرگی روبرو

هستیم.

هر دو را زیر نظر گرفتیم و در آن حال برخاستند و لیوان‌های قهوه را به



سطل زباله انداخته و روانه‌ی درب شدند. سر جایم نشستم در حالی که خیره به عکس تامی در موبایلم بودم. اصلاً نمی‌دانم باید چه کنم. همه چیز به نظر عجیب می‌آید.

باید بدانم این شخص کیست. وقتی که موبایلم شروع به تکان خوردن کرد نزدیک بود از سر جایم بپریم.

به شماره نگاه کردم و حیرت سراسر وجودم را فراگرفت وقتی شماره تلفن منزل را دیدم.

- سلام.

صدای میشل را شنیدم. نگران به نظر می‌رسید.

- شلدون، کجایی؟

- نزدیک محلّ کارم.

- محلّ کارت؟ اونجا چکار می‌کنی؟

- معمولاً جایی ست که به نحو احسن می‌توانم به تامی فکر کنم.

- چیزی دستگیرت شد؟

این را پرسید و صدایش بالاتر رفت. گویا می‌خواهد از چیزی آگاهم کند.

- نه، نه چیزی نیست. اونجا چه خبره؟

- بازرس‌ها همین الآن منزل را ترک کردند و به سمت بانک "کومن



ویلث رفتند. در خصوص مبلغ سپرده شده در بانک چیزی دستگیرشان شده.

سریع بلند شدم.

- ازم خواستند تا بهت بگویم اگر می توانی در بانک به دیدارشان بروی.

- بانک؟

این را پرسیدم در حالی که تلاشم بر پنهان کردن لرزه صدایم بود.

- آره می توانی بروی؟

به دور و اطراف نگاه کردم. حس کردم تمام چشم ها به من دوخته شده اند.

- شعبه بزرگ در خیابان ۲۳۶... شلدون... شلدون. صدامو داری؟

- آره، دارم. خوبه.

- حالت خوبه؟

- سرم را تکان دادم:

- من خوبم.

- به نظر خوب نمی رسی.

نفس عمیقی کشیدم.

- گمان کنم فقط کمی خسته ام.

- الآن قطع می کنم، اما اونا گفتند به حضورت نیاز دارند.



دوباره نفس عمیق کشیدم.

- الآن به سمت آنجا خواهم رفت. دوستت دارم.

- منم دوستت دارم شلدون. لطفاً باهام تماس بگیر اگر چیزی فهمیدی.

- حتماً.

سریع مکالمه را پایان داده و به سرویس بهداشتی مردان رفتم. صورتم را با آب سرد شستم. هیچ نقشه‌ای نداشتم که به آن‌ها چه خواهم گفت اگر در مورد پول ازم سؤال کنند. بعد از ۲۰ دقیقه، در پارکینگ بانک توقف کردم. ماشین‌های پلیس در نزدیکترین محل پارک توقف کرده بودند، طرف جایگاه مخصوص معلولین. احساس عجیبی داشتم که دوباره به آن جا می‌روم. کار اولم با آدم‌ربای تامی این جا بود و ماشینم در دورترین مکان ممکن بود تا راهم طولانی شود قبل از ورودم به بانک. هنوز حرف آماده‌ای ندارم برای گفتن. حس می‌کنم می‌روم تا تبرئه شوم اما نمی‌توانم ریسک کنم. درب را به آرامی باز کردم و وارد لابی شدم. استنتون و آدامز را دیدم که در مقابل میزی تیره و ساخته شده از چوب ماهون در سمت راست نشسته‌اند. در جهت مقابل مردی بود که ظاهراً مدیر یا مسئول خدمت‌رسانی به مشتری‌ها بود. به سرعت مرا دیده و بهم اشاره کردند. به سمتشان رفته و در کنار میز ایستادم در حالی که احساس می‌کردم چشمانشان زوم من است.



- ممنون که به این سرعت آمدی آقای اسمیت.

این را استنتون گفت.

- چرا نمی‌نشینی؟

کارمند بانک به سرعت از پشت میزش برخاست و صندلی روکشدار دیگری را کشید و در کنار صندلی‌های بازرسی‌ها قرار داد.

این "جیمز استولز"، معاون مدیر این بانک است. با او مصافحه کردم در اواسط یا اواخر دهه پنجم عمرش بود. موهایش خاکستری و در اطراف کمرش چربی انباشته شده بود و سعی داشت با لباس گشادش آن را پنهان کند، چشمان آبی و تیزش استرسم را افزایش می‌دادند. سرچاپم نشسته و احساس پوکیدن به بدنم دست داد.

- خیلی خوب، بگذار برویم سر اصل مطلب.

این‌را گفت در حالی که مستقیماً نگاهم می‌کرد.

- دو روز پیش اینجا بودی؟

با سر به نشانه‌ی بله‌گفتن اشاره کردم. علی‌رغم این‌که می‌دانستم این لحظه خواهد رسید، اما الآن حس می‌کردم گویی کسی مرا روی تکه‌های شیشه شکسته می‌کشانند.

- این تویی؟

مدیر دوربین را به طرف من می‌چرخاند. خودم را دیدم که داخل بانک



می‌شدم.

دوربین‌ها ایستادم در مقابل خانم صندوق‌دار را ضبط کرده بودند. به اطراف جایگاه خانم صندوق‌دار نگاه کردم، اما آن دختر جوان را آنجا ندیدم. خوشبختانه، او خارج از بانک بود، اما ممکن است در اداره‌ی پلیس در حال اخبار باشد. کلیپ ضبط شده خیلی ناواضح است، اما من در حال دادن پاکت دیده می‌شوم.

- این منم.

با صدایی خفیف و نزدیک به زمزمه جواب دادم.

- گمان می‌کنم در این مورد توضیحی داشته باشی.

استنتون و آدامز نگاه قاطعی بهم انداختند. نمی‌دانم چه کنم، به هر حال به تصویرم نگاه انداختم در حالی که در مقابل صندوق ایستاده بودم. یکهو چیز عجیبی دیدم. خم شدم تا به صفحه نزدیک‌تر شوم. حس کردم قلبم در میان دنده‌هایم می‌لرزد. باورم نمی‌شود. بیشتر چشم دوختم وقتی که استنتون برگه‌ای کوچک بهم داد. آن فیش واریزی بود که من امضایش کرده بودم، اما به مبلغ ۱۰ هزار دلار. الان می‌بایست چیزی می‌گفتم.

- این برایت آشناست؟

به برگه نگاه کردم و چشمانم بر امضا بود. باورم نمی‌شود چیزی را که



می‌بینم، این امضای من نیست، حتی شبیهش هم نیست!
 با سر اشاره کردم به نشانه نه گفتن:
 - امضای من نیست.

- منظورت چیه؟ این امضای توست. با سرم به نشانه‌ی نه گفتن اشاره کردم.
 - این امضای من نیست.

ناباورانه به برگه خیره شدم. باورم نمی‌شود اطرافم چه اتفاقاتی در حال رخ‌دادن است. مدیر را زیر نظر گرفتم در حالی که صفحه مانیتور را به جای خودش می‌چرخاند. بعد از یک دقیقه، با دستش به صفحه اشاره کرد و بازرس‌ها سرشان را تکان دادند.
 - این جا چه اتفاقی در حال جریان است؟
 استنتون ایستاد.

- مبلغ یک میلیون و نیم دلار همان لحظه‌ای که در بانک بودی به حسابت واریز شده و دو دقیقه بعد به بانکی در برزیل منتقل شده.
 به فضا و اطراف بانک نگاهی انداخت.

- و خانم صندوق‌دار که واقعاً شخصی ست مورد اطمینان، دو روز متوالی ست به بانک نیامده و تو مبلغ ۵۰ دلار برداشت کردی و دوربین‌ها نشان دادند که برگه‌ای دادی اما پولی دریافت نکردی. چند



لحظه پیش، جیمی کارت امضای مخصوصت را نشان داد و این امضای تو نیست.

نگاهی به من و مدیر بانک انداخت.

- با این حال این جا قبضی هست که ثابت می کند مبلغ یک

میلیون و نیم دلار به حسابت واریز شده.

دستانش را به بالای سرش برد. دوباره مرا نگاه کرد.

- پس فقط برداشت کردی، درسته؟

با سر اشاره ای کردم.

- این یعنی کسی برایت تله گذاشته.

مدیر نگاهم کرد:

- چقدر پول در حسابت داری؟

- نمی دانم، تقریباً نزدیک ۱۰ هزار دلار با ذخیره ها و برداشت ها.

زیرنظرش داشتم و او در حال تایپ بر صفحه کلید بود.

- موجودی تو کمتر از ۱۱ هزار دلاره.

- آره تقریباً.

آدامز هم با خونسردی ایستاد.

- مطمئنی داگلاس سورنسون را نمی شناسی؟

- هرگز چیزی در موردش نشنیدم البته تا همین دیروز یا پریروز که شما



اسمش را بردید.

در آن موقع فهمیدم که من حتی روزهای هفته هم از دستم در رفته.

- این‌ها کلاً هیچ فایده‌ای ندارند. اجازه بدهید نزد خانم "جنسین"

برویم.

استتون به کاغذ کوچکی که در دست داشت نگاه کرد.

- این آدرس فعلی اوست، درسته؟

مدیر بانک با سرش به نشانه‌ی بله گفتن اشاره کرد.

- شاید به یاد بیاورد چه کسی آن مبلغ را واریز کرده. واریز چنین مبلغی

به ندرت اتفاق می‌افتد، این طور نیست؟

مدیر بانک به مانیتور نگاه کرد.

- هر روز که از این اتفاقات نمی‌افتد، گه‌گاهی مبالغ بالایی برای بعضی

از بنگاه‌های اقتصادی دریافت می‌کنیم.

استتون سرش را تکان داد گویی با شنیدن این مبلغ گُرک و پَرش ریخته

بود.

- اجازه بدهید برویم.

اول به مدیر بانک نگاه کرد و بعد به من.

- ممنون که کم‌کمان کردی. عذر می‌خواهم که تا این‌جا کشاندمت

آقای اسمیت. سرنخ این ماجرا را پیدا خواهیم کرد. بعد از این‌که به



منزل خانم صندوق دار رفتیم به طرف منزل شما حرکت می‌کنیم.
با سر اشاره کردم و به مقابل و اطراف صندوق نگاه کردم و روانه‌ی
خارج شدم.

وقتی که استارت ماشین را زدم موبایلم شروع کرد به تکان خوردن.
نگاهش کردم. همان شماره خاص بود.

- سلام.

- سلام شلدون. امیدوارم در مواجهه‌ی جزئیات با بازرس‌ها لذت برده
باشی.

من که با دیدن ژست چهره‌هایتان خیلی لذت بردم.

- تو کی هستی؟ تامی کجاست؟

پشت گوشی فریاد زدم.

- به اخلاقت پایبند باش شلدون.

- گوربابای اخلاق. همین الان تامی باید برگردد، از بازی‌های لعنتی و

پیچیده‌ت خسته شدم. هر کاری خواستی انجام دادم، الان بگو

کجاست؟

- بهت قول می‌دهم داریبیت را باز گردانم. همانطور که گفته بودم،

فقط یک مأموریت کوچک برایت دارم. از ویدیویی که برایت ساختم

لذت بردی؟ از حقه‌ی امضا چطور؟ ازش لذت بردی؟



- اگر آخر کار زندان بیفتم چی؟
- نگرانش نباش شلدون، نمی‌بینی به همه چیز تسلط دارم؟
- آن‌ها الآن برای صحبت با خانم صندوق‌دار رفتند. حالا ببینیم، آن موقع چه خواهی کرد؟ می‌توانی به حافظه‌ی او هم مسلط بشوی؟ خواهش می‌کنم فرزندم را بازگردان.
- موبایل را محکم گرفتم، خواستم از پنجره ماشین به بیرون بیندازمش.
- به آن هم مسلطم. به یاد داشته باش. نگران نباش.
- من نگران تامی هستم. بگو کجاست.
- آه بلندی از او شنیدم.
- بهت گفتم یک مأموریت کوچک دیگر هم داری و بعد دارایی‌ات را باز می‌گردانم.
- داگلاس سورنسون کیست و چه رابطه‌ای با این اتفاقات دارد؟
- صدای موبایل را بالا بردم.
- به زودی کشف خواهی کرد. آماده‌ی تماس پیش‌رویم باش.
- صدای اتمام مکالمه را شنیدم.
- صبرکن... صبرکن... خواهش می‌کنم.
- با دستم به صندلی زدم و حس کردم اشک‌هایم بر گونه‌هایم جاری‌ست.
- یکهو سرم را بلند کرده و شنیدم کسی به پنجره می‌کوبد. او معاون مدیر



بانک بود. پنجره را باز کردم.

- حالت خوبه آقای اسمیت؟

- من خوبم. فقط خیلی خسته‌م از این اوضاع.

- می‌دانم، همه چیز را در اخبار دنبال می‌کنم. مواظب خودت باش و

امیدوارم موفق باشی. اگر کاری از دستمان ساخته بود حتماً خبرمان

کن.

استارت زدم و با ماشین حرکت کرده و دور شدم و وقتی متوجه ویرهی

موبایلم شدم آن را در دست گرفتم. پیامی ایمیل شده بود که بر رویش

نوشته بود "زودباش".

فصل نهم

هنوز در پارکینگ ماشین‌های بانک بودم و کلیپ ویدیوییِ تامی را نگاه می‌کردم، مدّتش ۲۰ ثانیه بود و چند لحظه‌ای می‌شد که دریافتش کرده بودم.

مستقیماً در گالریِ موبایلم ذخیره‌اش کردم و این‌طور توانستم سیوش کنم، گویی موفقیت‌آمیز بود. اما ویدیوی اصلی درجا حذف شده بود. هنوز تامی در همان اتاق خواب بود. واقعاً دیگر متنفر بودم از آن اتاق، نمی‌دانم چرا، در آن، به نوع عجیبی چیز آشنایی وجود داشت. تامی بر لبه‌ی تخت نشسته و مستقیماً به دوربین نگاه می‌کرد. نمی‌توانم بفهمم او می‌داند کسی از او فیلم می‌گیرد یا این‌که تصادفی به آن سمت نگاه می‌کند. حس کردم می‌خواهم فریاد بزنم و صدایش کنم، اما می‌دانم که صدایم را نخواهد شنید. کمی عجیب به نظر می‌رسد. نمی‌دانم چشمانش بود یا ژست صورتش، اما چیز متفاوتی در او بود. گمان کنم چشمانش بود، درخشندگی بیشتری داشتند. بدنش کِشش اجبار و تحمیل را ندارد. اول فکر کردم که این به خاطر کیفیت دوربین است،



اما بعد از این که کلیپ را بارها دیدم فهمیدم مشکل در خود اوست. یکهو چیز عجیبی را حس کردم، بدنم سرشار از عرق شده و نگرانی فرایم گرفته بود. ان شاءالله که خیر است. واقعاً امیدوارم که خیر باشد. اجازه نمی‌دهم بلایی سرش بیاید او زندگی من است. آن روزی که من و میشل فهمیدیم صاحب فرزند خواهیم شد. انتظار آمدنش را نمی‌کشیدیم یا حتی در تلاش بچه آوردن هم نبودیم، کاملاً غیر منتظره بود. معجزه بود. و بعد در آشپزخانه تقویم گذاشته بودم و هر روز به مدت ۸ ماه از آن یک برگه می‌گندم تا زمان موعود، که تامی بعد از گذشت ۵ روز از آن به دنیا آمد. به گمانم طولانی‌ترین ۵ روز زندگی مان بود. میشل از درد بارداری داغون شده بود و من هم از شدت استرس خسته بودم. احساس می‌کردم منفجر خواهم شد و بالأخره روز موعود فرا رسید و دردش شروع شد، شتابزده به بیمارستان رفتیم و بعد از ۸ ساعت تامی در آغوشمان بود و آنطور که اکثر آشنایان می‌گفتند از آن موقع نسبت به او بی‌اهتمامی نکردیم. خدایا دلم برایش تنگ شده. چطور گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد؟ بارها و بارها کلیپ را مشاهده کردم. ای کاش می‌توانستم از صفحه موبایل به او برسم و از آنجا بیرون بکشمش. بالأخره متوجه اتفاقی که در کلیپ بود شدم، طوری مرتب شده بود که کاملاً شبیه اتاق تامی در منزلمان شود، به استثنای آلات برقی. ما کامپیوتر و بازی‌های ویدیویی را در اتاق پذیرایی گذاشتیم،



چون فقط برای استفاده‌ی او نبود بلکه برای همه‌ی ما بود، در واقع با هم بازی می‌کردیم. تا همین هفته معمولاً همه چیز را جمعی و خانوادگی انجام می‌دادیم. موبایل را روی صندلی انداختم. دیگر نمی‌توانستم نگاهش کنم. سعی کردم همچون کارآگاهان فکر کنم تا شاید در کلیپ چیز مفیدی یافت شود، اما به ذهنم چیزی متبادر نشد مگر اتاقی که شبیه اتاق تامی بود که صد البته ممکن است در هر منزلی در کشور موجود باشد. هیچ راهی برای زدنِ ردّش پیدا نکردم. شاید برایان و جیمی از طریق آن سایت چیزی دستگیرشان شده باشد، اما مطمئن نیستم. این شخص خیلی ماهر و محتاط است. احساسی بهم می‌گفت که این کار درستی است و باید انجامش دهم. حسّ عجیبی بهم دست داد در حالی که داخل گاراژ می‌شدم. روزِ آن جا کاملاً برایم متفاوت به نظر می‌آمد با شبّش. ساختمان‌های مجاور، نزدیک‌تر از آن چه گمان می‌کردم به نظر می‌رسید. ماشینم را کنار ساختمان پارک کردم، دورتر از جایی که دیشب پارک کرده بودم، فقط برای ایمنی. رسیدم، بدون فکر درب را باز کرده و خودم را چنین یافتم که در همان لابی، کما فی السابق ایستاده‌ام. با این فرق که این بار نورهای درخشان خودنمایی می‌کردند و ساختمان پر از آدم بود که اکثراً لباس‌های رسمی با کراوات پوشیده بودند. هیچ‌کدام نگاهم نمی‌کردند حتی نگاه دزدکی. دکمه آسانسور را زدم. وقتی زنگ به صدا درآمد تا اخبار کند به طبقه مورد نظر رسیدم،



حس کردم قدم‌هایم به زمین چسبیده. نتوانستم حرکت کنم. بعد از یک دقیقه خود را ایستاده در مقابل خانم کارمند پذیرش یافتم، ریز نقش و خیلی بلوند بود. درخواست ملاقات با سورنسون را دادم. هنوز نمی‌دانم چرا چنین می‌کنم. به لابی اشاره کرد، آنجا روی یک صندلی نشستم، شبیه صندلی‌ای که به پنجره کوبیدم می‌آمد. تظاهر کردم در حال مطالعه مجله هستم، در همان زمان چشمانم در اتاق انتظار در حال طواف بودند. خیلی شیک و مرتب، مُبله شده بود و به نظر می‌رسید آن‌طور که باید زمیندهی دفتر وکلا باشد بود، کاناپه‌های چرمی، اثاثیه‌های ساخته شده از چوب ماهون تیره و تابلوهای مناظر طبیعی که از دیوارها آویزان بود. به نظر شیک‌تر از دفعه‌ی قبل می‌آمد. احساس خیلی عجیبی داشتم که در جایی نشستم که در شب گذشته به آن‌جا پاتک زده بودم. خوشحال بودم که خانم کارمند پذیرش از علت ملاقات نپرسید. نمی‌دانستم اگر بپرسد چه جوابی خواهم داد. با خود می‌گفتم آیا مشتری‌های زیادی دارند، اما با وجود چنین مکان رده‌بالایی این سؤال عجیب به نظر می‌رسید. نام مکتوب شرکت را بر روی دیوار خواندم. آن‌جا یکی از شرکت‌های قانونی و نمونه‌ای بود که ۱۰۰ها عنوان را شامل می‌شد. نفسم را حبس کردم وقتی نام سورنسون را در لیست به‌عنوان اسم سوم دیدم. متعجب شدم که چرا قبلاً به چشمم نخورده بود. هنوز نمی‌دانم چه بگویم. و بعد از تقریباً ۱۰ دقیقه، مردی



بسیار بلند قد و باریک، با موهای قهوه‌ای کم‌رنگ. کم‌کم ۶/۴ پا [۱/۹۵ سانت] قدش می‌شد و وزنش به ۲۰۰ پوند [تقریباً ۹۰ کیلوگرم] نمی‌رسید. لباسی با رنگ خاکستری تیره و شیک بر تن داشت، به سمت دفتر پذیرش می‌آمد و آنجا توقف کرد. به نظر در اواسط دهه چهارم عمرش بود. استیلش مناسب بسکتبال حرفه‌ای بود. خانم کارمند پذیرش را زیر نظر گرفتم که در حال اشاره به من بود و به طرفش رفتم. چهره‌اش هیچ ژستی نداشت.

- حالتون چگونه آقای اسمیت؟

با هم دست دادیم.

- متأسفم بابت اتفاقاتی که بر سرتون آمده.

با سر اشاره کردم.

- دلیل این که این‌جا تشریف آوردید چیه؟

- می‌توانیم به تنهایی صحبت کنیم؟

سری تکان داد و به من اشاره کرد تا به دنبالش راه بیفتم و از دفتر پذیرش گذر کردیم. قدم‌زنان در راهرو حرکت می‌کردم تا این‌که به دفتر سوّم رسیدم. شیشه‌ی اتاق کاملاً از بین رفته بود.

- ببخشید این‌جا کمی بهم ریخته‌ست. چند روز پیش از این‌جا سرقت

شده. هنوز دارند آثارش را رفع می‌کنند.



حس عجیبی بود که دوباره آنجا بودم. موهای بدنم سیخ شده بود. به من اشاره کرد تا بر یکی از صندلی‌های مقابل میز بزرگش که پُر از مجلات مانیل بود، بنشینم.

- می‌دانم که شما برای اقامه‌ی شکایت این‌جا نیستید.

سری تکان دادم.

- کاملاً از توطئه بر علیه خودم در جریان گم‌شدن فرزندت آگاهم.

پلیس از جریان ماشینی که در مقابل منزلم پارک شده بود و نوشته‌ای که بر رویش یافت شده و حاوی آدرس بوده با خبرم کرده.

به صفحه‌ی لپ‌تاپش نگاه انداخت.

- از تمام چیزهایی که می‌دانستم مطلعشان کردم اما نمی‌دانم چه

رابطه‌ای با گم‌شدن فرزندت و من هست.

- فهمیدم. خواستم فقط شخصاً با هم ملاقاتی داشته باشیم تا بینم

کمکی از دستتان ساخته‌ست یا نه. در مورد پولی که از شما دزدیده شد

هم خبر دارم. و در واقع نسبت به آن متهم شدم.

- بله شنیدم. وقتی به بانک رسیدی، تلفنی با بازرس صحبت می‌کردم.

به من گفت در همان زمانی که به حسابت پول واریز شده در بانک

بودی، اما تو واریزش نکردی.

از پایین به بالا نگاهم کرد.



- اگر مانعی نیست می‌توانم بپرسم که پول از کجا دزدیده شده؟ دوباره به مانیتور لپ‌تاپ نگاه کرد.
- از این جا از دفترم. آن پول جزئی از حقّ الزحمه‌ی پرونده‌ای بود که در حال حاضر بر رویش کار می‌کنم. به پشتم به طرف پنجره‌ی شکسته شده نگاه کردم.
- این در حادثه‌ی دیگری رخ داده. چند روز قبل از این حادثه، دزدی شده.
- آیا پرونده‌ای که حقّ الزحمه‌اش را دریافت کردید پرونده‌ی شخصی بوده؟
- پرونده‌ی املاک و مستغلات. هیچ فرقی با صدها پرونده‌ی مشابه دیگری که بر رویش کار کردم ندارد جز مالی بودنش. و آن داستان دیگری‌ست.
- با نگاهی عجیب خیره‌اش شدم.
- پس با سارق‌ی حرفه‌ای سروکار داریم که خوب می‌داند کجا پول‌ها را مخفی کند.
- با سر اشاره‌ای کردم که فهمیدم.
- من هیچ چیز مشترکی بین این پرونده و پسرت نمی‌بینم. ای‌کاش می‌توانستم کمکت کنم. این را به پلیس هم گفتم.



- خیلی خوب. من دیگر جای دیگری به فکر نمی‌رسد تا از آن شروع کنم.

سعی داشتم هر چیزی که بر توطئه علیه او یا بر رابطه‌اش با پرونده‌ی تامی یا هر چیزی که او می‌داند، دلالت کند را دنبال کنم، اما تا الآن به چیزی نرسیدم.

- شما بچه هم دارید آقای سورنسون؟

با شگفتی نگاهم کرد.

- یک دختر کلاس اولی دارم، بنابراین می‌توانم حس کنم چی می‌کشی. اما نمی‌توانم معنای گم‌کردنش را کامل درک کنم.

تصویر پشتش که متعلق به دختری کوچک بود را نگاه می‌کرد.

- منظورم این نبود. فقط سعی دارم بینم بین شما و تامی ربطی هست یا نه.

- متوجه‌م. اما فکر نمی‌کنم رابطه‌ای وجود داشته باشد. ای‌کاش

می‌توانستم کمکت کنم یا قدمی برایت بردارم، اما هر چیزی که

می‌دانستم را گفتم. من زندگی خیلی یک‌نواختی دارم. کار می‌کنم و

همسرم فکر می‌کند که ساعات خیلی طولانی مشغول کار هستم، شاید

هم حق دارد و بعد به خانه و پیش خانواده می‌روم. از آن گذشته، به

هیچ طریقی که بتوانم کمکت کنم آگاه نیستم، مگر این که فرزندت در



پرونده‌ی ما گرفتار باشد.

سرم را به نشانه‌ی توجّه تکان دادم، زیر نظرش گرفتم و او جواب موبایلش را می‌داد. با حرکت انگشت، تماسش را پاسخ داد و مکالمه را برای دقیقه‌ای به تعلیق انداخت من هم بلند شدم تا آنجا را ترک کنم.

- خیلی ممنونم به خاطر وقتی که گذاشتید.

با یک دست مصافحه و دست دیگرش را بر شانه‌ام گذاشت.

- عذر می‌خواهم بیشتر از این درُوسعم نیست کمکت کنم. لطفاً هر موقع فکر کردی می‌توانم کمکت کنم در هر زمانِ ممکن بهم زنگ بزن. ان‌شالله موفق باشی.

به سوی ورودی روانه شدم. نگاه دیگری به پنجره‌ی شکسته انداختم و ساختمان را ترک کردم. وقتی به ماشینم رسیدم موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. شماره برای منزل است، شتابزده جواب دادم.

- الو؟

- شلدون کجایی؟

این را میشل گفت و صدایش مضطرب به نظر می‌آمد.

- همین اطرافم، توراہ منزل.

- خیلی خوب لطفاً سریع بیا. بازرس استنتون منتظرته. می‌خواهد در مورد بانک با تو صحبت کند.



- منظورت چیه؟

ماشین را از گاراژ در آوردم.

- نمی دانم. اما گفت فکر می کند کسی در اثنای برداشت پول از بانک،

تله ای برایت گذاشته. از عابر بانک پول بر نداشتی؟

در مقابل ماشین "کامارو" قرمز رنگ توقف کرده و صدای بوقش را از

پشت سرم شنیدم.

به نشانه ای عذرخواهی اشاره ای کردم.

- معمولاً همین کار را می کنم. اما این بار فرق داشت.

- من نگرانتم.

- من خوبم. فقط دیگر حواسم به کارهایم نیست.

- این را می دانم، کاری نکن فقط همین الان بیا منزل.

- من تو را هم.

تماس را قطع کردم. متنفرم از دروغ گفتن به همسرم. این یکی از

چیزهایی بود که با خودم عهد کرده بودم هرگز انجامش ندهم و تا زمان

رباییده شدن تامی مجبور به انجامش نبودم. ما ۱۵ سال است که ازدواج

کردیم که ۱۴ سالش خوش گذشت، یک سال از آن فقط خوب نبود.

فکر می کنم آن سالی بود که تامی متولد شد. به خاطر استرس و

کم خوابی که وجود کودک جدیدی خلقشان کرد البته به علاوه ای



دلخوری‌هایمان از هم، اما بعد از آن زندگی روی خوشش را نشانمان داد. اولین بار به طرز عجیبی با میشل دیدار داشتم. در گاراژ یکی از فروشگاه‌ها از هم در شگفت شدیم و بعد از این‌که با هم تبادل اطلاعات کردیم و تماسمان با یکدیگر بیشتر شد چیز عظیمی بینمان ایجاد کرد. او واقعاً دوست خوبی برایم بود، مخصوصاً بعد از دور شدن و نقل مکان پدر و مادرم به ساحل. یادم آمد والدینش باید فردا برسند. حتماً برای تمام کمک‌ها و حمایت‌هایشان از آن‌ها تشکر خواهم کرد. پُشت چراغ قرمز توقف کردم و کلیپ تامی را دوباره دیدم. نمی‌توانم به چشمانش نگاه کنم. در تماس بعدی جریان را از آدم‌ربا جويا خواهم شد، می‌دانم که دوباره به خاطر مأموریت آخرم تماس خواهد گرفت. امیدوارم که بگویند چه کاری باید انجام دهم، تا تامی را در اسرع وقت ممکن بازگردانم. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. و تصوّر کردم در صندلی جلویی در کنارم نشسته. از امسال شروع کرده بود به نشستن در کنارم در صندلی جلویی. به مدت ۱۵ دقیقه به رانندگی ادامه دادم، در این بین، اصلاً رادیو را روشن نکردم که شاید از تامی چیزی بگویند. این مسئله به من احساس افسردگی می‌داد. به خیابانمان رسیدم و ماشین بازرس در مقابل منزل بود و همچنین یک ماشین "وان" که تابع روزنامه بود. لابد دوباره در پخش مستقیم در امشب باید برنامه‌ی دیگری اجرا کنیم. داخل ورودی منزل شده و منتظر



باز شدنِ دربِ گاراژِ ماندم. ماشین را خاموش کرده و وارد منزل شدم. بازرس استنتون روی کاناپه در کنار مایک نشسته بود و صدای صحبت کردن میشل هم از آشپزخانه می آمد و گویی آدامز اینجا نبود.

- سلام جناب اسمیت. لطفاً بنشینید.

به استنتون نگاه کردم. پیراهنش چروک و کروات آبی اش از گردن آویزان و موهایش ژولیده و پخش در هر طرف بود. کاملاً متفاوت از بار اولی که در مدرسه‌ی تامی دیدمش به نظر می رسید.

- سلام شلدون.

این را میشل گفت و در کنارم نشست. گویی دیگر نمی دانستیم که چطور باید با هم رفتار کنیم. آیا باید یکدیگر را به آغوش می کشیدیم؟ با هم دست می دادیم؟ نمی دانم. چکاری لازم است انجام دهی وقتی که مهم ترین جزء زندگی ات را گم می کنی؟ و ممکن است در خطر باشد و حتی نمی دانی در قید حیات است یا نه؟ این حال میشل است. نگاهی طولانی به او انداختم و او در حال نشستن بر روی کاناپه بود. یادم نمی آید از زمان رباییده شدن تامی از خانه بیرون رفته باشد. نسبت به قبل از این اتفاقات، به اندازه‌ی ۱۰ سال پیرتر به نظر می آمد. موهایش نامرتب و لباس هایش لگه دار و برق چشمانش را که عاشقش بودم از دست داده بود، با این همه وقتی نگاهش می کنم حس می کنم بیشتر از هر وقتی دوستش دارم. دستش را گرفتم و به آرامی فشردم. استنتون را



دیدم که ایستاده و دفترچه‌اش را که دائماً با او بود باز می‌کرد. شبیه دفترچه‌های پلیس در فیلم‌های قدیمی دهه‌ی ۷۰ به نظر می‌آمد.

- خیلی خوب، ما الآن این جا هستیم.

دوباره به دفترچه‌اش نگاه کرد. دست میشل را با قوت بیشتری فشردم.

- بعد از این که بانک را ترک کردیم، به سمت آدرس خانم صندوق‌دار رفتیم و جنازه‌اش را یافتیم.

نفس‌هایم تندتند می‌زد، چهره‌اش را در ذهنم تصوّر کردم، کم سنّ و سال به نظر می‌رسید امکان نداشت سنّش بیشتر از ۳۰ باشد.

- ظاهراً با یک گلوله‌ی بُنجل به قتل رسیده. بازرس آدامز به آن جا رفته تا پرونده را پیگیری کند.

- خدایا باورم نمیشه.

استنتون سری تکان داد و به من و میشل نگاهی انداخت.

دست دیگر میشل را گرفتم. و در آن حال موبایلم شروع کرد به لرزیدن. به اسم تماس گیرنده نگاه کردم. برایان بود از محلّ کار تماس می‌گرفت. برخاستم و دکمه جواب را فشار دادم.

- الو.

- سلام برایان، چی شده؟

- خواستم فقط بگویم من و جیمی در حالِ کار روی شناسایی هَکِر



سایت بودیم و به نظر می‌آید که توانستیم ردّش را بزنیم او شخصی‌ست
به نام داگلاس سورنسون.

- چی گفتی؟

با صدای بلندی فریاد زدم به قدری که باعث شد میشل و استنتون
نگاهم کنند.

- بله، در واقع او در همین اطراف زندگی می‌کند و وکیلی زبردست
است. باورم نمی‌شود که او از کیفیت کارش آگاه است و گمان می‌کنم
هرگز نخواهیم فهمید.

- مطمئننی؟

- البته. جیمی وارد سرورِ وب شد و دستگاه‌های ردیاب که آن مکان
مطلوبی که منشأ تمام آن بازخورد ها بود را نشان می‌داد به کار گرفت و
در همان وقت ردّ باورد های مقابل روزدیم و ما رو به کامپیوتر منزلش
کشوند. می‌خواهی به پلیس زنگ بزنیم؟

نگاهی به استنتون انداختم.

- الان نه. ممنونم به خاطر زحماتتون.

- باشه. اگر چیز دیگه‌ای دستگیرمون شد خبرت می‌کنیم.

تماس را قطع کرده و به جایم در کنار میشل بازگشتم.

- چی شده؟



- برایان بود گفت جیمی یک سایت برای گشتنِ تامی تأسیس کرده.
با انگشت روی صفحات سایت زدم. استنتون سعی کرد لبخند بزند اما
میشل شروع کرد به گریه کردن.

فصل دهم

بعد از چند ساعت، نورین و کادرش از ما خواستند دوباره در مقابل دوربین در آشپزخانه صحبت کنیم. با حالتی گریان به آدم‌با التماس کردیم که آسیبی به تامی نزنند و او را بازگردانند. بعد از اتمام برنامه استنتون و نورین به ما گفتند کارمان عالی بود، اما من خوب می‌دانستم تا زمانی که مأموریت آخرم را تمام کنم، تامی به منزل باز نمی‌گردد. یا لاقلاً این چیزیست که امیدش را دارم. هنوز هر چند دقیقه یک‌بار در حال چک موبایلم هستم تا ببینم پیامی یا زنگی دریافت می‌کند، اما تا الآن خبری نبوده. با خود گفتم او چگونه می‌توانسته به صفحه "جستجوی تامی" نفوذ کند اما کاری کرده ردیاب کامپیوتر سورنسون را نشان دهد. حس کردم باید به منزلش رفته و آگاهش کنم. اما شب را در منزل مانده و روی کاناپه در کنار میشل چرت زدم. نصف شبی وقتی که صدای یکی از بیسیم‌های پلیس که حاوی خبر پیدا شدن یک جسد بود بالا رفت، بیدار شدیم. میشل وقتی شنید جسد متعلق به نوجوانی کم سن و سال است، پوکید. جسد در کناره‌ی جاده‌ی کوچکی در فاصله دو مایلی



منزلمان پیدا شده بود. من که صد در صد قانع بودم آن متعلق به تامی نیست چون کاری خارج از چهارچوب توافقمان انجام ندادم، اما میشل که از این موضوع آگاه نبود، تا خودش را دلداری دهد. محکم به اغوشش کشیدم و بعد حالت تهوع گرفتم و سریع به سرویس بهداشتی رفتم. آن مأمور جوان در حال تماس با استنتون و آدامز بود چون برای استراحت به منزلشان رفته بودند. می توانم تصوّر کنم که بعد از شنیدن این خبر چه فکری به ذهنشان خطور خواهد کرد. با خودگفتم، شاید مایلند تا این پرونده بسته شود و آیا اگر این جسد برای تامی باشد، نفس راحتی خواهند کشید؟ اما از ته قلب می دانم که آن دو وقت طولانی‌ای صرف کردند و تلاش بسیاری برای بازگرداندن تامی بذل کرده‌اند، بنابراین فکر نمی‌کنم از این موضوع خوشحال شوند. به صدای بیسیم‌ها گوش می‌دادم که دوباره در نصف شب به صدا در آمده بودند. متوجه اکثر چیزهایی که گفته شد شدم، اما بخش اعظم آن رمز بود. بعد از یک دقیقه، تلفن منزلمان به صدا در آمد.

- الو.

- سلام آقای اسمیت، من بازرس استنتون هستم. می‌دانم که از جسد پیدا شده باخبری و حتماً باید بدانی که متعلق به پسر بچه‌ای کم سن و سال و تقریباً هم سن پسر است. خواستم بگویم الان به آن جا خواهیم رفت.



نفس عمیقی کشید.

- گمان نمی‌کنم که او خودش باشد، اما امکان دارد که برای شناسایی به وجودت احتیاج داشته باشیم.

دوباره نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فقط می‌خواهم از اتفاقاتی که که امکان دارد بیفتد آگاه شوی، نه

این‌که سبب تماسم با تو این باشد که آن جسد متعلق به تامی است.

با سر اشاره‌ای کردم و به خاطر تماسش تشکر کردم. هیچ‌نوع نگرانی‌ای

ندارم که جسد برای او باشد. ممکن نیست بازی این شکلی تمام شود.

کسی که به من زنگ زده نقشه‌های فراوان دارد نمی‌تواند الآن تماسم

کند. از من خواستار اجرای مأموریت پایانی بود. سرم را بالا بردم تا

میشل را ببینم، در کنارم ایستاده بود. رنگ از رخساره‌اش پریده و تلو تلو

می‌زد. دستش را با لطافت گرفتم تا کمکش کنم روی کاناپه در کنارم

بنشیند و محکم به خود کشیدمش.

- چه کسی پشت خط بود؟

- استنتون بود می‌خواست بگوید برای شناسایی جسد خواهد رفت.

شتابزده به جوش و خروش آمد و از من دور شد.

- چطور می‌توانی این شکلی حرف بزنی؟

- چه شکلی؟



- صدایش را پایین آورد تا چیزی شبیه زمزمه شود:
- امکان دارد این جسدی که میگی برای تامی باشد.
 - دوباره نزدیکش کردم.
 - او تامی نیست، میشل. تامی حالش خوبه.
 - چطور فهمیدی؟
 - با لطافت اشک‌هایش را از چهره پاک کردم.
 - از احساسم، تو هم آن روز چنین چیزی گفتی. که احساس می‌کنی
 - حالش خوبه و در قید حیاته.
 - دیگر اصلاً چیزی نمی‌دانم.
 - این طور نگو.
 - انگشتم را روی لبش گذاشتم.
 - بر می‌گرده. قول می‌دم.
 - چشمانش را مالید.
 - امیدوارم این طور باشد، شلدون، اما چند روزی گذشته. به یاد دارم
 - استنتون گفت، ظرف ۲۴ ساعت خبری می‌رسه.
 - اینم گفت که این مورد متفاوته، واقعاً هم همین طوره. می‌دانم که
 - حالش خوبه. می‌دانم.
 - محکم به سینه‌ام کشاندمش. نفس‌هایش را حس کردم گلویم را قلقلک



می دادند. وقت طولانی گذشت و ما در این حالت بودیم تا آن جا که موبایلم شروع کرد به لرزیدن. میشل شتابزده از جا پرید.

- موبایلت شلدون، نمی خواهی جواب بدی؟

دستم را داخل جیبم قرار دادم و نمی دانستم اگر جواب بدهم چه چیزی خواهم شنید.

- سلام شلدون، امیدوارم به اندازه‌ی لذت من از این هیجان، تو هم لذت برده باشی.

شتابزده برخاستم و میشل را که مبهوت مانده بود ترک کردم. با دست اشاره‌اش کردم همه چیز خوب است.

- چه اتفاقی دارد می افتد؟

- نمی دانم، اما اگر جای تو بودم به دعا و راز و نیاز مداومت می کردم.

- صبرکن. لطفاً بگو.

وقتی فهمیدم تماس را قطع کرده موبایل را روی کاناپه انداختم.

- چی شده؟ شلدون این کی بود؟

میشل موبایل را گرفت و شروع کرد به فشردن دکمه‌ها.

- چیزی در گزارشات تماس‌های دریافتی اخیر ثبت نشده.

- می دانم. می دانم.

حس کردم گونه‌هایم از شدت خشم شعله‌ور شده.



- چی شده شلدون؟ چه اتفاقی این جا افتاده؟
 به مأموران پلیسی که در طرف دیگر اتاق ایستاده بودند نگاهی انداختم.
 مشغول تایپ با لپ‌تاپ‌هایشان بودند.

- هیچ چیز، او یک روزنامه‌نگار دیگر از خیل آن روزنامه نگاران احمق
 بود و می پرسید به چه چیزی فکر می‌کنم.
 دوباره به موبایلم نگاه کرد.

- چرا مکالمه‌اش را نشان نداد؟
 با خونسردی نشستم و موبایل را در جیبم گذاشتم.

- آن‌ها می‌توانند به هر کسی زنگ بزنند، اما ممکن نیست هر کسی به
 آن‌ها زنگ بزند.

وقتی یکی از مأموران جوان نزدیکمان شد، میشل شتابزده در کنارم
 نشست.

- خانم و آقای اسمیت، چند لحظه پیش بازرس استنتون زنگ زد. یکی
 از شما باید برای شناسایی برود.

میشل دوباره به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفت.

- من می‌روم.

برخاستم و به دنبال میشل رفتم. روی کف سرویس نشسته و بر دیوار
 تکیه داده بود. نزدیکش شدم و بوسیدمش و در گوشش زمزمه وار گفتم:



- او تامی نیست.

اما رویش را از من برگرداند. دوباره به پذیرایی برگشتم تا آدرس را از آن مأمور بگیرم و بعد به سمت ماشین روانه شدم. وقتی از گاراژ خارج شدم موبایلم دوباره شروع کرد به تکان خوردن. به شماره‌ی تماس گیرنده نگاه نکردم. فقط جواب دادم چون می‌دانستم کیست.

- سلام مجدد شلدون، می‌بینم که در راهی تا برای شناسایی جسد بروی.

- چرا این کار را کردی؟

سریع از ورودی منزل خارج شدم و بسیار بسیار محتاطانه از کنار ماشین‌های پلیس گذر کردم.

- چرا شلدون، من کاری نکردم. من فقط زنگ زدم بگویم جسدی که پیدایش کردند جسد پسر بچه‌ای ۱۳ ساله، با موهای قهوه‌ای و تقریباً وزن ۵۰ پوند [تقریباً ۴۰ کیلوگرم]. این اوصاف برایت آشنا هستند؟

- به هر حال تو خواهی مُرد. جدی می‌گم. اگر این پسر من باشد کلّ عمرم به دنبال خواهم گشت و پیدایت خواهم کرد، قول می‌دم. من فکر می‌کردم بین ما توافقی هست. می‌خواستم آخرین مطلوبت را انجام دهم...

در آن موقع فهمیدم تماس را به اتمام رسانده. فکر نکنم او تامی باشد،



اما باز مطمئن نیستم. گویی چیزی در لحنش عوض شده، دقیقاً نمی‌دانم چی. سعی می‌کنم خوشبین بمانم و فکر کنم او تامی نیست. به گمانم اگر او باشد خواهم دانست، اما تا به الآن احساسی جز خشم ندارم. سریع از خیابان مجاور خارج شدم و توجّهی به علامت ایست نکردم. دیگر اصلاً برایم اهمیتی نداشت. تا کی باید چنین وضعی را تحمل کرد؟ تا الآن ۵ روز گذشته. مطمئن نیستم اگر از وقتی که آن تماس را در سرکار از میشل دریافت کرده باشی توانسته باشی بخوابی. همه چیز مبهم به نظر می‌آمد. تنها چیز روشن در ذهنم تصویر تامی ست در آن ویدیو در حالی که بر روی تخت در حالت نشسته در آن اتاق، بود. موبایلم را به دست گرفتم و کلیپ را نظاره کردم. به چشمان پژمرده‌ی تامی که خیره به دوربین بود نگاه کردم، احساس سرگیجه داشتم و دوباره به خودآمده و حواسم را جمع‌جاّده کردم. باید در یکی از ساختمان‌ها با استنتون ملاقات کنم. به گمانم سردخانه باشد. آن در انتهای خیابانی واقع بود که اداره‌ی پلیس هم در آن جا بود. نمی‌دانم اگر واقعاً جسد برای تامی باشد چطور این فاجعه را تحمل خواهم کرد. اصلاً خودم را برای این چنین لحظه‌ای آماده نکرده بودم. من مطمئن بودم اگر تامی باشد هرگز به منزل بر نخواهم گشت. نمی‌دانم کجا خواهم رفت یا چه اتفاقی برایم خواهد افتاد، اما حس می‌کنم اگر او باشد، دنیا برایم تمام شده است. آن فکر را از ذهنم دور کردم و روی



صحبت‌های جیمی و برایان در مورد پیگیری هکر کامپیوتر که آن‌ها را به کامپیوتر خانگی سورنسون کشانده، تمرکز کردم. تصمیم گرفتم فردا در دفترش ملاقاتش کنم و دوباره با او حرف بزنم و مطمئنم از تمام دانسته‌هایش آگاهم می‌کند. بعد از چند دقیقه، داخل پارکینگ ساختمان دوطبقه‌ای شدم، کوچک و آجری رنگ بود. همانند هر ساختمان دولتی دیگر. حاوی هیچ علامت یا اشاره‌ای که نشان دهد آنجا سردخانه است نبود. وارد پارکینگ شدم و ماشین را پارک کردم در کنار ماشینی که احتمالاً متعلق به استنتون بود. به سختی توانستم کلید ماشین را از جایش درآورم؛ دستانم به شدت می‌لرزیدند، اما هنوز احساس ناراحتی نداشتم، یا شاید هم آن را انکار می‌کردم. در راهرو چند قدم کوتاه برداشتم و دربی را که به نظر می‌آمد درب اداره‌ای کوچک برای پلیس باشد باز کردم. آن‌جا پنجره‌ای با شیشه‌های سفت و سخت و پشتش پلیسی که لباس رسمی پوشیده بود دیده می‌شد، که پشت میزی نشسته و در مقابلش ردیفی از صندلی‌های یک‌سره که طول دیوار را در بر می‌گرفتند وجود داشت. نزدیک پنجره شدم تا توجه پلیس را جلب کنم. به محض این‌که اسمم را گفتم استنتون از درب کناری ظاهر شد. صدایم کرد. داخل آن اتاق بزرگ و پُر از تخت شدم.

- ممنون که آمدی آقای اسمیت.

دستش را بر روی شانه‌ام گذاشت.



- می دانم که انتظار نداشتی با چنین صحنه‌ای روبرو شی.
 با سر اشاره کرده و به اطراف تمام میزهای خالی نگاه کردم.
 لابد استتون حواسش به کنجکاوی ام بود.

- این ساختمان پایگاه فرعی ماست. معمولاً در عملیات‌های سری یا
 در مواقعی که می‌خواهیم رسانه‌ها از ما دور باشند به کارش می‌گیریم.
 فکر نکنم تمایل داشته باشی روزنامه‌نگاران بدانند کجا می‌روی؟

- خیلی ممنون.

این را من گفتم.

- اینجاست؟

- منظورت جسده؟

اشاره‌ای کردم.

- نه فقط خواستم نگاهی به این تصاویر بیندازی و اگر شناسایی‌شان
 کردی، در صورت تمایل به جایگاهشان می‌برمت.

دوباره اشاره‌ای کردم. یکهو حس کردم امکان دارد این جا ته خط باشد.
 سعی کردم این افکار را از خود دور نگهدارم و در آن حال به دنبال
 استتون راه افتاده بودم به سمت یکی از میزها. بسته‌ای را بر رویش دیدم
 که حاوی چند عکس بود. باورم نمی‌شود. احساس کردم تمایل دارم
 پشتم را برگردانم و دوان دوان از اینجا دور شوم و پشت سرم را هم نگاه



نکنم، تا در جایی مخفی شوم. نمی‌دانم چرا. رسیدیم، استتون بر روی یکی از صندلی‌ها نشست و از من هم خواست بنشینم.

- چطور مُرده؟

نتوانستم از آن بسته‌ی در دستش روی برگردانم.

- بگذار الآن در موردش حرف نزنیم. فقط یک نگاه به این عکس‌ها بینداز.

بسته را به من داد و از جایش برخاست.

- کمی نهایت می‌گذارم.

چشم از آن بسته برداشتم. حس کردم ۱۰۰ها تن وزن دارد. با خونسردی بر روی میز گذاشتمش و محتاطانه بازش کردم. مستقیماً برگه‌ی کوچکی را دیدم که بر رویش اوصاف جسد نوشته شده بود. دقیقاً همان‌طور بود که آدم‌با گفته بود. با خود گفتم شاید واقعاً تامی باشد. فکر نکنم قادر بر چنین کاری باشم، اما به هر حال برگه را کنار زدم و عکس اول نمایان شد. قبل از این که چشمم را از آن دور کنم و از جا بپریم، چند ثانیه‌ای نگاهش کردم. شتابزده به سمت دیگر اتاق رفتم جایی که استتون حضور داشت. حس کردم غرق در خوشحالی‌ام. چیز بعدی که به یاد آمد، من بر روی زمین بودم و استتون و آن مأمور دیگر سعی کردند کمکم کنند تا روی پاهایم بایستم.



- آقای اسمیت، حالت خوبه؟

دود سرم را پُر کرده بود. حس کردم چند ساعتی خواب بودم.

- بی هوش شده بودی. جایی ت درد می‌کنه؟

- من خوبم.

به گندی و به کمک آن دو بلند شدم و شروع کردم به تکان دادن سرم بدون هیچ حسی، گویی عکسی که نظاره‌اش کردم دوباره حافظه‌ام را اشغال کرده بود.

- این او نیست.

فریاد زدم.

- این تامی نیست.

کمکم کردند تا روی صندلی‌ای که از آن میزی که آن بسته رویش بود، فاصله داشت بنشینم. دیگر توان دوباره دیدن آن را نداشتم.

- مطمئنی؟

- صد در صد.

جواب دادم. حس کردم لبخند خفیفی بر صورت استنتون نقش بسته یا شاید فقط به چشم من این‌طور دیده می‌شود، آه یک کودک مقتول وجود دارد. یک خانواده‌ی داغداری هم هست که کودکان را از دست داده‌اند.



- ممنون آقای اسمیت. لطفاً چند دقیقه‌ای این جا بمانید. من الآن باید بروم.

استنتون به آن مأمور نگاهی افکند.

- افسر پاولسون می‌توانی کمی آب یا چیز دیگری برای آقای اسمیت بیاوری؟

آن‌ها را زیر نظر داشتم در حالی که اتاق را ترک می‌کردند. بلافاصله به میشل زنگ زدم تا خبرهای خوش را به سمعش برسانم و به او قول دادم ظرف مدت کوتاهی خود را به منزل برسانم. آرامش را در صدایش احساس کردم. و بعد از این که دو سه لیوان آب نوشیدم و چند قطعه چیپس خوردم، بالأخره اجازه دادند بروم. سوار ماشین شدم و به سمت منزل راه افتادم. خورشید شروع به طلوع کرده بود و اشعه‌های تاریکی را جابه‌جا می‌کرد تا خبر از آغاز روزِ درخشان و تازه‌ای دهد. یادم نمی‌آید قبلاً طلوع آفتاب را دیده باشم. با وجود این که هر روز در زمان طلوع آفتاب بیدار می‌شوم هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که بنشینم و زیر نظرش بگیرم. به نظر امروز روز خوبی ست. آسمان زرد شده را زیر نظر گرفتم در حال بلعیدن تاریکیِ شب بود و خدا را شکر کردم چون آن کودک تامی نبود، اما این یعنی خانواده‌ی دیگری برای از دست‌دادن کودکشان عزادار خواهند شد. باورم نمی‌شود چقدر این صحنه زیباست! وقتی تامی به منزل بازگردد، صبح زود بیدارش می‌کنم تا طلوع



آفتاب را با من ببیند. با خود عهد بستم هر روز طلوع آفتاب را نظاره‌گر باشم. وقتی موبایلم شروع کرد به لرزیدن از جا پریدم.

- از آن اخبار خوب، خوش آمد؟ نگران نباش شلدون دارائیات هنوز در دستان امانت‌داری است و هنوز یک قطعه است، بر عکس آن جسد بیچاره‌ای که چند لحظه پیش دیدی.

- تو یک وحشی هستی. او فقط یک کودک بود. زود باش الآن تامی را به من بازگردان. دیگر بیش از حد این بازی را کِش دادی.

- پیاده‌شو با هم بریم شلدون. بهت قول دادم وقتی به عهدت وفا کردی دارائیات را باز می‌گردانم.

وسط کلامش پریدم.

- خیلی خوب. بگو باید چکار کنم.

نفس عمیقی از سینه بیرون می‌داد.

- به وقتش شلدون... به وقتش.

- لطفاً بگذار لااقل باهاش صحبت کنم تا از حالش مطمئن شوم.

به آینه‌ی پشتی ماشین نگاه کردم و دیدم خشم در چهره‌ام واضح است.

- بعد از اتمام مأموریت آخرت، به تمام چیزهایی که می‌خواهی می‌رسی.

- خیلی خوب. بگو باید چکار کنم.



- آموزش‌ها تا فردا به تو خواهند رسید. الآن از اخبار خوش لذت ببر.
- صبرکن... صبرکن. تو این بلا را سر آن کودک آوردی؟
- چرا این حرف را می‌زنی شلدون، فکر کردی من از چه نوع آدم‌هایی هستم؟ یا این‌که گمان می‌کنی من وحشی‌ام همانطور که چند لحظه پیش گفته بودی.
- فکر می‌کنم تو این کار را کردی.
- در پمپ بنزین توقف کردم.
- خیلی هم خوب، فردا باهات تماس می‌گیرم. راستی، اسلحه‌ای که آن بچه با آن به قتل رسیده الآن در منزل توست.
- چی؟ کجا؟
- پشت گوشه فریاد زدم، اما تماس قطع شده بود.

فصل یازدهم

به منزل بازگشتم و میشل را نشسته در آشپزخانه یافتم، در مقابلش بسته‌ی باز نشده‌ی بیسکویت بود.

- سلام میشل، خوبی؟

سرش را به‌کندی به طرفم چرخاند و سعی داشت آن چشمانِ سرخ شده‌اش از شدتِ گریه را باز کند.

- تو مطمئنی که او تامی نیست؟

سرم را به جهت تأکید تکان دادم.

- او کودکی دیگری بود. هم سنّ تامی، این خیلی غم‌انگیز است... اما او تامی نیست.

در کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

- خیلی دلم براش تنگ شده شلدون. تا کی این وضع ادامه داره؟ فکر نمی‌کنم دیگه بتونم بیشتر از این تحمل کنم. محکم به آغوشش کشیدم.



- به زودی بر می‌گرده. قول می‌دم.
 دستم را در جیبم گذاشتم تا مطمئن شوم که موبایلم پیشم است.
 امیدوارم با من تماس بگیرد تا مأموریت آخر را انجام دهم و تامی به
 منزل بازگردد.
 - واقعاً امیدوارم.
 میشل به من نگاه کرد.
 - به نظر بد حال میام مثل تو؟
 با سرم به نشانه‌ی نه گفتن اشاره کردم.
 - نه... خوشگل به نظر می‌آیی. چرا چیزی نخوریم و کمی نخوابیم؟
 سرش را به جهت عدم قبول تکان داد.
 - گمان نمی‌کنم بتونم بخوابم یا اصلاً چیزی بخورم شلدون. چطور
 مردم چنین می‌کنند؟
 دستم را بلند کردم.
 - نمی‌دانم چطور اما فکر می‌کنم آن‌ها امید را در دلشان زنده نگه
 می‌دارند، چون این تمام کاری است که توان انجامش را دارند.
 - دیگر امیدم را از دست دادم. دیگر هرگز آن احساس را ندارم. از وقتی
 که دیشب آن تماس را دریافت کردیم با خود فکر می‌کردم که اگر آن
 کودک، تامی باشد چه.



صورتش سرخ و اشک از چشمانش سرازیر بود. با لطافت به خودم نزدیکش کردم و محکم به آغوشش کشیدم.

- یقین دارم که او زنده‌ست و حالش خوبه. مطمئنم. اما نمی‌توانم بگویم چطور.

با قوت بیشتری بغلم کرد.

- امیدوارم واقعاً حق با تو باشد. چطور این اتفاق افتاد؟ ما چه خطایی مرتکب شدیم؟

اشک‌هایش را پاک کردم.

- چه خطایی مرتکب شدیم؟ تami را به چه دلیلی انتخاب کردند؟ ای کاش می‌دانستم چرا؟

وقتی درب آشپزخانه باز شد و استنتون وارد شد سرهایمان را چرخاندیم. این بار لباس‌های متفاوتی بر تن داشت. پیراهنِ چوگان با رنگ آبی روشن و رویش کلمه "پلیس" نقش بسته بود و شلوار خاکی تمیزی بر تن داشت.

- امروز حالتان چطور است؟

- خوب نیستیم بازرس... خوب نیستیم.

روی صندلی روبرویمان نشست.

- ممنون بابت آمدنِ دیروزت. بابت این‌که در آن وضع قرارت دادم عذر



می خوام.

نگاهم کرد نگاهی پُر از عاطفه.

- نمی توانم حتی تصوّر کنم این وضع چطور است.

- خیلی بی رحمانه بود. اما خوشبختانه تامی نبود.

- خواستم بهت بگویم در مدرسه‌ی پسران بودم، آنها سایتی که

دوستانت برای تامی ساخته بودند را به نمایش گذاشتند.

با سر اشاره‌ای کردم.

- همین کار را در مدرسه‌ی راهنمایی هم انجام دادند. فرزند نام دیشب

در این مورد ازم سوال کردند.

- چطور توانستند تمام این کارها را بکنند؟

به پایین نگاه کرد.

- آنها تصاویر تامی را در سایت مدرسه به نمایش گذاشتند، مثل تمام

کودکان منطقه. سعی دارند به هر طریق ممکن کمکی کنند.

- لطفاً از طرفِ ما از آنها تشکر کن.

میشل این را زمزمه وار گفت.

- حتماً.

دفترچه اش را باز کرد.

- دلیل اصلی وجودم در این جا این است که بگویم به چیز جدیدی



دست یافتیم که ممکن است در رسیدن به تامی کمکمان کند. مأمورانِ پلیس فهمیده‌اند سلاح به کار گرفته شده در قتل خانم کارمند بانک و آن کودک یکی است و احتمالاً اثرات انگشت را هم پیدا کنیم. من و میشل شتابزده برخاستیم.

– منظورت چیست؟

میشل پرسید.

– پس شانس، کمی به ما رو کرده، بعد از یافتن اثرات انگشت قاتل این دو را خواهیم یافت و شاید تامی هم در دستان او باشد، اما نمی‌خواهم خیلی امیدوارتان کنم. چیزی که الآن نیاز داریم یافتنِ آن اسلحه است. دادی زدم و به یاد آوردم به یاد آوردم آدم‌با گفته بود که اسلحه در خانه‌ی من است.

– شلدون حالت خوبه؟

این را میشل گفت در حالی که دستانم را در دستش گرفته بود. به سرتاسر اتاق نگاه کردم و دعا می‌کردم که هیچ سلاحی نبینم.

– من خوبم. از این خوشحالم که شاید چیزی دستگیرمان شود.

بعداً باید و جب به و جب خانه را بگردم.

– پس آدم‌رها چی؟ تا الآن با ما تماس نگرفتند.

میشل پرسید.



استنتون به میشل نگاهی انداخت و بعد دفترچه‌اش را بازکرد.

- جوابی برای این ندارم. به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم این است که شاید با کیفیت دیگری با شما تماس بگیرند. تلفن دیگری هم دارید، یا پست الکترونیکی یا هر چیز دیگری از این قبیل؟ لطفاً این چنین چیزها را دم‌دستان قرار دهید و اگر چیزی شنیدید با خبرمان کنید. ایمیل عجیب یا تماس یا هر چیز غیر عادی.

- تو پُست الکترونیکی مان را چک می‌کنی درسته شلدون؟

میشل به من نگاهی کرد. دستم را در جیب گذاشتم تا موبایلم را چک کنم و در آن حال نگاهم را از میشل دور نگه می‌داشتم.

- بله، تمام حساب‌هایمان اینجا موجود است. اما تا الآن خبری نشده.

- خیلی خوب من به کارم برمی‌گردم تا بینم اتفاقات جدیدی افتاده یا نه. خواستم فقط از این جریانات مطلع‌تان کنم.

- ممنون بازرس.

بازرس ایستاد و با مأموران حاضر صحبت کرد و بعد از درب ورودی منزل خارج شد.

- شلدون، ظاهراً قتل این دو نفر به تامی بی‌ربط نیست. چه اتفاقی در حال جریان است؟ این یعنی تامی هم کشته خواهد شد؟

او را نزدیک خود کردم.



- نه. به گمانم آنها چیزی از ما می خواهند. قتل آن کودک دلیل دیگری دارد.

انگیزه‌اش از قتل کارمند بانک را می دانم، اما نمی توانم انگیزه‌ای برای پایان دادن زندگی کودکی کوچک تصور کنم به جز به سُخره گرفتن ما.

- مثلاً چی؟ فکر کنم در این مورد قبلاً صحبت کردیم.

- بله ظاهراً چیزی هست که ما نمی دانیم.

دوباره شروع کرد به گریه کردن و شتابزده به بالا رفت. به مأمورانی که در کنار میز قهوه نشسته بودند و با لپ‌تاپ‌هایشان مشغول بودند نظری افکندم.

با خود گفتم چقدر دیگر، این جا خواهند ماند. و آیا پرونده‌ی ما بعد از وقوع دو جنایتِ جدید بی اهمیت شده؟

چند روزی بود آدامز را ندیده بودم، بنابراین معتقدم مشغول پرونده‌های دیگری است. تصمیم گرفتم سرتاسر منزل را بگردم. از آشپزخانه شروع کردم و تمام کابینت‌ها را گشتم، چیزی پیدا نکردم. کِشوها و ظرف‌ها را گشتم. نمی دانم کجا ممکن است سلاحی پنهان شود و حتی نمی دانم در این ادّعا صادق بوده یا نه، اما می دانم که باید قبل از پلیس پیدایش کنم. آشپزخانه مان نسبتاً کوچک است بنابراین وقت زیادی نمی گیرد تا همه جایش را بگردم. به حال رفتم که در جهت مقابل آشپزخانه واقع



شده بود. وسیع بود، میز بزرگی ساخته شده از چوب ماهون در وسطش و دو کُمد دیواری که پدر و مادرم در زمان ازدواج هدیه داده بودند وجود داشت. میشل آن‌ها را پُر کرده بود از ظروف شیشه‌ای و نقره‌ای، بنابراین سریعاً گشتمشان اما چیزی پیدا نکردم. بعد از آن به سرویس بهداشتی طبقه پایین رفتم که فقط حاوی یک کُمد بود، اما خالی. وارد پذیرایی شدم جایی که مأموران پلیس بودند. فهمیدم نیازی برای جستجو در آن نیست با وجود حضور تمام وقتی مأموران پلیس. بنابراین به بالا رفتم و از اتاق مهمان‌ها در سمت راست پله‌ها شروع کردم. می‌توانستم بگویم میشل امروز این‌جا بود، چون فضای اتاق معطر بود و به‌نظر مرتب و تمیز می‌آمد. پدر و مادرش فردا خواهند آمد. زیر تخت بزرگ سلطنتی و داخل کمد را گشتم، چیزی نبود. به گشتن ادامه دادم در اتاق‌های بالا، تا رسیدم به اتاق تامی. برای مدتی در آن‌جا توقف کردم و بر روی تختش دراز کشیده و چشمانم را بستم. نمی‌توانستم کاری کنم، فقط تشابه این اتاق و اتاقی که در کلیپ دیده بودم را ملاحظه می‌کردم. دوباره آن کلیپ را باز کرده و بارها مشاهده کردم. چند لحظه بعد، به پایین برگشتم و کابینت‌های آشپزخانه را چک کردم تا مطمئن شوم. درب را بستم و حس کردم موبایلم تکان می‌خورد. پیامک آمده بود. بازش کردم و خواندمش:

[به گشتن ادامه بده، بهش نزدیک شدی].



موبایل را روی میز انداختم و به سقف نگاه کردم. بعد از نیم ساعت، نردبانی از گاراژ آوردم و مطلوبم را یافتم. دوربین مداربسته‌ی کوچکی در کنار لامپ آشپزخانه نصب شده بود. کشیدمش و سیم‌های پیچیده شده بر پیرامون سیستم روشنایی برقی را گندم. همانطور که انتظار داشتم، موبایلم زنگ خورد. پیام جدیدی بود:

[آفرین شلدون، به گشتن ادامه بده].

برگشتم به تمام اتاق‌هایی که قبلاً زیررویشان کرده بودم و ۶ دوربین دیگر را از کار انداختم. حتی در سرویس بهداشتی هم یکی بود، خوشبختانه میشل خواب بود. تمام دوربین‌ها را جمع کرده و زیر ژاکتم پنهان‌شان کردم و به گاراژ بردمشان. آن‌ها را روی صندلی جلو گذاشتم و استارت زدم، آن کاردستی ساخته‌ی دست خودم را بر روی جعبه‌دنده دیدم، پیاده شدم در حالی که آن را به دست گرفته بودم. بار آخری که دیدمش در دستان استنتون به همراه آدرس سورنسون در منزل ما بود. به تمام جهت‌ها این‌ور آن‌ورش کردم تا ببینم چیزی بر رویش مکتوب است یا نه اما چیزی نبود. به داخل ماشین بازش گرداندم، اما دست نگه‌داشتم و برگشتم و جعبه ابزار را باز کردم. صندوقی چوبی بود که تمام ابزارهای دم‌دستی را توش گذاشته بودم. وقتی که بازش کردم حس کردم قلبم دارد از جایش کنده می‌شود. در داخلش هفت تیری سیاه‌رنگ آویزان بود که معمولاً چکش از آن آویزان بود. نمی‌دانم چکار کنم.



نشستم و نگاهش کردم. بدون هیچ حسی، با تگه پارچه‌ای که در نزدیکی ام بود آن را برداشتم و به سمت ماشینم بردم. باورم نمی‌شود سلاحی که با آن جنایت شده بود را در دست داشتم. به صندلی کنار راننده نگاه کردم جایی که آن ۶ دوربین و گُلِت کوچک وجود داشتند. نمی‌دانم چکار کنم، شاید بر روی این‌ها اثرات انگشتی باشد که پلیس را به مکان تامی هدایت کند. مایل بودم به اداره‌ی پلیس بروم تا همه چیز را به استتون تحویل دهم، اما اگر اشتباه می‌کردم آن موقع بود که زندگی تامی پایان می‌یافت. از گاراژ خارج شدم و چشمم روی صندلی کناری ام بود. گُلِت، رو به درب صندلی بود علی‌رغم این که می‌دانستم جایش امن امن است. چند سالی در ارتش خدمت کرده بودم و به حمل سلاح عادت داشتم، اما نه سلاحی که جان دو بی‌گناه را گرفته باشد. از ورودی منزل خارج شدم. اطمینان داشتم که یکی مأموران پلیس قبل از این که خیلی دور بشوم نگهم خواهد داشت، بنابراین شتابیدم و به سمت خیابان روی آوردم. نمی‌دانم الآن ساعت چند است، اما تاریکی غلبه کرده بود. ظاهراً امشب تاریک و سیاه‌تر از شب‌های گذشته بود. نمی‌دانم چرا خارج شدم یا کجا خواهم رفت. چرخ می‌زدم و چرخ می‌زدم تا این که خود را در خیابانی که در آن داگلاس سورنسون ساکن بود یافتیم. در مقابل منزلش توقف کردم. به نظر شبیه مستعمره‌ای کلان می‌آمد، مساحتش تقریباً ۴ هزار پا بود، اما



مطمئن نیستم چون روشنایی های کمی داشت. به نظر بزرگ می آمد، خیلی از منزل ما بزرگ تر بود. به بالا نگاه کردم و چند روشنایی دیدم که طبقه پایین را منور کرده. شدیداً تمایل پیدا کردم در آن جا توقف کنم، اما به پیمودن راه های پشتیادامه دادم تا در مقابلش نایستم. همین را کم داشتم که با سلاح در کنار جاّه بایستم. بعد از تقریباً ۱۵ دقیقه، به اداره ی پلیس رسیدم همان جا که آدامز و استنتون در آن کار می کنند. خواستم آنجا توقف کنم و هر چه دارم را تحویلشان دهم. به کُندی قدم زدم و نزدیک ورودی شدم اما داخل نشدم. حس کردم موبایلم تکان می خورد و در آن حال انعکاس تصویر اداره پلیس را در آینه پشتی زیر نظر داشتم که در حال پنهان شدن بود. پیامک نبود تماس بود. شتابزده جواب دادم.

- شلدون چطور می آفرین که دوربین ها را پیدا کردی؟ خیلی حال کردم.

- چرا تو زندگی ما تجسس می کنی؟ چرا آن اسلحه را در گاراژ ما گذاشتی؟

در کنار جاّه ایستادم.

- چرا شلدون. چون من دوستت دارم دوست من.

- من دوستت نیستم و دیگر مرا این چنین خطاب نکن. حُب الآن تامی



در چه وضعیه؟ از من چی می خواهی؟

- تاتی تاتی شلدون. من هر بار فقط به یک سؤال می تونم جواب بدم. در ابتدا... چطور فهمیدی من کُلت را آنجا گذاشتم؟ چند لحظه بعد در مورد مأموریت آخرت صحبت می کنم.

- دیگه چه بازی ای سر من خوی بیاری، چرا من و خانواده ام رو به بازی گرفتی؟

- هی... تو خیلی سؤال می کنی. تو را انتخاب کردم چون قدرتمندتری، تا الآن کارت درست بوده و ازت توقع دارم به همین منوال ادامه بدی. راستی، من واقعاً تحت تاثیر قرار گرفتم چون چیزی تحویل پلیس ندادی. می دونم چند لحظه پیش در نزدیکی اداره ی پلیس بودی. مقاومت در برابر امیال از سخت ترین مأموریت ها در زندگی ست.

دیدم ماشینی از کنارم در حال گذر است با خود گفتم شاید او باشد. - نیازه بهت یادآوری کنم اون اتفاقی رو که اگر تسلیم امیالت می شدی رخ می داد؟ دیشب از تصاویر آن کودک بی چاره لذت بردی؟ فکر می کنم همین برای دورنگهداشتنت از پلیس کافی باشه. و اگر این طور نیست لطفاً بگو، می تونم بیشتر از این رو برات حاضر کنم.

من خشمگین و عصبانی شده بودم و او به حرف هایش ادامه می داد. پشت گوشی فریاد زدم:



- چرا اون بلا رو سر اون بچه و اون زن حسابدار آوردی؟ اونا بی گناه بودن.

- باید صحت چیزی رو برات ثابت کنم شلدون. گاهی اوقات بی گناهان در زمان و مکان اشتباهی قرار می گیرن، این همیشه در کشمکش های بزرگ جریان داشته.

شروع کردم به فریاد زدن:

- تو شخص خیلی بیماری هستی. و نیاز به کمک داری.

- حق با توست شلدون و این چیزیه که به خاطر من انجام خواهی داد، کمکم کن، و بعد من کمکت می کنم. توافقمان را به یاد بیار. تو مطلوبم را انجام می دی و من آنچه که دارایی ام نیست را بهت بر می گردونم. سعی کردم به قدر توان با خونسردی حرف بزنم... نفس عمیقی از سینه رها کردم.

- فقط بگو باید چکار کنم؟

نورهای ماشینی را در جاژه دیدم که ازم گذر می کرد.

- اولاً باید اون کلت را در جای امنی بذاری، چون امکان داره ظرف چند روز کوتاه در دسترس قرار بگیری.

- از چی حرف می زنی؟

صدایم را بالا بردم تا جایی که به حدّ اعلاّیش رسید.



- به این هم می‌رسیم. درسته، یادم اود، ذهن‌ت رو مشغول مسئله دسترسی به اثرات انگشت روی وسایلی که در دست داری نکن همگی‌شان پاک‌سازی شدن.

سرم را تکان دادم و به دوربین‌ها و اسلحه نگاه کردم.

- اسلحه را به یکی از صندوق‌های امانت‌داری خواهی برد تا وقتی که بهش نیاز داشته باشیم.

- از چی داری حرف می‌زنی؟

به ساعت داشبورد نگاه کردم که ۱۱ شب را نشان می‌داد.

- در واقع، یک صندوق امانت‌داری را اجاره کرده بودم که ۲۴ ساعته

بازه. چند طبقه بالاتر از دفتر سورنسونه. دفتری که چند روز پیش

واردش شده بودی، خیلی خوب چرا اسلحه را به آن جا نمی‌بری؟

بایدها و نبایدها و همچنین رمز را به من گفت، ماشین را به وسط جاده

برگرداندم و به سمت ساختمان سورنسون روی آوردم. وقتی که درب

صندوقی که سلاح را در آن گذاشتم را بستم، موبایلم زنگ خورد.

- رسیدی؟

انصافاً دیگر از صدایش حال‌م بهم می‌خورد. صدای تیز و زنده‌ای

داشت.

- سورپرایزم کردی با ندانستنت.



- این بحث‌ها را بذار برای بعد شلدون. آماده‌ای برای مأموریت آخرت؟

با سر به نشانه‌ی تأکید اشاره‌ای کرده و به هر دو طرف نگاه کردم و در حال خروج از آن‌جا بودم و بعد به سمت دفتر سورنسون رفتم.

- روز چهارشنبه‌ی این هفته؛ از الآن سه روز بعد، ازت می‌خوام بری و دوباره آن اسلحه رو برداری و به سمت سورنسون رفته و ماشه رو بکشی.

- چی؟

نزدیک بود موبایل از دستم بیفتد.

- هرگز این کار رو نمی‌کن. تو دیوانه‌ای. فقط تامی رو به من بازگردون، توافقمان تموم شد.

- شلدون اگر این مطلوب توست، امیدوارم از عکس‌های شب گذشته لذت برده باشی چون دفعه‌ی بعد عکس‌هایی که مربوط به خودت می‌شود را خواهی دید.

نتوانستم حرفی زده یا حرکتی کنم. دیگر نمی‌دانستم چطور رانندگی کنم، دیگر هیچ چیزی نمی‌دانستم. نمی‌توانم کسی را بکشم.

- گوش کن، هر کاری بخواهی انجام می‌دم اما نمی‌تونم کسی رو بکشم. عذر می‌خوام. کار دیگری نیست که توان انجامش رو داشته

باشم؟



- ما با هم توافق کردیم. به پسرِت چی بگم، تو هیچ کاری برای بازستاندنش نکردی؟

- تو وحشی هستی. حالم ازت بهم می خوره. می کشمت.

- این خشمت رو برای کارِ پیشِ روت پیاده کن شلدون. الان آماده ای برای انجام این مأموریت یا نه؟

چیزی نگفتم. فقط به خطوطِ جاده چشم دوختم و به رانندگی ادامه دادم. به صندلیِ خالی کنارم نگاه کردم جایی که سلاح بر رویش بود.
- جواب بده شلدون.

به طریقی، کلمه بله از دهانم خارج شد. موافقت کردم بر قتلِ شخصی بی گناه.

فصل دوازدهم

بعد از آن، ساعاتی گذشت و من در حالِ رانندگی بودم. باید بنزین می‌زدم اما به جای این‌که به پمپ بنزین بروم حس کردم دور خودم می‌چرخم. می‌دانم که کشتن شخصی بی‌گناه برایم محال است، اما از این‌ور هم نمی‌توانم جان تامی را به خطر بیندازم. به ساعت نگاه کردم، تقریباً ۳ صبح بود. به منزل بازگشتم و از ورودی خانه گذر کردم تا به گاراژ رسیدم. برای مدتی طولانی آنجا ماندم تا یکی از مأموران درب منزل را باز کرده و به سویم اشاره کرد. من هم به او اشاره کردم تا بداند خوبم بعد به داخل برگشت. چند دقیقه‌ای صبر کردم و بعد از ماشین پیاده شده و وارد منزل شدم. به جعبه ابزار نگاهی انداختم و کاردستی‌ام را برداشته و داخل جیبِ ژاکتم قرارش دادم. به مأموران حاضر در پذیرایی سلامی دادم و به تصویرم در آینه‌ی بزرگ معلق بر دیوار نگاهی افکندم. مردی که تصویرش را در آینه می‌دیدم به نظر نمی‌آمد قادر به ارتکاب جنایت و قتل باشد، اما توانست مبلغ یک میلیون و نیم دلار پول سرقتی را در بانک واریز کند و چند روز پیش به یکی از دفاتر کاری



نفوذ کند، بنابراین دیگر اصلاً نمی‌دانم چکار می‌توانم بکنم. مستقیم به سمت طبقه‌ی بالا رفتم و دیدم که میشل روی تخت خوابیده. در کنارش دراز کشیدم و در ظرف چند ثانیه به عالم دیگری رفتم. دقیق نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم، اما وقتی بیدار شدم خورشید طلوع کرده بود و میشل در کنارم نبود. پشت سرم دنبال ساعت زنگدار گشتم، اما آن‌جا نبود، دنبال موبایلم گشتم آن‌را هم نیافتم. شتابزده از تخت بلند شده و سریع به سمت سالن رفتم. توقف کردم وقتی دیدم میشل بر روی تخت تامی نشسته. تمام لباس‌های تامی را به کنارش گذاشته بود. داخل اتاق شدم. نمی‌توانستم از فکر کردن به آن کلیپ خودداری کنم.

- چکار داری می‌کنی؟

سرش را به‌کندی به طرف من می‌چرخاند و نظاره‌ام می‌کرد.

- هیچی، فقط دلم براش تنگ شده.

لباس‌های مخصوص بیسبالش را به آغوش کشیده بود.

- حتی این لباس‌ها رو هم نپوشید.

لباس‌ها را به صورتش نزدیک کرد.

- بازش می‌گردونیم.

نشستم کنارش. مطمئن نیستم بتوانم مطلوب او را انجام داده و تامی را برگردانم. دستم را دراز کرده و لباس‌های لطیف و قرمز و سفید رنگ



بیسبالش را لمس کردم. چند روز پیش باید اولین بازی اش را انجام می داد. اولین سالی بود که تصمیم گرفته بود بیسبال بازی کند. هرگز به آن اهمیتی نمی داد تا سال پیش که نزد من آمد و گفت که می خواهد تجربه اش کند. هر شب کارمان شده بود زدن و پرتاب کردن توپ تا آن جا که دستانمان پُر از چسب زخم شده بود، اما او آماده بود. همگی برای اولین مسابقه اش تپ و تاب داشتیم. نمی دانم هم تیمی هایش مسابقه داده اند یا نه. به گمانم همان روزی که به زمین بازی رفتم قرار بود برگزار شود، اما هرگز نمی دانم شد یا نه. چشمانم را بستم و سعی کردم تامی را ایستاده در جایگاه سوم تصور کنم.

- الآن ساعت چنده؟

- فیکس ۱۲.

وقتی اطرافم را نگاه کردم و وقت را از ساعت تامی دیدم، دهشت فرایم گرفت. باورم نمی شود کلّ این وقت خواب بوده باشم. - بیخشید خیلی خوابیدم.

میشل نگاهم کرد. موهایش را دُم اسبی بسته بود.

- خوشحالم که کلّ این وقت رو خوابیدی. موبایلت رو پایین گذاشتم تا شارژ بشه.

دوباره به لباس های بیسبال نگاه کردم.



- ممنونم ازت.
- دستش را بر روی دستم گذاشت.
- ساعتون کجاست؟
- تو اتاق مهمان‌ها. گفتم تا جایی که میشه بخوابی. می‌دونم که همیشه چشمت به ساعته.
- سعی کردم لبخند بزنم اما لب‌هایم اطاعتم نکردند.
- چرا این همه مطمئنی که برش می‌گردونیم؟
- تا الآن یک هفته از نبودش گذشته.
- به دور و اطراف نگاه انداختم. خواستم آگاهش کنم که دیگر مطمئن نیستم، چون فکر نمی‌کنم بتوانم کسی را بکشم، اما به جای آن گفتم:
- فقط مطمئنم.
- امیدوارم. امروز بیرون می‌ری؟
- نمی‌دونم شاید برم اداره‌ی پلیس تا شاید چیزی بفهمم.
- با کنجکاوی نگاهم کرد.
- مطمئنم خبر جدیدی ندارن. اما صرف رفتنم به اونجا و پرس‌وجو کردنم باعث می‌شه حس کنم کار مفیدی انجام دادم.
- با سرش اشاره کرد. باورم نمی‌شود امروز دوشنبه باشد، دو روز به چهارشنبه مانده.



- مأموران مجبور شدن برن، کسی جز ما تو خونه نیست.
- چی؟
- دم صبح استنتون اومد و گفت بهتره برن تا در مورد اون دو تا جنایت تحقیق کنن. شاید ما رو به تامی نزدیک کنه. تمام وسایل تماس رو این جا گذاشتن و به من گفتن اگر چیزی شنیدیم سریع بهشون زنگ بزنینم.
- پس گمان می کنن آدمرباها به ما زنگ نخواهند زد، درسته؟
- این طور فکر می کنم، اما شاید احساس می کنن اگر روی اون دو جنایت فوکوس کنن شانس بیشتری خواهیم داشت.
- من خیلی می ترسم اگر هنوز زنده باشه.
- نگاهش کردم.
- زنده ست میشل.
- از پنجره [بیرون را] نگاه می کرد. خورشید از لا به لای پرده های باز کمی [به داخل] می تابید.
- چرا این قدر مطمئننی؟ چیزی هست که به من نگفتی؟
- به سقف نگاه کردم، به جایی که دوربین را پی ۶دا کردم. در نزدیکی روشنایی نصب شده بود، محال بود آن را ببیند بدون این که دنبالش بگردد. می دانم باز هم وسایل ضبط در یک جایی وجود دارد.



- من فقط مطمئنم. اگر وضعیتش خوب نبود سریعاً چیزی به گوشمون می‌رسید.

- چطور مطمئنی در جنگلی در یک جایی دراز نکشیده و منتظر این نیست که پیداش کنیم؟
به خودم نزدیکش کردم.

- میشل، شاید اون فقط ۱۳ سال داشته باشه، اما ما طوری تربیتش کردیم که بتونه از پس کارهاش بر بیاد. اگر در دردسری افتاده باشه من مطمئنم که می‌دونه چکار باید بکنه. ما فقط باید ناامید نشیم و به پلیس فرصت بدیم.

- یک هفته گذشته. فکر می‌کنم فرصت کافی ای باشه.

- به حدّ توانشان تلاش می‌کنن.

دستم را از او دور کردم.

- چطور این رو فهمیدی؟ تو هرگز تو منزل نبودی؟

سعی کردم دوباره به آغوشش بکشم، اما او از من دور شد.

- این تنها چیزیه که می‌تونم انجامش بدم میشل. حس می‌کنم باید به دنبالش بگردم.

- ما باید بیشتر به دنبالش بگردیم. می‌رم اتاقش رو تمیز کنم.

با خونسردی بلند شد و پیشانی‌اش را بوسیدم. چشمانش معلق مانده



بود بر لباس‌های بیسبال و شروع کرد به تا کردن و مرتب کردنشان به همراه لباس‌های دیگر. قدم‌زنان به سمت درب رفتم و زیر نظرش گرفتم و او در حال مرتب کردن چند پیراهن دیگر بود. واقعاً می‌خواستم او را مطلع کنم که چطور می‌دانم تمامی حالش خوب است و کلیپ را نشانش دهم اما نتوانستم، بنابراین شتابزده از اتاق خارج شده و از پله‌ها پایین آمدم. موبایلم در پریز آشپزخانه در شارژ بود. چکش کردم بینم پیامی آمده یا نه. چیزی نیافتم، از این رو [روی بشقاب] کمی دانه‌های خوراکی ریختم و نشستم کنار میز آشپزخانه. تصمیم گرفتم تلوزیون موجود در آشپزخانه را روشن کنم، صفحه نمایشی مسطح و کوچک ۲۲ اینچی بود، به خاطر میشل تهیه‌اش کردیم تا در حال آشپزی تماشایش کند. روشنش کردم، بر روی شبکه محلی بود، اولین چیزی که دیدم تصویر آن خانم کارمند جوان بود. گویندگان خبر، تصاویری از او و نامزدش پخش کردند. باورم نمی‌شود این قدر کم سن و سال بوده باشد. و بعد عکسی از محیط بانک به نمایش گذاشتند، آن موقع بود که حس کردم ضربان قلبم به سرعت می‌زند به خاطر دیدن دوباره آن محوطه. شتابزده تلوزیون را خاموش کرده و تصمیم گرفتم به جیمی و برایان زنگ بزنم. اول شماره‌ی جیمی را گرفتم بعد از بوق دوم جواب داد.

- سلام شلدون، خبر تازه‌ای شده؟



با سر اشاره‌ای کرده و در جوابش "نه" گفتم.

- شانس شما بیشتر از من بوده و هکر را شناسایی کردید؟

برای یک دقیقه چیزی نشنیدم.

- بهت گفتم جستجویمان به شخصی بنام سورنسون ختم شد.

خیلی خوب، مشخص شد که کامپیوترش به‌عنوان کامپیوتر مهاجم کار می‌کنه.

- منظورت چیه؟

- برایان تونست به کامپیوترش برسه و چند فایل رو که برای به‌کارگیری

برنامه‌های مخرب نصب شده بود کشف کنه. کامپیوتر به‌عنوان سگویی

برای هجوم به کار گرفته می‌شده، بهمین خاطر سایت رو بستیم.

امیدوارم مانع نشی.

برخاستم و از پنجره‌ای که بر حیاط پشتی منزلمان مُشرف بود بیرون را

نگاه کردم. پرنده‌ی کوچک و آبی‌رنگی را دیدم که شاخه را ترک کرده و

به آسمان پرواز می‌کند.

- نه، هرگز. هرکاری که صلاحه انجام بدید. منشأ اون برنامه‌ها رو

شناسایی کردید؟

- نه هنوز، اما برایان معتقد همیشه پیداشون کرد. تو که می‌دونی چطور

کار می‌کن. تسلیم ناپذیره.



با سر اشاره‌ای کردم.

- او معتقد بود بین ویروسی که تو سرورهامون موجود بود و چیزی که در مورد برنامه‌های مخرب کشف کرده رابطه‌ای هست، به زودی به منشأ تمام این‌ها می‌رسه. گفته چند روزی بیشتر طول نمی‌کشه.

خواستم بگویم من هم چند روزی بیشتر فرصت ندارم، اما از ش تشکر کردم و بهم قول داد هر وقت برایان توانست رمز سَرّی را بیابد با من تماس بگیرد. می‌دانم در نهایت می‌تواند چنین کاری کند. این شخص در رسیدن به کُنهِ اشیا مهارت دارد، تسلیم نمی‌شود تا به مطلوب برسد. به یاد دارم سال پیش دچار مشکل مبهمی با چاپگرها شدیم، بدون هیچ دلیل مشخصی خود به خود خاموش می‌شدند. این مشکل هفته‌ها طول کشید. دم صبح، آدم سرکار و برایان را در مقابل یکی از چاپگرهای بزرگ، خواب یافته‌م شب را آنجا سحر کرده بود و سعی در تعمیرش داشت. به این نتیجه رسیده بود که کسی به سرورها دستور داده تا چاپگرها را در وسط روز ببندد، اما اصلاً برای ما روشن نبود. برایان این امر را کشف کرده و مشکل را حل کرد. خیلی خوب بود در تیمت همچین جوانی داشته باشی.

- از جفتون ممنونم به خاطر زحماتتون. لطفاً هر چیزی دستگیرتون شد با خبرم کنید.



- حتماً. [مچ] این مرد را خواهیم گرفت.
- خیلی عالی اما قبل از این که مطلعم نکردید چیزی به پلیس نگید، اوکی؟
- حتماً. اتفاق دیگری هست که بیفتد؟ فکر نمی‌کنی اتفاقی که رخ داده با گم شدن پسرت رابطه‌ای داشته باشه، این طور نیست؟
- این طور فکر نمی‌کنم، اما می‌خوام مطمئن شم.
- خیلی خوب به پیگیری ادامه می‌دیم. هر چیزی از تامی شنیدی بی خبرم نذار.
- صفحه‌ی موبایل را خاموش کردم، و به محض این که به جیبم گذاشتمش شروع کرد به تکان خوردن. پیامک جدیدی بود. شتابزده خواندمش:
- امیدوارم حالت خوب باشه شلدون. جزئیات بیشتری در مورد چهارشنبه بهت خواهد رسید.
- طبق معمول بعد از این که خواندمش درجا پاک شد. یکهو فکری به سرم زد. ژاکتم را پوشیدم و به سمت ماشینم راه افتادم. دوربین‌ها هنوز در صندلی جلویی بود. مستقیم رفتم سرکار. از درب بخش نگهداری وارد شدم تا از دید اشخاص در امان بمانم. خوشبختانه دفتر تیم اطلاعات نزدیک به بخش نگهداری بود و دفتر من در گوشه‌ی راست.



داخل دفتر نگهداری شدم. از حُسنِ اتفاق کسی نبود بنابراین به جیمی و برایان زنگ زدم تا پیشم بیایند. بعد از یک دقیقه، مقابل درب ظاهر شدند و نگاه مدهوشی در چهره‌هایشان دیده می‌شد.

- این جا چکار می‌کنی؟ چند لحظه پیش داشتم باهات حرف می‌زدم.

با سر اشاره‌ای کرده و صندلی را به میز نزدیک کردم.

- لطفاً بیایید داخل و درب رو ببندید.

به گُندی داخل شدند و روی صندلی‌های روبرویی نشستند. نگاهی با بلاتکلیفی به چهره‌هایشان انداختم.

- با خودم می‌گفتم بهتره نگاهی به این بیندازید.

به کوپه‌ی دوربین‌های موجود بر روی میز اشاره کردم. بیشتر نزدیک شدند. برایان یکی از دوربین‌ها را به دست گرفت، براندازش کرده و با توجه نگاهش می‌کرد.

- این دوربین‌ها ipن؟

- ببین من فقط پیداشون کردم و می‌خوام هر چقدر که ممکنه درباره‌اش بدونم.

به دوربین‌ها نگاه کردم. هر کدام از آن‌ها به حجم باطری بودند.

- به‌عنوان مثال می‌خوام عنوان ip رو بشناسم و این‌که تا کجا پخش می‌شه و تصاویر رو ارسال می‌کنه.



- ظاهراً سخته، اما شاید بتونم از خلال حافظه البته اگر پاک نشده باشه به چیزی برسم.

با سر به برایان اشاره کرده و نظری به جیمی افکندم و او به نشانه‌ی درک مطلب برایان، سرش را تکان می‌داد.

- این ربطی به مسائل سایت داره؟

دوباره به جیمی اشاره‌ای کردم. دستش را دراز کرد و دوربین‌های باقی مانده را جمع کرد. برایان دوربینی را محتاطانه در دست گرفته و براندازش می‌کرد.

- ببخشید پُر رویی منو اما میشه الآن دست بکار شید؟ منظورم اینه که اول این کار رو تموم کنید و در مقابل، باهاتون حساب می‌کنم. سرشان را تکان دادند.

- نه، اصلاً به این موضوع فکر نکن. اگر این دوربین‌ها ربطی به مسئله‌ی دزدیده شدن تامی داشته باشه، همین الآن دست به کار می‌شیم.

سعی کردم و لبخندی به جیمی زدم.

- اگر خواستید می‌تونید از دفترم استفاده کنید. این جا چطور کارها پیش می‌ره؟

برایان شتابزده دوربین‌ها را روی میز گذاشت.



- چند روزیه که بعد از ازاله‌ی ویروس‌ها کارمون گُند پیش می‌ره. الان داریم سرورها رو بروزرسانی می‌کنیم.

- این به نظر خوب میاد... شما دو نفر خبره‌ترین افراد در این شرکت هستید.

برخاستم و دستم را بر شانه‌هایشان زدم.

- من باید برم. لطفاً کسی رو از این موضوع مطلع نکنید، و قبل از این‌که با من حرف بزنید پیش پلیس نرید. جیمی نگاهم کرد.

- مطمئنی چیز دیگری نیست که بخوایی در موردش صحبت کنیم.

با سر اشاره‌ای کرده و دوباره از آن‌ها تشکر کردم. چند ساعتی با ماشین این‌ور و آن‌ور پرسه می‌زدم، چندین بار از دفتر و منزل آقای سورنسون گذر کردم. وسوسه می‌شدم تا در مقابلشان توقف کنم، اما به راندگی ادامه دادم تا آن‌جا که تصمیم گرفتم به منزل بازگردم. میشل در آشپزخانه مشغول خوردن دانه‌های خوراکی بود. لحظاتی صحبت کردیم و بعد به طبقه‌ی بالا رفتم. داخل اتاق تامی شده و روی تختش نشستم. اتاقش تمیز و لباس‌هایش همگی سر جای خود بودند. آن کلیپ را باز کردم و تصوّر کردم تامی در اتاق در کنارم نشسته. سعی کردم خودم را چنین تصوّر کنم که در حال شلیک به سورنسون هستم، اما نتوانستم.



نمی دانم چکار کنم. نمی توانم به تامی نُصرت نرسانم و از آن طرف هم نمی توانم با خونسردی جانی را بگیرم. چندین بار کلیپ را دیدم تا آن جا که صدای میشل را شنیدم به اسم صدایم می زد تا بگوید یک تماس تلفنی دارم. شتابزده سمت پایین رفتم و موبایل را برداشتم.

- الو.

- سلام آقای اسمیت، داگلاس سورنسون هستم. چند روز پیش به دفترم آمده بودی.

وقتی به خود آمدم که دو روز بعد باید این مرد را بگشتم احساس سر در گمی بهم دست داد. میشل به من نگاه می کرد و با خود فکر می کرد که من با چه کسی در حال صحبتیم. زمزمه وار به او گفتم او سورنسون است. اما او شانه بالا انداخت به نشانه این که یادش نمی آید.

- حالت چگونه؟

به میز تکیه دادم.

- من خوبم. یادم میاد ازم خواستی اگر چیزی مفیدی در پیدا کردن پسر دستگیرم شد، خبرت کنم.

حس کردم چیزی شبیه هیجان در من شروع شده. به میشل نگاهی انداختم، او هم منتظر جواب دیگری از من بود.

- خیلی خوب فکر می کنم چیزی دستگیرم شده. اما مطمئن نیستم به



کارت بیاد یا نه. اما اون جوانی که تصویرش در دوربین‌های مدرسه دیده شده، موکل سابق من بوده.

- چی؟

حس کردم میشل بیشتر بهم نزدیک شده.

- مطمئنی؟

- بله. پرونده‌ش این جاست. اسمش هست "فرانک هریس". هنوز به پلیس خبر ندادم. فکر کردم اول باید تورو مطلع کنم. میشل نزدیک شد تا بشنود.

- آدرسش رو داری؟

باورم نمی‌شد. امکان داره بهش برسیم. سورنسون آدرسش را داد در منطقه مجاور ما بود. می‌گفت آدرسش از سال‌ها پیش همین است اما طبق دانسته‌هایش هنوز به درد بخور است. بارها ازش تشکر کردم. گوشی تلفن را گذاشتم و میشل را به آغوش کشیدم. شتابزده به گاراژ رفتیم و به سرعت ماشین را در آوردم.

فصل سیزدهم

- بهتر نبود به استنتون زنگ می‌زدیم و بهش اطلاع می‌دادیم؟
با سر اشاره‌ای کردم.

- بذار اول مطمئن بشیم بعد.

به شهرک مجاور که ساکنینش از طبقه‌ی متوسط بودند رسیدیم. شبیه شهرک ما بود اما منازلش کمی جدیدتر و میدان هایش مرتب‌تر. به چند ورودی داخل شدیم و از دستگاه gps صدای لطیف زنانه‌ای به گوشمان می‌رسید و ما را راهنمایی می‌کرد. به‌کندی داخل راهی شدیم که کمی باریک و تهِس بن‌بست بود و در آن فقط چند منزل وجود داشت. آشکار بود منازل بزرگ آن شهرک در آن جا بودند. درختان، کناره‌های راه را می‌پوشاندند، به سختی پلاک‌های منازل را می‌شد مشاهده کرد، اما وقتی به پیچ کوچکی در آخر راه رسیدیم، gps فریاد زد:

[به مکان مورد نظر رسیدی].



من و میشل یکدیگر را نگاه کردیم. حس کردم هیجان سراسرمان فرا گرفته و در آن حال در مقابل منزلی آجری و بزرگ ایستادیم، از ظاهر بیرونی اش پیدا بود اهلش خیلی به آنجا اهمیت می داده‌اند. بوته‌ها در جای مناسب خود بودند و فضای سبز به شکل خطوطی موازی هرس شده بود. دقیق نمی دانستم باید چه کنم، دو اتومبیل bmw نو در مقابل منزل وجود داشت.

- چکار کنیم؟

ماشین را وسط پیچ با فاصله از منزل پارک کردم.

- به نظرم باید ببینیم تامی این جاست یا نه.

- بهتر نیست الان با پلیس تماس بگیریم شلدون؟

به اطرافمان نگاه کردیم. نزدیک‌ترین منزل به ما تقریباً آن طرف راه بود و گویی کسی داخلش نبود. ماشین را خاموش کردم.

- چکار می‌کنی؟

- می‌خوام برم و فقط یک نگاهی بیندازم. این جا بمون شاید اتفاقی بیفته.

با سر اشاره کرد، اما به نظر کمی مضطرب می‌آمد.

- دلم روشنه.



- اگر ظرف ۵ دقیقه برنگشتی به استتون زنگ می‌زنم.

- خیلی خوب.

نزدیکش شده و بوسه‌ای بر گونه‌هایش زدم.

- دوستت دارم.

- منم دوستت دارم لطفاً احتیاط کن.

با خونسردی از ماشین خارج شدم و میشل را دیدم روی صندلی راننده می‌نشست و دوباره ماشین را روشن می‌کرد. اشاره‌ای بهش کردم و در آن حال به سمت آن منزل می‌رفتم. دربِ بزرگی داشت و در جهتِ راست ردیفی از درختان متراکم و بوته‌ها بود. به سمت حیاط نفوذ کردم، منزل از کوچه فاصله داشت، بنابراین امکان نداشت کسی مرا ببیند مگر از پنجره‌ی طبقه بالا. امیدوارم تامی در یکی از این اتاق‌ها باشد. تصوّر کردم که در حالِ ورود به آن اتاق خواب هستم و تامی را از آن‌جا خارج می‌کنم. ضربان قلبم به سرعت می‌زد و در آن حال بین بوته‌ها حرکت می‌کردم. خوشبختانه ارتفاعشان بالاتر از زانوهایم نبود، می‌توانستم از بالا بپریم. به سمت گوشه‌ی راستِ منزل راه افتادم و پشت درختان پنهان ماندم. نمی‌دانم در جستجوی چه چیزی هستم یا دقیقاً چکاری خواهم کرد، اما می‌دانستم باید به پیشروی ادامه بدهم. بعد از چند دقیقه، دقیقاً در کناره‌ی منزل بودم. دو پنجره‌ی کناری در طبقه دوم وجود داشتند، اما



از آن‌ها خیلی فاصله داشتم تا بتوانم داخل را ببینم و بدانم کسی هست یا نه. تصمیم گرفتم ادامه بدهم و به طرف پشت منزل برسم. یکهو سروصدایی شنیدم و دست نگهداشتم. دوزانو نشستم در کنار بوته‌ای بزرگ و دزدکی نگاه می‌کردم. دو مرد را در فاصله ۵۰ یاردی ایستاده در نزدیکی استخر سر پوشیده دیدم، به طرف من نگاه می‌کردند. به حالت سجده تغییر وضعیت دادم، حالتی بود که در ارتش مایه‌ی راحتی‌ام به حساب می‌آمد. بی‌حرکت ماندم. می‌توانستم صدای صحبتشان را بشنوم صدایشان بالا رفته بود. سرم را به آرامی بالا بردم، قدم‌زنان به سمت من روانه می‌شدند و دو مسلسل دستی در دست داشتند، پیراهن و کراوات در تن داشته و ظاهراً در دهه‌ی سوم یا چهارم از زندگی خود بودند. نمی‌دانم چه کنم، بنابراین از همان جایی که آمده بودم خزان خزان برگشتم. سعی کردم به حدّ توان بی‌صدا باشم، اما با این همه شاخه در زیرم، قطعاً چنین چیزی محال بود. از این‌رو تصمیم گرفتم که بلند شوم و بدوم. شتابزده بین درختان می‌دویدم و از بالای بوته‌ها می‌پریدم تا به ورودی منزل رسیدم. صدای فریادشان را شنیدم اما نایستادم. به سمت ماشین دویدم و پریدم به صندلی عقب و این باعث وحشت میشل شد اما شتابزده به طرف جاده‌ی عمومی حرکت کرد. به پشتم نگاه کردم، آن دو پشت سرمان می‌دویدند و با



مسلسل‌هایشان با اشاره تهدیدمان می‌کردند، اما شلیک نکردند. به راهنمان ادامه می‌دادیم و مایع را به میشل توضیح می‌دادم و او اصرار داشت که این را به استنتون گزارش دهیم. موافقت کردم و به او زنگ زدیم و قرار شد یک ربع بعد در اطراف باشد.

- خیلی خوب، برداشتت در مورد این حادثه چیه؟
میشل ماشین را در کنار جاده نگاهداشت.

نفسم قطع شده بود.

- نمی‌دونم اونجا چه اتفاقی در جریان بود، اما اونا من رو دیدن و دنبالم کردن.

- فکر می‌کنی تاملی با اونا باشه؟

اشاره‌ای کردم.

- نمی‌دونم. فقط به طرف پشتی منزل رفتم، اما یکی از آن دو شبیه جوانی بود که دوربین‌های مدرسه تصویرش رو ضبط کرده بودن. میشل در حال لبخند زدن بود.

- البته به سختی می‌شه یقین کرد چون باهاشون فاصله داشتم.

- امیدوارم اون‌جا باشه شلدون.

- چند دقیقه از تماس با استنتون می‌گذره؟



- تقریباً ۱۵ دقیقه.

بعد از یک دقیقه ماشین استنتون در کنار ما توقف کرد، مو به مو مامور را به سَمعش رساندم و گفتم که یکی از آن دو مرد به شخصی که در دوربین دیده شده شباهت دارد. ژستِ صورتش از حالت کسی که ناباور است نسبت به شنیده‌هایش، به شخصی که احساس هیجان دارد تغییر پیدا کرده بود.

- می‌رم اون‌جا تا ببینم چه اتفاقی افتاده.

به جاده نگاه کرد.

- منم باهات میام.

به سمتِ درب عقب راه افتادم.

- می‌دونی که نمی‌تونم چنین اجازه‌ای بدم.

خود را به آن راه زده و در کنارش نشستم و میشل ماشین را خاموش کرد.

- زود بر می‌گردیم. همین‌جا بمون. با چند نفر از مأموران پلیس تماس

گرفتم، شاید چند تا ماشین پلیس تو نزدیکی این‌جا ببینی.

اشاره‌ای کرد. به گمانم استنتون نمی‌خواهد تنها برود، بهمین خاطر با

اِکراه قبول کرد تا با او همراه شوم. به علاوه می‌دانست که نمی‌تواند از

دستم خلاص شود مگر با زور. راهنمایی‌اش کردم تا به محلّ مورد نظر



رسیدیم و در مقابلِ درب توقف کردیم. آن دو ماشین bmw هنوز آن جا بودند، اما اثری از آن دو مرد نبود. از ماشین خارج شدیم و قدم زنان به سمت منزل راه افتادیم. وقتی به مقابلِ درب ورودی رسیدیم استنتون دستش را به سمت اسلحه‌اش برد. دربی دولنگه با رنگ سبز تیره بود. استنتون محکم بر درب کوفت، اما کسی جواب نداد. به کوفتن درب ادامه داد و بعد از یک دقیقه به من اشاره کرد تا به عقب بروم. از بالای درب مستقیماً به پنجره‌ی طبقه دوم نگاه می‌کرد.

- می‌بینیش؟

- چی رو؟

به بالا نگاه کردم، به طرفِ پنجره. احساساتم درگیر شده بودم. در بالا یک تحرکی هست. وقتی تو اینجا سیر می‌کردیم متوجهش شدم.

یکهو دیگر ندانستم که فریاد بزنم یا درب را بشکنم، اما ایستاده ماندم در کنار استنتون تا ناگهان درب باز شد. استنتون اسلحه‌اش را کمی از جایش حرکت داد و در مقابلمان پیرمردی ظاهر شد.

- آقایان چطور می‌توانم کمکتان کنم؟

صدای تیز و لطیفی داشت. به نظر می‌آمد لحظاتی پیش از خواب بیدار شده باشد. لباس‌هایش چروک و موهایش پخش و پلا به هر طرف بود.



استنتون کارتس را در آورده و خود را معرفی کرد.

- می خواهیم چند سؤال پرسیم.

- در چه مورد؟

صداهایی از پشت آن مرد به گوشم رسید. استنتون کمی به جلو خم شد

تا آنجا که سگ شکاریِ طلایی رنگ و عظیم الجثه‌ای در مقابل درب

در روبرویش ظاهر شد.

- اینجا باش باستر.

- لحظاتی پیش دو مرد اینجا بودن. می خوام از آن دو چند سؤالی

پرسم.

پیرمرد چرخید و به داخل نگاهی انداخت.

- اینجا جز من و باستر کسی دیگری نیست.

حس کردم خون به مغزم رسیده. و نزدیک است منفجر بشوم.

- آن دو همین ۲۰ دقیقه پیش در فضای سبز پشتی بودن.

این را من به او گفتم.

پیرمرد شانه بالا انداخت که نمی داند.

- فقط من و باستر.

استنتون به پیرمرد نزدیک شد.



- مانعی داره اگر بخوایم برای اطمینان نگاهی بیندازیم؟

آن پیرمرد دستانش را بالا برد و از درب دور شد. به دنبال استنتون به داخل رفتم، وارد لابی شدیم خیلی بزرگ بود دو راه پله وجود داشت که از دو طرف به بالا منتهی می شد. به شکل زیبایی تزیین شده بود، مجسمه‌های کوچک و کنده کاری‌هایی در هر جا قرار داده شده بود. استنتون وارد اتاق غذاخوری که حاوی میز بزرگی بود شد و دیوارها هم از عتیقه جات، بشقاب‌ها و ظروف نقره‌ای که لابد گرانبه‌تر هم بودند پوشیده شده بودند. به پشتم نگاه کردم خبری از پیرمرد و سگش نبود. به سیرمان ادامه دادیم و داخل دو اتاق مجاور شدیم، اتاق‌های پذیرایی بودند که به‌طور خیلی رسمی مزین شده بودند. احساس می‌کردم در موزه هستم. ظاهراً استنتون این را ملاحظه نکرده بود. به راهش ادامه داد. به آشپزخانه رسیدیم. بزرگترین آشپزخانه‌ای بود که در عمرم دیده بودم، سه قفسه‌ای کبیر و دو اجاق گاز بزرگ و چندین کمد که بزرگتر از آنی بودند که یک زن بتواند با وسایل پُرش کند دیده می‌شد، اثری از تامی نبود همچنین آن دو مرد. آشپزخانه بر استخر سرپوشیده مُشرف بود، همان جا که آن دو مرد را در حال صحبت با یکدیگر دیدم اما ظاهراً اصلاً به آن جا بازنگشتند. به جستجو در طبقه‌ی اول ادامه دادیم اما کسی را نیافتیم. به لابی برگشتیم و از پله‌ی بالا رفتیم. اثری از آن



پیرمرد و سگش نبود و هنوز درب ورودی باز بود. به راهروی تنگ و طولی رسیدیم و بعد استنتون به سمت راست چرخید. احساس هیجان بهم دست داد و نیز حس کردم تمام عضلاتِ بدنم سفت شده. به سختی نفس می‌کشیدم. هنوز خیال می‌کنم تامی در یکی از این اتاق‌هاست. استنتون شتابزده درب اول را باز کرد، به نظر می‌آمد اتاق مهمان‌ها باشد. در گوشه‌اش تختی نامرتب بود. به حرکت‌مان در راهرو ادامه دادیم و رسیدیم به اتاق خواب اصلی، هیچ چیزی حاکی از آن اتاقی که در کلیپ ویدیویی دیده بودم نبود. استنتون توقف کرد و به آن نگاهی انداخت، ملافه‌های چروکی در آن دیده می‌شد، به نظر یک نفر اینجا می‌خواییده. به دنبالش به داخل اتاق رفتم در حالی که داشت کُمد‌ها و حَمّام بزرگ را تفتیش می‌کرد، اما اثری از کسی نبود. آنجا را ترک کرده و به طبقه‌ی پایین روی آوردیم که یکهو باز ایستادم. شتابزده به طرفِ کُمد کوچکی قدم برداشتم و عکسی که در بالایش قرار داده شده بود را به دست گرفتم. استنتون در پشت سرم ایستاد تا ببیند چه چیزی را نگاه می‌کنم و بعد عکس کسی که تامی را از مدرسه خارج کرده بود را از جیبش در آورد و گذاشت در کنار عکسی که یافته بودیمش. هر دو تصویر متعلق به یک نفر بودند.

- خودشه.



فریاد زد. استتون عکس قاب شده را برداشته و زیر دستش قرار داد، در آن حال صدای تیراندازی به گوشمان رسید و او نزدیک بود با باستر برخورد کند و بعد مستقیماً به دنبالش افتادم به سمت پایین پله‌ها. اسلحه در دستش و چشمانش مفتشانه به هر سو بود. به پایین پله‌ها رسیدیم و داخل لابیِ بزرگ شدیم. به من اشاره کرد تا در جای خود بمانم تا او برود از دربِ باز دزدکی دیدی به بیرون بزند. در همان زمان صدای استارت و تحرک لاستیک را در ورودی منزل شنیدیم. به سرعت از درب ورودی خارج شد و من هم به‌کندی به دنبالش به طرفِ بیرون راه افتادم و دیدم که به بالا سرِ پیرمرد خم شده. در وسط ورودی غرق در برکه‌ای از خون بود. سرم را سریع چرخاندم وقتی دیدم باستر به سمت صاحبش می‌دود. آن سگ توقف کرد و با توجه نشست بر بالای سر آن پیرمرد، استتون دستش را بر گردن آن پیرمرد قرار داد تا ببیند هنوز در قید حیات است یا نه. بعد با بیسیمش صحبت کرد. یکی از آن دو ماشین در جلوی منزل رفته بود. به راه نگاه کردم هیچ چیز متحرکی ندیدم. به گمانم استتون به مأموران، اطلاعاتی داده بود که شخص مشکوک سوار اتومبیل bmw می‌باشد. به من اشاره کرد تا نزدیکش شوم.

- آقای اسمیت. اون ماشین رو دیده بودی؟



با سر اشاره‌ای کردم.

- بیشتر از این که بدونم خودروی bmw تیره رنگ است توجه نکردم. نمی‌دونم. به گمانم از این یکی بزرگتر باشه.

اشاره کردم به ماشین سبز تیره‌ای که استنتون در مقابلش ایستاده بود.

- به گمانم پلاکش ۵۰۰ یا ۷۰۰ باشه، اما یقین ندارم.

صدای ماشین‌های پلیس را شنیدم که از دور می‌آمد. استنتون بلند شد و به سمت پشت ماشین دوم قدم برداشت و باستر نشسته بر جایش ماند. - مُرده.

استنتون به چشمان آن مرد نگاهی انداخت و سرش را به نشانه‌ی تأسّف تکان داد.

- باورم نمی‌شه. چطور این اتفاق افتاد.

اشاره‌ای کرده و نزدیک باستر شدم. گردنش را لمس کرده و سعی کردم چشمم را از آن جسد دور نگهدارم. استنتون به منزل بازگشت. چیزی در دفترچه‌اش نوشت. بعد از دو دقیقه نورهای فلاش‌های آبی و صدای آژیرها در صحنه‌ی جرم پخش شد که شدیداً فضا را مه‌آلود کرده بودند. زمانی که پزشک به مرد مُرده نزدیک شد، من در کنار باستر ماندم. تقریباً ۱۰ مأمور به دنبال استنتون روانه‌ی منزل شدند. می‌توانم صدایش را بشنوم که از آن‌ها می‌خواهد تمام اطراف را جستجو کنند. دو سه نفر



از آن‌ها چرخیدند و از درب خارج شده و به سمت پشتی منزل روی آوردند. فکر می‌کنم یکی از آن‌ها را شناختم چون در چند روز گذشته در منزل ما بوده. ماشین‌های آمبولانس را دیدم که سر پیچ و ورودی منزل را پُر کرده بودند و مردم با من و باستر برخورد می‌کردند، همه چیز مه‌آلود به نظر می‌آمد. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. مسئولین آمبولانس تلاش برای احیای آن مرد را پایان دادند، چون ایستاده بودند و مأمور پلیس را نظاره می‌کردند و در آن حال او عکس برداری می‌کرد. شنیدم که مشخصات خودروی BMW در تمام فرستنده‌های پلیس طنین انداز شده است، اما نشنیدم که کسی دیده باشدش. بعد از دقایقی، حس کردم کسی به شانهم زد، مردی با لباس‌هایی شبیه لباس‌های استنتون، ازم پرسید که می‌تواند چند سؤال ازم بپرسد یا نه؟ تا نزدیک درب ورودی همراهی‌اش کردم.

- بازرس میلک.

دستش را به طرفم دراز کرد تا مصافحه کند.

- خیلی خوب می‌تونی دقیقاً بگی قبل از رسیدن بازرس استنتون چه

اتفاقی افتاد؟

تمام اتفاقات را شرح دادم و کلامم را با تعقیب شدنمان توسط آن دو و

کیفیت پریدنم به داخل ماشین پایان دادم.



- مطمئنی این شخص یکی از آن دو است؟
عکسی که در گُمُد بود را در دست داشت.
یکهو میشل به ذهنم آمد، احساس کردم میل دارم به آغوشش بکشم.
- من واقعاً مطمئنم که خودشه. کمی با او فاصله داشتم، اما خودشه،
وقتی دیدمش متوجه شدم.
چیزی در دفترچه اش ثبت کرد. موبایلم را در آوردم.
- عذر می خوام باید به همسرم بزنم.
- عیب نداره. یک دقیقه بیشتر وقتت رو نمی گیرم.
دوباره به دفترش نگاه کرد.
- بعد از ترک مخفی گاهت، دیدی آن دو مرد به کجا می زن؟
چشمانم را بستم و سعی کردم ماقع را باردیگر مرور کنم.
- وقتی با ماشین دور شدیم فکر می کنم آن دو تو این راه بودن.
به کوچه اشاره کردم او هم با سر اشاره ای کرد.
- فکر می کنی به اندازه ای بهت نزدیک بودن که نوع ماشینت را
تشخیص بدهند؟
- شاید.
دفترچه اش را بست.



- خیلی خوب، فقط همین اطراف باش شاید به حضورت نیاز داشته باشیم. می دونم که آقای استنتون نیاز به صحبت با شما داره.

شنایزده به منزل بازگشت. به موبایل میشل زنگ زدم با امید این که در کنارش باشد. خوشبختانه درجا جواب داد. مایع را توضیح دادم و به من گفت که همین الان به این جا خواهد آمد. به کندی و قدم زنان به سمت باستر برگشتم و دوباره بر گردنش دستی کشیدم. بعد از چند دقیقه، یکی از مأموران نزدیکم شد و به من گفت که میشل اینجاست. همین الان متوجه نوار دور صحنه جرم شدم. میشل را در سمت مقابل دیدم به سویش دویده و به زیر نوار خم شدم. بر روی فضای سبز کنار ورودی منزل ایستادیم و صحبتی کردیم. روی تخته سنگ بزرگی نشستیم و جسد آن پیرمرد را مشاهده می کردیم که در خارج از ورودی به برانکارد گذاشته می شد، در آن هرج و مرج نورهای قرمز و آبی. باستر به کندی بلند شد و دور خودش می چرخید، چشم و سرش بر زمین بود. برایش دستی زدم، او هم با تردید به سمت ما قدم برداشت، در کنار ما بر روی زمین نشست، دوباره دست بر گردنش کشیدم و بعد سرش را روی کفشم گذارد. به گمانم میشل را در حال لبخند دیدم، اما مطمئن نیستم. نمی دانم چقدر آن جا ماندیم، اما بعد از گذشت مدتی، استنتون بیرون آمد و با مأمور صحبت کرد و بعد با دست به ما اشاره کرد. به زیر



نوار خم شد و به سمت ما راه افتاد.

- سلام خانم و آقای اسمیت، متأسفم برای تمام این اضطراب‌ها و

سراسیمگی‌ها که براتون پیش آمده.

- چی شده؟

میشل پرسید.

- خیلی خوب در اول باید بگم که ظاهراً مأموران اثری از آن اتومبیل

BMW در هیچ‌جا پیدا نکردن. هیچ گزارش مفیدی که کسی آن‌ها را

دیده باشد یا هر چیز دیگری به ما نرسیده.

سرش را تکان داد.

- آشکار است مردی که تیر خورد پدر آن دو جوانی است که شما

دیدید؟

- به پدرشون شلیک کردن؟

دستی به پشت باستر کشید.

- به نظر میاد نمی‌خواستن نم‌پس بده، بنابراین بهش شلیک کردند، با

این کار خَلَف بودنشون رو ثابت کردن.

- او همان جوانِ در مدرسه بود؟

من پرسیدم.



- به گمانمان بله.

- اما دلیلی بر جود تامی در این جا نیست درسته؟
استنتون به میشل نگاه کرد.

- این درسته. این جا زیرورو کردیم. اساساً هیچ چیزی که نشان از وجودش در این جا داشته باشه رو نیافتیم. متخصصین در حال جستجو.

به پشت سرش به طرف منزل نظری افکند.

- چیز عجیب این است که هیچ وسیله‌ی شخصی در منزل به استثنای آن عکسی که روی کمد دیدم نبود.

- پس الان چکار کنیم؟ فهمیدید این جوان کیه؟

- اسمش "فرانک هریس" و اسم برادرش "شان"، اما چیز بیشتری نمی‌دونیم. درواقع، گویی "شان" وجود خارجی نداره. هیچ‌یک از آن‌ها پرونده یا هیچ چیزی در پلیس ندارن. مردی که کشتنش، "فرانک هریس پدر" خوانده می‌شد.

نگاهی به ورودی منزل انداخت.

- ظاهراً قاضی بازنشسته‌ای بود. با بعضی از همسایگان صحبت خواهیم کرد. بنابراین امیدوارم در اسرع وقت اطلاعات زیادی کسب



کنیم.

به باستر نگاهی افکندم گویی خوابش برده بود.

- به منزل بر گردید اگر اطلاعات تازه‌ای دستگیرمون بشه خبرتون

می‌کنم.

به سگ نگاهی انداخت.

- اگر خواستی با خودت بیرش. فکر نکنم کس دیگری بهش اهمیت

بده.

میشل اشاره‌ای کرد. تا زمانی که پناه‌گاهی برایش پیدا کنیم نگرش

می‌داریم. به سمت ماشین حرکت کردیم و باستر در حالی که دُمش را

تکان می‌داد به همراهان می‌آمد، همان موقع موبایلم تکان خورد.

پیامک جدیدی بود با این محتوا:

- عشقی بالاتر از عشق پدر به فرزندش نیست... ههههه.

فصل چهاردهم

به منزل رسیدیم. بعد از تمام این هیجان‌ها از خستگی داغون شده بودیم. ظرف چند دقیقه باستر را به حیاط پشتی بردم، سپس برگشتم و روی کاناپه در کنار میشل خوابیدم. چندین بار وسط شب از خواب پریدم و زبان خیسی را حس می‌کردم که صورتم را می‌لیسید، پشت باستر را مالیدم و دوباره به خواب رفتم. آخرین چیزی که می‌دانم، بیدار شدنم با صدای کوبیده شدن درب بود. به باستر و میشل نگاه کردم. به سبب صدا با خونسردی بلند شدند. صبح شده بود و خورشید از راه پنجره به داخل می‌تابید؛ روز آخر است و موعد کشیدن ماشه فرا رسیده. وقتی بهش فکر می‌کنم دلم آشوب می‌شود. سریع درب را برای بازرس استنتون و آدامز باز کردم. ظاهراً پُر از نیرو و نشاط بودند. اشاره کردم که داخل شوند و استنتون یک کیسه‌ی پُر از پراشکی و دو لیوان بزرگ قهوه به ما داد. به میشل و باستر که در طرف دیگر پذیرایی در نزدیکی کاناپه ایستاده بودند نظری انداخت.

- حال این سگ چگونه؟ این را پیدا کردم. به گمانم به کارت بیاد.



یک رول نخ نایلونی سبز بهم داد.

آهسته بر پایم زدم تا باستر را صداکنم، او هم از داخل اتاق پرید و در مقابل پاهایم ایستاد. گردنش را از ناحیه زیر قلاده مالیدم.

- به گمانم خوبه. من مطمئنم کمی سراسیمه است. بیا بنشین.

به سمت کاناپه روی آوردم، و کیسه‌ی پراشکی‌ها را روی میزه قهوه گذاشتم، به میشل فنجانی از قهوه دادم. باستر کیسه را بو کشید و بعد چرخید و از او دور شد. وقتی نشست سرش را روی پاهایم گذاشت.

نزدیک میز شدم و یک قطعه از پراشکی‌های تازه برداشتم، استنتون و آدامز در مقابلم ایستادند و آن‌ها هم کمی از آن خوردند، اما میشل فقط به کیسه‌ها چشم دوخته بود.

- خیلی خوب. ماشین را پیدا کردیم. حدس نمی‌زنید کجا بود؟

- در مقابل منزل سورنسون، درسته؟

سرهایشان را به نشانه‌ی بله گفتن تکان دادند.

- جز این، چیز مفیدی در داخلش پیدا نکردیم.

کاغذ کوچکی بیرون آورد که حاوی چند شماره بود.

- بدون شک رمزی برای گروهی یا چیزی بود.

نزدیکش شدم در حالی که به لَه‌لَه افتاده بودم وقتی شماره‌ها را خواندم. آن، شماره‌ی صندوقی بود که آن اسلحه‌ای که قرار بود فردا استفاده‌اش



کنم توش بود. باورم نمی‌شود.

- این شماره‌ها به شما مربوط می‌شه؟

به نشانه‌ی نفی سرهایمان را تکان دادیم.

- چند نفر از مأموران، شرکت‌های محلی امانت‌داری را چک می‌کنند

اما با وجود کثرتشان، شک دارم شانس داشته باشیم چیزی دستگیرمان شود.

مستقیماً به من نگاه کرد. حس کردم از پیشانی‌ام عرق می‌چکد. باستر با بدنش صدایی در آورد.

- راستی، چند نفر از همسایه‌ها گفتن آن دو مرد را قبلاً در نزدیکی منزل

پدرشان دیده‌اند، اما کسی با آن‌ها حرف نزده و زنی که در جوار آن‌ها ساکن است دیدش ضعیف است، بنابراین کمک زیادی نخواهد کرد.

- چیز دیگری از آن دو می‌دانیم؟

استنتون به آدامز نگاه کرد.

- هیچ‌کدام پرونده‌ای در پلیس ندارند. هرگز مالیات پرداخت نکردند،

اشتغال به کاری نداشتند، خدمت علمی‌ای نکردند یا هر چیزی که به ما امکان یافتنشان را بدهد.

استنتون به آدامز نگاهی انداخت.

- حتی مدارک تاریخ تولدشان را هم نیافتیم تنها پرونده‌ای که از آن‌ها



بهش دسترسی پیدا کردیم از سورنسون بوده.

استتون صندلی اش را نزدیک کرد و باستر سرش را به سرعت چرخاند.
- به گمانم تامی در چنگال این دو جوان است و آن دو مسئول قتل
خانم کارمند بانک و آن پسر بچه هستند، بنابراین باید آن دو را پیدا
کنیم.

به تلوزیونمان نگاهی کرد.

- تصویری که پیدایش کردیم را نشر دادیم... درواقع تو پیدایش کردی،
امیدوارم کسی آن دو را دیده باشد. منظورم این است که آن دو مخفی
هستند. به گمانم ما، علی رغم اتفاقات شب گذشته، قدم بزرگی
برداشتیم با رفتن تو به آن جا و کشفشان. اما ای کاش از اول آگاهمان
می کردی.

به میشل نگاهی کردم. برای بار اول از زمان رباییده شدن تامی
درخشش را دوباره در چشمانش دیدم.

- پس الان باید چکار کنیم؟

- من منزل را زیر نظر می گیرم و برای دسترسی به قرائن دیگر تفتیشش
می کنم. حتماً کسی هست که آن دو را بشناسد.

اشاره ای کردیم. هر دو یک قطعه دیگر از پراشکی ها را خوردند، و به ما
گفتند اگر چیز جدیدی دستگیرشان شد خواهند آمد. تا درب منزل



همراهی شان کرده و از شان تشکر کردم. باستر کلّ وقت در پشت سرم ایستاده بود، گویی مراقبم بود، همانطور که با صاحبش چنین می کرد. بقیه ی روز را در حال پرسه زدن در اطراف گذرانیدیم، خیلی با هم حرف نزدیم به استثنای بعضی نظرات، طبق گفته های بازرس ها. ظاهراً نسبت به هفته ی پیش، سیر امورات موجب خوشبینی هستند. باورم نمی شود این همه وقت گذشته. واقعاً وقتی فرزندت را گم می کنی و در معرض خطر قرار می گیری دیگر وقت و ساعت یا هر چیز دیگری نمی دانی. با وجود این که در واقع اگر فرداً صرفاً سورنسون را بکشم تامی باز خواهد گشت، نمی توانم از فکر کردن به فردا باز ایستم. چطور می توانم به کسی شلیک کنم؟ مخصوصاً، کسی که سعی کرده برای پیدا کردن تامی به ما سرنخی بدهد. امیدوارم پلیس این جوان را قبل از فردا بیابد تا مجبور به این کار نشوم. نمی توانم تصوّر کنم تامی کشته می شود چون من کاری نکردم. به باستر نگاهی کردم و او هم با آن چشمان پهن و غمگینش چشم به من دوخته بود. سعی کردم خودم را در حالی که اسلحه در دست دارم و به سمت سورنسون نشانه گرفته و به سویی شلیک می کنم، تصوّر کنم. چطور می توانم ماشه را بکشم؟ با چند نوع اسلحه شلیک کرده بودم تا بدانم هر کدام چطور کار می کنند. گمان نمی کنم بتوانم با فکر این که تامی کشته شده زندگی کنم چون از انجام کاری می ترسم. دستم را بر روی سر نهاده و چشمانم را بستم، حس



کردم باستر در اطرافِ پاهایم می چرخد گویی می داند نگرانم. بعد از یک دقیقه، تسلیم خواب شدم، و در رؤیا دیدم که ماشه را کشیدم و سورنسون بر زمین افتاده و بعد با وحشت بیدار شده و ازم عرق می چکد. نمی دانم این رؤیا چقدر طول کشید، اما بالاخره میشل با لطافت بر شانه ام زد و بهم گفت تماسی تلفنی دارم. نشستم و قبل از این که جواب دهم دستم را دراز کردم.

- الو.

- سلام شلدون. من جیمی ام.

بعد از این که فهمیدم تماس گیرنده جیمی است و آن آدم با یا پلیس نیست که خبر بدهد تامی را پیدا کرده، حس کردم تنفسم به وضعیت عادی خود برگشته.

- برایان کمی پیشروی کرده. فقط خواستم از آخرین یافته ها باخبرت کنم.

موبایل را بیشتر به گوشم نزدیک کردم.

- ردش رو از اینترنت زدیم. نمی دونم چطوری اما به کامپیوتر اصلی ای که وایروس ها رو به سروریاب هامون و سایت منتقل کرده دست یافته.

- واقعاً؟ این کامپیوتر برای سورنسونه؟

- نه، کامپیوتر او فقط به عنوان پایگاهی برای هجوم به کار گرفته



می‌شده. عجیب‌تر این‌که کسی که از کامپیوترِ سورنسون استفاده می‌کنه می‌خواد این‌طور جلوه بده که کار کار سورنسونه. به هر حال، این کامپیوتر یکی از کامپیوترهای موجود در کتابخانه عمومیه. براین‌الآن آن‌جا و در حال جست‌وجوست و با تیم کاریِ آن‌جا در حال صحبتته. ما در راه دسترسی به چیزی هستیم.

به باستر نگاهی کردم. چشمانش محکم بسته شده بود.

- این اخبار خوبیه. به نظرت درصدِ موفقیت چقدره؟

- من فکر می‌کنم خیلی زیاد، چون همان کامپیوتر در دو هجوم استفاده شده و کسی که از آن استفاده کرده باید کارت شناسایی‌اش را نشان داده و ورودش به کتابخانه رو ثبت کنه.

گواهینامه‌ی لورانس که آدم‌ربا برای بردن تامی از مدرسه‌اش استفاده کرده بود به خاطر خطور کرد.

- خیلی ممنون به خاطر زحماتتون. من خیلی مدیون شما هستم.

- نه... نه، قابلتو نداره دوست عزیز، ما فقط می‌خواهیم به هر کیفیتِ

ممکن کمک کنیم. هر وقت از مسئله‌ی کامپیوتر خلاص شدیم دوباره

بهت زنگ می‌زنم. هنوز داریم رو دوربین‌ها کار می‌کنیم.

گوشی تلفن را گذاشتم و میشل را در جریان کارهایشان گذاشتم. الآن

به آرامش زیادی رسیده بودم چون دو راه مجزا برای رسیدن به این مرد



وجود داشت، یکی پلیس و دیگری جیمی و بریان. امیدوارم قبل از فردا یکی از آن دو مثرم ثمر باشد. تصمیم گرفتم باستر را برای گردش به بیرون ببرم. بند را دور گردنش گذاشتم و از درب ورودی خارج شدیم. و وقتی که به آخر ورودی منزل رسیدیم موبایلم تکان خورد، تماس تلفنی بود جواب دادم.

– الو شلدون، می بینم که تو چند روز گذشته مشغول بودی. امیدوارم برای فردا آماده باشی.

– گوش کن، هرکاری بخواهی انجام می دم، اما کشتن یک انسان خارج از توانمه.

ایستادم و باستر پاهایش را به بالای بوته ای کوچک بلند کرد.

– شلدون ما با هم توافق کردیم و اگر توافقی کنم بهش ملتزم خواهم بود. حالا خوب گوش کن، سورنسون فردا از ساعت ۷ تا ۹ شب در منزلش تنها خواهد بود. همسر و دخترش با هم به کلاس رقص خواهند رفت، بنابراین ازت می خوام قبلش اسلحه را بیاری و روانه ی منزلش بشی.

باستر شروع کرد به کشیدنم تا به جلو حرکت کنم.

– می تونی بهش بگی قصد داری باهاش صحبت کنی، وقتی وارد منزلش شدی فقط کافیه ماشه رو بکشی و آنچه که مال توست ظرف ۱۰



دقیقه به تو باز خواهد گشت.

یک کلمه هم چیزی نگفتم. فقط باستر را دنبال کردم و او مرا به خیابان می کشید تا در جستجوی بوته‌ی مناسب دیگری باشد و خود را هوارش کند.

- خواهش می‌کنم، حتماً راه دیگری وجود دارد.

- بذار سؤال ساده‌ای ازت بپرسم، شلدون. می‌خوای او رو پس بگیری یا نه؟

- البته که می‌خوام تامی برگردد. برای بازگرداندنش هرکاری می‌کنم. خواهش می‌کنم به جای او من رو بکش. جانم برایم اهمیتی نداره.
- این از مفاد توافق ما نبود. مقدمات لازم را می‌دونی و اگر موفق نشی، عواقبش به طرفت روانه می‌شه. از حالا، زندگی‌داری‌ات در دستانتوئه. انتخاب با خودته.

باستر را زیر نظر داشتم در حالی که سبزه‌ها را بو می‌کشید.

- در حقیقت چکاری کرده که شایسته مرگ شده؟

- اگر منظورت سورسوه باید این جزئیات رو به من بسپاری، اما اگر مقصودت دارائی خودته، به زودی جوابش رو خواهی یافت. فکر کن این یک بازی متمایز است برای سنجش مقدار عشق به فرزندت.
بند باستر را کشیدم و او را به سمت منزل بازگرداندم.



- اکثر مردم [در مقام صحبت] می‌گویند هر کاری به خاطر فرزندانشان می‌کنند، اما تو در واقع فرصتی داری تا این رو اثبات کنی.

- می‌دونی! تو انسان بیماری هستی.

- در واقع، حس می‌کنم در حالت خیلی خوبی هستم. بیشتر از این که بیمار باشم خودم را شریک تو می‌دونم.

- تو شریک من نیستی و هرگز نخواهی بود. بهتره دعا کنی هیچ وقت پیدات نکنم.

باستر به سمت خیابان دوید در حالی که مرا پشت سرش می‌کشید.

- شلدون دوست من، هرگز مرا نخواهی یافت. هر جا بخوام می‌تونم مخفی شم بدون این که اصلاً کسی مرا ببیند. امکان داره مستقیماً در

روبرویت باشم و تو با آن سگ گندیده در حال قدم زدن باشی.

یکهو ایستادم و تمام جهات اطرافم را نگاه کردم. باستر هم مرا نگاه می‌کرد.

- فردا رأس ساعت ۷، فراموش نکن.

صدای اتمام مکالمه را شنیدم. نفس‌هایم قطع شد. به سرتاسر منزل،

ماشین، درختان نگاه کردم چیز غیر عادی ندیدم. او کجاست و چطور

بر من احاطه دارد؟ از شدت ناامیدی لگد محکمی به پیاده‌رو زدم به

حدّی که باعث شد باستر شتابزده بینی‌اش را به پایم بمالد. مستقیماً به



منزل بازگشتیم و درب را محکم بستیم. باستر دوید و پرید بر روی کاناپه. و میشل در آستانه‌ی درب آشپزخانه ظاهر شد.
- شلدون حالت خوبه؟

به من نگاهی کرد و بعد به باستر که دراز کش بود.
- نه، خوب نیستم. دیگه قادر به تحمل این وضع نیستم. باید الآن از مکان تامی مطلع بشیم.
بند را روی زمین انداختم.

- این اصلاً عادلانه نیست. او هیچ گناهی مرتکب نشده، و حتی ما. شروع کردم به فریاد زدن و لگد زدن به زمین. باستر به طرف آشپزخانه شتابید، ترسانده بودمش اما الآن برایم اهمیتی نداشت. میشل دست‌هایش را بر شانه‌ام گذاشت و به آرامش دعوتم کرد. بالأخره، از فریاد زدن بازایستادم و بر روی زمین نشستم و میشل مرا زیر دستان خود قرار داد.

- همه چیز درست می‌شه، شلدون.
بینی باستر را در پشت گردنم حس کردم. پشتش را با لطافت مالیدم. میشل به سرعت برخاست و به طرف آشپزخانه رفت و فوراً با یک لیوان آب برگشت.

- خواهش می‌کنم، این رو بنوش، شلدون.



یک لیوان آب به همراه یک دانه قرصِ آبی رنگی بهم داد.

- این چیه؟

دانه را در دست گرفتم.

- آرومت می‌کنه. دکتر "مردر" دیشب آوردش و نسخه‌ای پزشکی گذاشت.

بعد از چند دقیقه، بر روی تخت دراز کشیدم. خواب از چشمانم می‌بارید. باستر پیش پاهایم نشست و میشل ملافه‌ای بر رویم کشید. چیزی که بعداً وقتی بیدار شدم به یاد می‌آورم آفتاب درخشان بود. چرخیدم و باستر را پایین تخت و میشل را در کنارم یافتم. خواب بود.

- امروز چند شنبه‌ست؟

- چهارشنبه؟

دستش را بر پشتم گذاشت. شتابزده از جا پریدم.

- امروز چهارشنبه‌ست، خدای من.

- چی شده شلدون؟ جریان چیه؟

باستر چرخید و نگاهم کرد.

- ساعت چنده؟

میشل نشست و نگاهی به پشت سرش به میز کنار تخت انداخت.

ساعت را آورد.



- فیکس ساعت ۹.

جواب داد.

- جدی؟

با سر اشاره کرد. باورم نمی‌شود، بعد از ۱۰ ساعت دیگر باید به کسی شلیک کنم تا جان فرزندم را نجات دهم. میشل محکم مرا گرفت.

- شلدون چی شده؟ چه اتفاقی داره میفته؟

خواستم فریاد بزنم و با خبرش کنم، خواستم به همه چیز اعتراف کنم، اما به جای آن محکم بغلش کردم و چشمانم را بستم. سعی کردم فکر کنم با تامی در حال بازی تعقیب و گریز هستم. امروز می‌توانم او را به منزل بازگردانم. کافی ست فقط ماشه را بکشم. سورنسون را تصور کردم که بر زمین افتاده و گردن خون‌آلودش را گرفته.

فصل پانزدهم

ساعت تقریباً ۱۲ بود، ۷ ساعت مانده بود تا تحرّکی کنم. ساعات اندکی را گذراندم و هرکاری می‌کردم که خود را مشغول کنم. دو بار با باستر به گردش رفتم، به حمام رفتم، حتی آشپزخانه را تمیز کردم. به گمانم میشل حس می‌کند اتفاق عجیبی خواهد افتاد، اما اگر همه چیز خوب پیش برود امروز تامی در منزل خواهد بود و همه چیز به حالت عادی بازخواهد گشت، با این تفاوت که من مرتکب قتل شدم. هر دقیقه یکبار ساعت را چک می‌کردم. نزدیک بود دیوانه شوم. نمی‌دانم چکار کنم. بالأخره تصمیم گرفتم با ماشین به گردش پردازم. ماشین را به کندی خارج کردم. دقیقاً نمی‌دانم به کجا می‌روم اما به بیرون رفتن نیاز دارم. در نهایت سر از زمین بیسبال درآوردم. کارگران حفظ و نگهداری، آنجا مشغول آماده‌سازی بودند. به جایگاه تماشاگران روی آوردم و آن‌ها را زیر نظر گرفتم و آنها به‌طور سحرآمیزی آنجا را از توده‌ی علف به شکل معین و شیک و آماده‌ای تبدیل می‌کردند تا بر



رویش رؤیاها و خاطراتی محقق شود. خیلی فکر کردم. تمام کاری که باید انجام می‌دادم کشیدن ماشه بود و بعد تامی می‌توانست دوباره در این جا بیسبال بازی کند. میشل خوشحال می‌شد و همه چیز روبه‌راه. به پایین نگاه کردم موبایلم تکان می‌خورد. می‌توانم از کیفیت تکان خوردن بفهمم که نه تماس تلفنی است و نه پیام متنی. بر روی صفحه زدم و بعد از این که تامی را دیدم حس کردم قلبم به شدت به تاب‌تاب افتاده. او در همان اتاق خواب در لبه‌ی تخت نشسته و مستقیماً از دوربین در حال نظاره به من بود. موبایل را بالا بردم تا بتواند نگاهم کند.

- تامی؟ خوبی؟

چشمانش از دوربین مرا می‌دیدند.

- سلام بابا، من خوبم. و آماده‌ام تا به منزل برگردم... دلم خیلی براتون تنگ شده.

خواستم داخل صفحه بشوم و او را از آن بیرون بکشم، اما می‌دانم که این محال است بنابراین بهترین کار را کردم؛ همچنان نظاره‌اش می‌کردم.

- خیلی طول نمی‌کش عزیزدلم، بهت قول می‌دم.

به چشمانش نگاه کردم، با جلاتر از دفعه قبل که در کلیپ دیدمش



به نظر می‌آمدند. هر چند ثانیه یک‌بار به طرفِ چپش نگاه می‌کرد و گویی شخص دیگری را نظاره می‌کرد. لحظات سختی را می‌گذرانم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم، احساساتم به طرز عجیبی به غلیان آمده بودند.

- چکار می‌کنی؟

بالآخره سؤالی پرسیدم.

- بالپ‌تاپ مشغولم، چند تا بازی جدید توش هست.

به تمام دستگاه‌های الکترونیکی پشت سرش اشاره کرد.

- دو کتاب هم مطالعه کردم.

دورمان حجیم در دست داشت و به سمت دوربین بالا برد. حس کردم

اشک در چشمانم جمع شده، کمی بستمشان تا مانعش شوم. مطالعه

دائماً مسئله‌ای بود که تامی سختش می‌پنداشت. اغلب اوقات با هم

مشاجره می‌کردیم تا شب‌هنگام یک صفحه از هر چیزی مطالعه کند.

- واقعاً بهت افتخار می‌کنم... تامی.

اشک از چشمانم جاری شد، اما دیگر اهمیتی برایم نداشت.

- کجایی پسرم؟

- می‌دوننی که بابا. من دقیقاً همانطور هستم که از آقای کین خواسته



بودی مرا ببرد.

چشمانش را دیدم که مجدداً به سمت چپ روی آورده.

- چی؟

- بابا، آقای کین میگه در این مورد نمی‌تونیم صحبت کنیم. طبق

قرارمون.

- الان آنجاست؟

دوباره به چپ نظر افکند و بعد به من نگاه کرده و با سر اشاره‌ای کرد.

- باهات مهربونه؟

- خیلی مهربونه بابا. هر چیزی از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بخوام برام

فراهم می‌کنه، و به من اجازه می‌ده هر چیزی رو جز اخبار تماشا کنم.

خیلی دلم برای اینترنت و ایمیل تنگ شده. چقدر دیگه می‌تونم به منزل

برگردم؟

باورم نمی‌شود. چه اتفاقی افتاده؟ چی به او گفتند؟

- خیلی زود تامی... خیلی زود.

- بابا، آقای کین میگه من الان باید برم. خیلی دلم برتون تنگ شده.

لطفاً به مامان سلام برسون.

- ما هم دلمون خیلی برات تنگ شده. امکان داره از او پرسوی می‌تونم



باهاش حرف بزnm؟

دهانش را دیدم که به سؤال یاد شده حرکت می کند و به چپ نگاه می کند. و بعد از یک دقیقه، به من نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- می‌گه این هم جزئی از توافق نبوده. کجایی بابا؟ انگار توزمین بیسبالی؟

موبایل را بالا بردم و به کندی به اطراف آنجا چرخاندم.
- بله آنجا هستم.

- مگر الان تایم کاریت نیست؟

- چرا، الان تو مرخصی ام. امروز روز خوبی.

وقتی این کلمات از دهانم خارج شد فهمیدم نباید چنین سخنانی می گفتم.

- ای کاش می تونستم پیام بیرون.

- اصلاً از منزل خارج نشدی؟

به پایین نگاه کرد.

- از وقتی که آقای کین مرا این جا آورده نه.

- آقای کین چه شکلیه؟



دیدم دوباره به سمت چپ نگاه می‌کند.

- نمی‌دونم بابا... به گمانم به نوعی شبیه توئه، بلند قد، با موهای سیاه. اشاره‌ای کردم.

- یادت میاد چند سال پیش با عموهات رفتیم تفریح.
- بله.

لبخندی به لبانش نشست.

- آیا این مرد تو را به یاد آن سفر می‌اندازد؟

دقیقه‌ای به این فکر کرد. چند روز و شب را گذرانیدیم و در منطقه‌ای کوهستانی در "بلوریدج" در "ویرجینیا" چادر زدیم.

- در واقع، نه بابا. نمی‌دونم منظورت چیست؟

- آن مکانی که سال پیش رفتیم چی؟

وقتی سؤالم را به اتمام رساندم صدای دیگری شنیدم، صدای خیلی خفیفی که می‌گفت:

[دیگه بسته].

- بابا، من دیگه باید برم. لطفاً زود بیا منو ببر. دوستت دارم.

- حتماً پسرم... حتماً. منم دوستت دارم عزیز دلم.

وقتی این را گفتم صفحه خاموش شد و تماس تصویری تمام شد.



احساس کردم دارم منفجر می‌شوم. احساس نگرانی و هیجان دارم. اشک بر روی گونه‌ام جاری‌ست و کف دستم را بر روی سرم گذاشتم تا آن‌جا که حس کردم کسی بر شانه‌ام می‌زند. سرم را بالا کردم و یکی از کارگران نگهداری را دیدم که مرا نظاره می‌کند و حال‌م را می‌پرسد. به نشانه‌ی بله گفتن اشاره‌اش کردم و به وضع سابقم بازگشتم تا آن‌جا که موبایلم دوباره شروع کرد به تکان خوردن. موبایل را شتابزده برداشتم، پیامک بود.

- امیدوارم از این لذت برده باشی. شاید بار آخر بوده یا شاید فقط یک شروع بوده. سؤال آخرت در مورد سفر تفریحی تلاشی تحسین برانگیز بود. مأموریت امشب را فراموش نکن.

به ساعت نگاه کردم. ۳ را نشان می‌داد. ۴ ساعت باقی مانده تا زندگیِ پسرَم را کف دست بگیرم. در معده احساس درد می‌کنم. با تائی به طرف ماشین راه افتادم و نشستم. رغبتی برای روشن کردنش نداشتم، می‌دانم مقصدم کجاست اما نمی‌خواهم بروم. خوشبختانه، ویره‌ی بعدیِ موبایلم نجاتم داد. جیمی بود.

- سلام جیمی.

- شلدون چند لحظه پیش داشتم با بری‌ان صحبت می‌کردم. باورت همیشه، اما کسی که از کامپیوتر در کتابخانه استفاده کرده برادرت



لورانس اسمیته.

- البته.

- منظورت چیه؟

- اصلاً نمی‌دونم.

از پنجره دیدی زدم و لفتراک‌های حفظ و نگهداری را که از گاراژ ماشین‌ها خارج می‌شدند زیر نظر گرفتم.

- فکر می‌کنی واقعاً خودشه؟

- نه، اون یارو برای بردن تامی از مدرسه هم از گواهینامه‌ی رانندگی او استفاده کرده بود و ما توانستیم اثبات کنیم آن شخص لورانس نبوده. ممنون به خاطر کمکتون.

- این همه چیز نیست.

شاخک‌هایم فعال شد.

- ایمیلی دارد که هم‌زمان با به کارگیری کامپیوتر ازش استفاده می‌کنه.

- آدرسش؟

استارت زدم و شروع کردم به عقب بازگشتن.

- حساب جیمیله. برایان الآن داره پی‌گیری اش می‌کنه. به گمانم باید

بریم پیش پلیس برویم.



از پارکینگ خارج شدم و از مقابل تابلویی قدیمی که می‌گفت:

[اهدا شده از نوادگان رابرت ای. لی.]

گذر کردم.

- فعلاً دست نگهدار. لطفاً اگر برایان ردّ ایمیلش را زد باهام تماس بگیر.

مکالمه را تمام کردم و حس می‌کردم آخرین امیدم برای فرار از مأموریت امشب را از دست دادم، مگر این‌که اسم و آدرس آن ایمیل یافت شود. اگر هر کس دیگری غیر از برایان بود حتماً می‌گفتم فرصتی ندارم، اما به گمانم از این ستون تا به آن ستون فرج است. وارد اتوبان شدم و به سوی مکان سلاح رفتم. اصلاً باورم نمی‌شود در چنین وضعیتی هستم. والدینم چه فکری خواهند کرد؟ تامی چه؟ با خود می‌گفتم او نظرش چیست؟ خودم را مجبور کردم اصلاً به چیزی فکر نکنم و به رانندگی ادامه دهم. ساعت ۵ به محل اسلحه رسیدم؛ دو ساعتی ماندم تا حرکت کنم. با خود گفتم سورنسون الآن به چه چیزی فکری می‌کند در حالی که نمی‌داند ممکن است فقط تا دو ساعت دیگر زنده بماند. رمز را وارد کردم و صندوق باز شد، دستم را دراز کرده و اسلحه را برداشتم. ظاهرش در دستم خیلی عجیب به نظر می‌آمد، و گویی چیزی به دست گرفتم که مال من نیست... داخل جیبم گذاشتم و



درب را بستم. کسی در اطراف نبود، بنابراین بعد از اطمینان از قفل بودنش به ماشین برگشتم در حالی که سنگینی دنیا در جیم بود. تصمیم گرفتم به میشل زنگ بزنم و بهش بگویم دیر به منزل خواهم رسید. نمی‌توانم بینمش. ساعت نزدیک ۷ شب است. کمتر از دو ساعت باقی مانده. نگرانی تحرک را مختل و مجبورم کرد بنشینم، بنابراین به استارباکس رفته و یک فنجان چای داغ نوشیدم. من الآن در خیابان منزل سورنسون هستم و موعد اجرای ماموریتم فرارسیده. سعی کردم خودم را آماده کنم و به خودم گفتم این خیلی هم کار سختی نخواهد بود. تمام چیزی که برای بازستاندن تامی بر من لازم است کشیدن ماشه می‌باشد. اما این نتیجه نهایی را نمی‌توانم پیشبینی کنم. در حال حاضر من زندگی‌ای را با زندگی دیگر مبادله می‌کنم، با خود گفتم زندگی تامی ارزشمندتر است چون سنش کمتر و زندگی در پیشرویش است، اما سورنسون هم پدر و هم همسر است. نمی‌دانم چکار کنم. کمی چای نوشیدم، وقتی آن مایع داغ حلقم را لمس کرده و سرایز شد احساس آرامشی بهم دست. به ساعت نگاه کردم تقریباً ۶ بعد از ظهر بود. فقط یک ساعت باقی مانده تا با تصمیمی که زندگی بسیاری را تا ابد تغییر خواهد، روبرو شوم. شتابزده بلند شدم و لیوان چایی‌ای که تمامش نکرده بودم را به سطل آشغال انداختم. ماشین را از پارکینگ درآوردم و



از آن جایی که آمده بودم برگشتم. در مقابل کلیسای بزرگ توقف کردم هر وقت راهم به این طرف می افتاد از آن گذر می کردم، شبیه کلیساهایی که قبلاً دیده بودم نبود. حتی نمی دانم برای کدام مذهب است، اما ماشین را پارک کرده و قدم زنان بر پیاده رو سیر کردم و از میان دو دروازه‌ی بزرگ داخل شدم. تابلوی بزرگی را دیدم اشاره داشت به سمت ناحیه‌ی کلیسای اصلی بنابراین دنبالش کرده و داخل اتاق بزرگ و زیبایی شدم که حداقل گنجایش ۵۰ نفر را داشت. الان در آن ۵۰-۶۰ نفر حضور داشتند و در جاهای مختلف در ردیف‌های صندلی‌های چوبی طویل نشسته بودند، سرهایشان به پایین خم بود. بر روی صندلی‌ای در پشت نشستم و به مجسمه‌ی حضرت مسیح [علیه السلام] در بالای قربانگاه چشم دوختم، به طرز زیبایی منت شده بود، از جایی که من نشسته بودم به نظر حقیقی می آمد. حضرت مسیح بر صلیب، صورتش پُر از عزم و اراده و قوتی بود که هنرمند به نظم، آن‌ها را نمایان کرده بود. مسحورش شده بودم و چشم ازش بر نمی داشتم، و شروع کردم به صحبت کردن از هر چه که در درون دارم. نمی دانم با صدای بلند صحبت کردم یا در دلم، اما بعد از دقایقی احساس سبک‌بالی داشتم. به ساعت نگاه کردم و دیدم که وقت رفتن فرا رسیده. یک ربع مانده بود به ۷. آخرین نگاهم را هم به مجسمه



انداختم، و خدا را شکر کردم. به ماشین بازگشتم در حالی که حس می‌کردم به سوی مرگم می‌روم. بعد از چند دقیقه، در ته خیابانی که منزل سورنسون آنجا بود توقف کردم. ظلماتی بود، هیچ‌کس متوجه ماشین نمی‌شد. چندین بار اسلحه را در جیبم لمس کردم. انگار دستم ماشه را می‌کشید. به گمانم توان انجام آنچه که لازم است را دارم. از ماشین خارج شده و با خونسردی درب را بستم، سرو صدای زیادی ایجاد نکرد. خوشبختانه خانه‌ها در آن خیابان با فاصله از هم بودند و هیچ منزلی در کنار یا روبروی منزل سورنسون نبود. قدم زنان از خیابان که کناره‌هایش پوشیده از درختان متراکم بود رد شدم، و بعد از یک دقیقه، به ابتدای ورودی منزل رسیدم. هیچ‌وقت مثل الآن مضطرب نبودم. به صحبت‌های اخیرم با تامی و این‌که چطور تا الآن نفهمیده چرا آن‌جاست فکر کردم. گمان نمی‌کنم خطری که احاطه‌اش کرده را درک کرده باشد. قدم زنان روانه ورودی شدم، شیب طویلی داشت. به بالای منزل نگاه کردم، نورهای خارجی در نمای منزل و تیر برق در سمت چپم روشن بودند. ظاهراً نورهای راه‌پله هم روشن بودند، بنابراین فکر می‌کنم سورنسون در منزل باشد، علی‌رغم این‌که از اعماق وجودم امیدوار بودم در منزل نباشد. خانه‌ی خیلی بزرگی ست، شاید چهار اتاق خواب داشته باشد. به آخر ورودی رسیدم و گاراژی دو درب را یافتم که



گنجایش دو ماشین را داشت. از پنجره‌های گاراژ نگاهی انداختم، یک ماشین بیشتر در داخلش ندیدم. به نظر مدل جدید می‌آمد، اما تاریکی شدیدتر از آن بود که بتوانم نوعش را تشخیص دهم. جایگاه دیگر خالی بود. شاید جای ماشین همسرش بوده. نگاه سریعی به موبایل انداختم به امید این‌که برای لحظه آخر پیامی را ببابم از شخصی که بهم خبر دهد آن آدم‌با را پیدا کرده‌اند و یا این‌که همه‌چیز تمام شده است. جداً باورم نمی‌شود در چنین اوضاعی هستم، به ندرت حشره‌ای را اذیت کرده‌ام، سعی می‌کردم از منزل بیرونشان بیندازم به جای این‌که لهشان کنم، و الآن این‌جا در بیرون منزل مردی ایستادم و اسلحه‌ای پُر در دست دارم، و آماده‌ام تا جانش را بگیرم، و زندگی خانواده‌اش را تباه کنم. به درب گاراژ تکیه دادم، تاریکی محض بود می‌توانستم صدای سوسک‌ها در درختان را بشنوم. علی‌رغم تمام این جریان‌ات شب خوب و زیبایی بود. تمایل داشتم در آن شب با میشل و تامی پیاده‌روی کنم یا در حال بازی بیسبال زیر نورهای ورزشگاه lee نظاره‌اش کنم. در اطرافم به هر طرف نگاهی انداختم، کسی نبود. به گمانم این‌مرد، فرانک هریس یا آقای کین یا هر اسم دیگری که دارد، از یک جایی در این‌جا مرا زیر نظر گرفته است، اما نمی‌بینمش. شروع کردم به سیر کردن در راهرویی کوچک که از گاراژ، منتهی به درب ورودی می‌شد،



راهروی منحنی و کناره‌هایش پوشیده از گل، مشخص بود که یکی از افراد خانواده ساعت‌ها وقت گذاشته بود برای زیباسازی این منظره. بعد از لحظه‌ای به درب ورودی رسیدم، حس کردم به سختی می‌توانم نفس بکشم، ریه‌ها و بدنم سفت و منقبض شده بودند. دوباره اسلحه را در جیبم چک کردم. به خودم گفتم می‌توانم به این کار دست بزنم، تامی را تصوّر کردم که تنها در آن اتاق نشسته و منتظر است تا کاری که باید انجام دهم را تمام کنم. قدم‌زنان روانه‌ی درب شدم تا بکوبم اما دستم را کشیدم. وقت بیشتری نیاز دارم. من حتی برای کیفیت این کار برنامه‌ای نریخته بودم. با این خستگی مفرط، نمی‌توانم به این جریان فکر کنم. به گمانم داخل شده و کمی با او صحبت خواهم کرد و منتظر وقت مناسبی خواهم بود. دوباره اسلحه را لمس کردم، به‌نظر خیلی عجیب و سرد می‌آید، متنفرم ازش. با وجود این که گمان می‌کنم هریس ترتیب تمام کارها را داده است، هرگز برایم اهمیتی ندارد که دستگیر بشوم یا هر بلای دیگری سرم بیاید. اما نمی‌توانم تصوّر کنم مرد بی‌گناهی را خواهم کشت. در ارتش یادگرفتیم به کسی شلیک کنیم که قصد کشتنمان را داشته باشد، اما این مرد غیر مسلح و بی‌گناه است و فقط می‌خواهد زندگی کند. در شرف بازگشت به سمت ماشین بودم و با خود می‌گفتم فراموشش کن، اما ناخودآگاه ایستادم و درب را کوفتم.



به کوبیدن درب با لطافت ادامه دادم اما کسی جواب نداد، دوباره با اکراه و با قوتی بیشتر به درب کوفتم. امیدوارم کسی جواب ندهد اما بعد از چند ثانیه در داخل صدای برداشته شدن قدم شنیدم، و حس کردم قلبم در حال ایستادن است. گمان نمی‌کنم دیگر بتوانم از این بگذرم. کمی بعد درب باز شد، و آقای سورنسون در مقابلم ایستاد، پیراهنی بزرگ متعلق به تیم "سرخ‌پوشان" و شلوار جین آبی کمرنگی به تن داشت. به نظر می‌آمد مثل هر انسان عادی دیگری انتظار نداشت به وسیله‌ی گلوله‌ای در چهارشنبه شب کشته شود.

- آقای اسمیت، حالت چگونه؟ بفرمایید خواهش می‌کنم.

با او دست داده و داخل منزل شدم. درب را پشت سرم بست. حس کردم می‌خواهم بچرخم و پا به فرار بگذارم، اما ایستاده در پذیرایی باقی ماندم. خیلی بزرگ بود، راه‌پله‌ای در ورودی و دو درب در دو طرف داشت. اتاقی که در سمت راست بود به نظر می‌آمد اتاق غذاخوری و دیگری اتاق پذیرایی باشد.

- چه کمکی از دستم ساخته‌ست؟

نتوانستم جواب دهم. لب‌هایم یاری‌ام نکردند.

- آقای اسمیت حالتون خوبه؟

بالاخره توانستم لب به جواب بگشایم:



- خواستم فقط سری به شما بزنم و ببینم اگر ممکنه فکری بکنید و ببینید چیز به در بخورِ دیگری به یادتون میاد یا نه.

- بفرمایید اتاق پذیرایی، تا چیزی بیارم براتون.

قبول نکردم و به دنبالش به اتاق پذیرایی بزرگی که در آن کاناپه‌ای از چرم با رنگ سفید روشن و دو صندلی هم‌شکل بود رفتم. سورنسون بر روی کاناپه نشست و من هم بر روی نزدیکترین صندلی.

- متأسفانه، چیز جدیدی جز آنچه که در آن روز بهت گفتم ندارم. همین نزدیکی‌ها بازرس استتون سری بهم زد و هر چیزی که می‌دانستم گفتم. پرونده‌های هری و برادرش را می‌خواست.

اشاره‌ای کردم.

- خیلی ممنونم از شما که آن اطلاعات را در اختیارم گذاشتید. فکر می‌کنم الآن حداقل می‌دانیم که سرِ چه کسی را بتراشیم.

- ای‌کاش می‌توانستم کمک بیشتری کنم، اما از آن موقع دیگر ارتباطی با آن‌ها نداشتم.

کمی از جام، نوشیدنی قرمز نوشید. دستم را در جیب ژاکتم گذاشتم و اسلحه را لمس کردم، نمی‌دانم کی دست به کار شوم. به گمانم بهتر است وقتی که به من نظاره نمی‌کند اقدام کنم. گویی فاصله‌ام به اندازه‌ی



کافی نزدیک است تا به هدف بزنم. دستم به شدت بر روی اسلحه می‌لرزید. در وحشتم. امیدوارم تیرم به خطا نرود.

- باید بهت بگم این دو جوان به خشونت معروفن.

یکهو ایستاد و از پنجره نگاه کرد. یکهو با خود فکر کردم که آیا فهمیده من چرا این جام یا نه؟

- یادم می‌آید وقتی که مسئله‌ی املاکشان را صاف و صوف می‌کردیم، نسبت به چیزی خیلی نگرانی داشتند. به نظرم مربوط به پول خیلی زیادی می‌شد که به شخصی غیر از آن دو رسیده بود، یادم نمی‌آید که بود. ای کاش آن پرونده را گم نمی‌کردم.

- منظورتون چیه؟

او را زیر نظر گرفته بودم در حال نشستن بر لبه‌ی کاناپه در مقابلم بود. - تمام پرونده‌هایم را در گُم‌دی دَر بست در دفترم نگهداری می‌کنم، اما آن پرونده گم شده. فهمیدم که بعد از مدّت کوتاهی از حادثه‌ی هجوم به دفترم مفقود شده. یادت می‌آید دفترم به چه وضعی افتاده بود؟ با خود می‌گفتم که در آن حادثه مفقود شده یا نه؟ یک اتفاقی در اینجا جریان داشت.

به جلو خم شد. الآن وقتش فرارسیده، دستم را بر روی ماشه گذاشتم. با خود گفتم کافی ست فقط اسلحه را در بیاورم و کار را تمام کرده و



خلاص شوم.

- شاید این، دلیل تمام این اتفاقات باشد. و پولی که دزدیده شده فکر می‌کنم سارقش طرف دیگر پرونده باشد. مستقیماً مرا نظاره می‌کرد.

- آن پرونده هم گم شده، این تمام چیزیست که به یاد دارم. کمی بهم من فکر می‌کنم چیزی دستگیرم خواهد شد. نمی‌دانم این جریان چه ربطی به فرزندت داره؟ اما به نظرم بهته به خاطر خودمان- ما دو نفر- در هر چیزی که دارم جستجویی کنم و ببینم آیا چیز دیگری دستگیرم می‌شود یا نه.

با سر اشاره‌ای کردم و به‌کندی بلند شدم. دستم بر روی ماشه بود. چرخید و در مقابل کتابخانه در طرف دیگر اتاق ایستاد. اسلحه را از جیبم خارج کردم و مستقیماً از پشت به سرش نشانه گرفتم، تقریباً ۳ پا با او فاصله داشتم. باید آسان و سریع باشد. چشمم را بستم، و چیز بعدی که به یاد دارم این بود که در صندلی جلویی ماشین نشسته و به شدت می‌لرزیدم. اسلحه، داغ و هنوز در جیبم بود، و دستم دقیق بر روی ماشه بود.

فصل شانزدهم

- شلدون... شلدون. حالت خوبه؟

چشمانم را باز کردم. اصلاً نمی دانستم کجا هستم. میشل را دیدم که بر بالایم خم شده بود. تا موقعی که میشل روی صندلی ماشین ننشسته بود، نمی دانستم بر روی صندلی جلویی خودروام در ورودی منزل نشسته‌ام. نمی دانم چطور به این جا رسیدم یا در منزل سورنسون چه اتفاقی افتاد.

- چی به سرت اومده؟ وحشت کردی؟

- نمی دانم.

به کُندی از ماشین خارج شدم و به سمت درب حرکت کردم. خورشید طلوع کرده بود، ظاهراً اول صبح بود. دستم را در جیب ژاکتم قرار دادم و مطمئن شدم که اسلحه در آن است. چشمانم را بار دیگر بستم. میشل مرا گرفته بود و به سمت گاراژ هدایت می کرد.

- کل شب رو تو ماشین بودی شلدون؟



- فکر کنم... در واقع مطمئن نیستم.

مرا از راه مکانی خالی به گاراژ و بعد به سمت داخل منزل راهنمایی کرد. به محض ورودم از درب، بینی باستر را در زیر پاهایم حس کردم که بازی بازی می‌کند. به سمتش خم شده و دستی به گردنش کشیدم. میشل مرا به کاناپه رساند و باستر هم به دنبالمان می‌آمد و وقتی نشستیم در مقابل پاهایم نشست.

- خیلی نگران بودم. لطفاً دیگه هرگز این کار رو نکن. درد تامی برام بسته.

یکهو برخاستم.

- تامی. پس تامی چی؟ چیزی ازش نشنیدی؟

میشل سرش را تکان داد.

- باید ببرمت پیشِ دکتر، داری نابود می‌شوی.

درجا موبایلم را در جیب چک کردم. هیچ‌جا پیدایش نکردم. بلکه دستم به جای آن بر روی اسلحه بود.

- الان بر می‌گردم.

از کاناپه پریدم و در راه به درب خوردم.

- شلدون کجا می‌ری؟

به پشت سرم نگاه کردم و باستر دنبالم می‌کرد.



- می‌خوام موبایلم رو بیارم، به گمانم تو ماشین جاش گذاشتم.
- لطفاً احتیاط کن. ظاهراً باستر هم باهات میاد.
- به باستر نگاهی انداختم.
- می‌برمش گردش.
- خیلی خوب لطفاً دور نشو.
- اشاره‌ای کردم، شتابزده به گاراژ روی آوردم و باستر هم به دنبالم می‌آمد، موبایلم را در ماشین یافتم، باطری‌اش خالی بود. باستر را از ورودی بردم در حالی که پاهایش را بر روی یکی از بوته‌ها در آخر ورودی بالا می‌برد. قبل از این‌که برای ورود به منزل بخوانمش چندین بار آن ناحیه را بو کشید. داخل آشپزخاته شدیم تا موبایلم را به شارژر وصل کنم و وقتی میشل را دیدم فهمیدم که اتفاق بدی افتاده. موبایل را در دست گرفته و اشک از گونه‌هایش جاری بود.
- چی شده؟
- به پایین نگاه کردم. شتابزده به سمتش دویدم و دستم را بر بدنش گذاشتم تا مانع از افتادنش بشوم.
- چند لحظه پیش بازرس استنتون زنگ زد. جسد پسر بچه‌ی دیگری رو پیدا کردن که اوصافش شبیه تامی بوده. می‌خواد برای شناسایی بری.
- باید میشل را محکم به خود می‌گرفتم تا این بار از افتادن خودم مانع



بشوم. باورم نمی شود.

- خیلی خوب من می رم.

به باستر نگاهی انداختم. چشمانش غم داشتند بر عکس چیزی که من حس می کردم.

- سورنسون هم قبلش زنگ زده بود. می گفت اطلاعات زیادی برات داره.

- کی زنگ زده بود؟

به ساعت آشپزخانه نگاه کردم.

- نیم ساعتی میشه.

نمی دانم چه واکنشی نشان دهم. اول آرامش داشتم چون نکشته بودمش، اما الآن تامی تبدیل به جسدی بی جان شده. باید بروم و پسر را شناسایی کنم. بر روی سطل آشغال خم شدم و بالا آوردم. حس کردم میشل مرا گرفته، اما سرگیجه‌ی شدیدی داشتم که نسبت به دید جلورنجم می داد. لحظاتی در این حال باقی ماندم. بعد از مدتی کوتاه به طریقی در ماشین به سمت همان اداره‌ی پلیس حرکت می کردم تا جسد بی جان پسر که من او را کشته بودم بینم. نمی توانستم خود را از گریه نگهدارم. اشک همچون باران سیل آسا بر گونه‌هایم جاری بود. به همان ساختمان ناشناس رسیدم و آقای استنتون را ایستاده در مقابلش



دیدم. در کنارش توقف کرده و ماشین را خاموش کردم. نمی‌توانستم پاهایم را تکان دهم. نمی‌دانم دیشب چه اتفاقی افتاده، اما می‌دانم که مأموریتم را انجام ندادم. اسلحه را در جیبم لمس کردم، خارجش کرده و به زیر صندلی‌ام گذاشتم. نمی‌دانم چطور با این مسئله کنار بیایم، اگر آن جسد برای تami باشد زندگی‌ام به انتها رسیده. امیدوارم فقط بر روی زمین بیفتم و فوراً کار تمام شود، چون فکر نمی‌کنم هیچ چیزی بتواند مرا با این مصیبت سازش دهد. از خود می‌پرسیدم چرا ماشه را نکشیدم. هیچ چیزی یادم نمی‌آید. تنها چیزی که به یاد می‌آورم این است که اسلحه را کشیدم و سورنسون پشتش به من بود، اما رویدادهای بعد از آن در ذهنم مبهم بود تا آن‌جا که امروز صبح میشل مرا یافت. نمی‌دانم چقدر گذشته و من در اینجا نشسته‌ام، اما سورنسون را از آینه می‌بینم که به ماشینم نزدیک می‌شود. درب را به‌کندی باز کردم و پیاده شدم. نزدیکم شد و دست بر شانه‌هایم گذاشت.

- خیلی متأسفم باعث شدیم دوباره به این‌جا بیایی. امیدوارم نتیجه دوباره مثل قبل بشود.

خواستم بگویم دیگر چنین نخواهد بود چون آن ماشه‌ی ساده و کوچک را نکشیدم، اما به جای آن اشاره‌ای کرده و به دنبالش به سمت آن ساختمان راه افتادم. قدم‌زنان حرکت می‌کردیم و از مأمور پشت شیشه گذر کردیم. سرش را حتی بلند نکرد. پشت همان میز نشستیم، اما این



بار خالی بود. بعد از یک دقیقه، استنتون برگشت و به همراهش پوشه‌ی دیگری بود. کمی ضخیم‌تر به نظر می‌رسید، اما از جهت رنگ و حجم یکی بودند. در مقابلم نشست. این بار چیز متفاوتی وجود داشت، گویی مقدار دردی که در چند لحظه بعد خواهم چشید را می‌داند. به سرتاسر آن اتاق خالی نگاه کردم کسی نبود، حتی آن مأمور پشت شیشه، همه دور از چشم بودند. اصلاً نگران نیستم. تمام احساساتم را از دست دادم. فقط نشسته و خیره به آن پوشه‌ای بودم که با دستانش به بازی‌اش گرفته بود. استنتون صحبت نمی‌کرد و حتی نگاهم هم نمی‌کرد. حس کردم زندگی برایم در شرف پایان است. می‌گویند سخت‌ترین لحظه‌ای که انسان می‌تواند در زندگی درک کند دفن کودکش است، و من به صراحت بصورت ضمنی به این باور دارم، این دیگر خارج از کنترل است، اما الآن این جا فیس توفیس با بازرسی که روی پرونده‌ی گم‌شدن پسرم کار می‌کند نشسته‌ام، و به خاطر بی‌تدبیری‌ام الآن این ویژگی را دارم که مسئول مرگ پسرم هستم. می‌خواهم فریاد زنان گریه کنم اما چیزی از دهانم خارج نشد جز سکوت. چیزی برایم باقی نمانده. استنتون زیر نظرم گرفت در حالی که پوشه را به طرز مرتبی باز کرده و محتوایش را مختصراً تورق می‌کرد. نمی‌دانم به چه چیزی نگاه می‌کرد، اما از ژست صورتش می‌توانم بگویم چیز خوبی نبود.



- من باید هوشیارت کنم آقای اسمیت، او خیلی بی‌رحم است. اشاره‌ای کردم... نمی‌توانستم حرف بزنم. حس می‌کردم نفسم قطع شده. نمی‌توانم چیزی بشنوم، گویی همه‌چیز مثل صحنه آهسته اتفاق می‌افتد. صورت تامی را می‌بینم که زاری می‌کند تا به منزل بازگردانمش و من به او قول می‌دهم که به زودی بازخواهمش گرداند، و الآن باعث شدم به طرز وحشیانه و غیر انسانی کشته شود. استنتون را دیدم که به‌کندی می‌ایستد، تصاویر را در مقابلم گذاشت، ۴-۵ تا عکس بود، نمی‌توانم تشخیص دهم، فکرم درست کار نمی‌کند. اولین چیزی که در عکس اول ملاحظه کردم مو بود، شبیه موهای تامی، موهایی متراکم و قهوه‌ای، و به همان حجم. حس کردم قلبم در سینه در حال ذوب است و نزدیک است که از زدن بازایستد. چطور در این حد بُزدل شدم؟ هیچ‌وقت خودم را نخواهم بخشید. نمی‌توانم چشمم از عکس اول و موهای تامی بردارم. به آن طرف اتاق نگاه کردم و دیدم استنتون بهم اشاره می‌کند و قدم‌زنان به طرفم می‌آید. گویی همه‌چیز در اتاق به دورم می‌چرخند، سعی کردم بر عکس‌های دیگر تمرکز کنم، می‌خواستم بدانم چطور زندگی‌اش به پایان رسیده. وقتی به عکس آخر رسیدم و دیدم دهانش باز است، گویی فریاد می‌زند تا نجاتش دهم، آن موقع دستگاه ارتودنسی را ملاحظه کردم، تامی در دندان‌هایش چنین چیزی نداشت. درجا برخاستم و فریاد زدم این تامی نیست. استنتون به سمت



دوید، و شانهام را گرفت.

- مطمئنی؟

دوباره عکس‌ها را زیر و رو کردم، و الآن واقعاً می‌توانم بگویم که او نیست. جسد متفاوت است. نمی‌دانم چطور این را قبلاً ندیدم. خودم را لعن کردم اما باورم نمی‌شود او نیست. عجب حيله‌ی کثیفی. خیلی جاخوردم از این‌که کودک دیگری جانش را از دست داده، اما آرامش بزرگی حس کردم چون فهمیدم او پسر من نیست.

- من مطمئنم آقای بازرس. او تامی نیست.

برخاستم و روانه‌ی درب شدم.

- پیداش می‌کنیم آقای اسمیت. بهت قول می‌دم.

به پشت سر نگاه کرده و اشاره‌اش کردم و از درب خارج شدم. دستم را دراز کردم تا به موبایلم برسیم و میشل را مطلع کنم، اما دریافتم که همراهم نیست و بر روی میز در آشپزخانه ماند تا شارژ شود. چرخیدم و از مأمور پشت میز خواستم تا اجازه دهد از موبایلش استفاده کنم او هم قبول کرد. میشل را با خبر کردم، داشت له‌له می‌زد و شنیدن این خبر به وجدش آورده بود. بهم گفت آقای سورنسون دوباره زنگ زده. از ماشین پریدم و مستقیماً به همان کلیسا که شب گذشته رفته بودم بازگشتم. همان تعداد از مردم که پخش در صندلی‌های چوبی بودند را



دیدم. در همان جای قبلی‌ام نشستم و در حالی که خیره به مجسمه‌ی حضرت مسیح [علیه‌السلام] بودم خدا را شکر می‌کردم که جان تامی را نجات داد. با صدای بلند کمی دعا خواندم برای آن کودکی که به جای فرزند من کشته شده بود. و بعد از تقریباً نیم ساعت، به منزل بازگشتم و میشل را در سرویس بهداشتی یافتیم. کمی از گنجه، بیسکویت‌هایی که از خیلی وقت پیش مانده بود برداشتم و خوردم، و بند باستر را گرفتم و به گردش بردمش. به آخر راهرو رسیدم موبایلم تکان خورد. با عصبانیت دکمه‌ی پاسخ را فشردم.

- الو شلدون. فکر کنم یک تشکر به من بدهکاری.

- از چی حرف می‌زنی؟

باستر را از بندش رها کردم او هم به سمت ردیف بوته‌های کوچک دوید.

- به گمانم چند لحظه پیش دلیلش رو دیدی. دارایی‌ات هنوز تحت حمایت است. امیدوارم این درس بزرگی برایت باشد که بدانی وقتی قراردادی باهات می‌بندم باید بهش ملتزم باشی.

دیدم که باستر به طرفم باز می‌گردد. گردش را دست کشیدم.

- خواستم اما نتوانستم. خواهش می‌کنم [همین] الان تامی را رها کن به خانه برگردد.



- شلدون ما باهم توافق کردیم و به زودی وظیفه‌ات را انجام می‌دهی وگرنه کار سابق را انجام می‌دهم و بهت گفته بودم که چنین خواهم کرد. خوب گوش کن، امروز پنج‌شنبه‌ست، آقای سورنسون روز یک‌شنبه ساعت یک مسابقه‌ی تیم "سرخ‌پوستان" را تماشا خواهد کرد، و همسر و دخترش در بیرون خواهند بود.

باستر از خیابان رد شد و در مقابل نواری از چمن که نیاز به کوتاه شدن داشت توقف کرد.

- می‌خواهم آن‌چه که باید انجام دهی را تمام کنی و گرنه عکس‌های بعد که نگاه خواهی کرد متعلق به چیزی‌ست که خوب می‌شناسی‌اش.

- خواهش می‌کنم مرا مجبور به انجام این کار نکن. به یادداشته باش، ما با هم شریک هستیم و قراردادی بستیم. ازت انتظار دارم به نوبه‌ی خودت به آن ملتزم باشی آن موقع من هم ملتزم خواهم بود. معترفم که بار اول برایت سخت بود، اما تو الآن می‌دانی باید چکار کنی و توقع دارم که کارت را انجام دهی وگرنه فرصت دیگری نخواهی داشت.

- چرا آن کودک را کشتی؟

باستر به طرفم چرخید و نظاره‌ام کرد.

- شلدون درواقع، دستان تو آلوده به خون اوست. اگر تو مأموریتت را انجام می‌دادی، او زنده می‌بود و با من صحبت نمی‌کردی بلکه با



دارایی‌ات حرف می‌زدی.

لگدی به زمین زدم طوری که باعث شد باستر از جا بپرد.

- گوش کن، تو یک بیماری و دچار روان‌گسیختگی شدی. نمی‌دانم چه

قصدی از این کارها داری، اما می‌خواهم تامی الآن به خانه برگردد.

- او الآن باید پیش تو می‌بود، اما به توافقمان ملتزم نشدی. امیدوارم

درس [خوبی] گرفته باشی، چون دیگر از این خبرها نیست. قبل از

یک‌شنبه باهات تماس می‌گیرم. مطمئن باش و اسلحه را به جای

مناسبش بازگردان تا وقتی که نیازش داشته باشی.

بند را بر روی چمن‌ها پرت کردم، باستر هم دوید و با دهانش بازش

گرداند و انداخت جلوی پاهایم. بر روی زانوهایم خم شدم و با خشم

بر پشتش زدم. به‌کندی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن به سمت

منزل، باستر هم به دنبالم می‌آمد. درب را باز کردم و گذاشتم باستر در

داخل بدود. مستقیم به آشپزخانه رفت و شروع کرد به لیسیدن ظرف

فلزی آب، حتماً میشل آن را آماده کرده بود. داخل پذیرایی شدم و دیدم

میشل بر روی کاناپه نشسته. نزدیکش شدم و گرم و طولانی به آغوشش

کشیدم. طی روزهای گذشته بار دومی بود که فکر می‌کردیم تامی مُرده،

اما او نبود. یک کلمه هم حرف نزدیم. چیزی برای گفتن نمانده بود. از

پله‌ها بالا رفتم تا دراز بکشم. فکر کنم قبل از این که سرم به بالش برسد

غرق در خواب شده بودم. صبح روز بعد بیدار شدیم، فکر کنم از



زمانی که تامی گم شد بهترین شبی بود که در آن خوابیده بودم، و به گمانم سببش این است که فهمیدم آن کودک تامی نیست. هنوز مشاهده‌ی اخبار را نپذیرفتم چون نمی‌خواهم در مورد خانواده‌های داغ‌دیده‌ی آن دو پسر بچه و خانم کارمند بانک چیزی به گوشم برسد. می‌توانم تصوّر کنم چه می‌کشند. شاید بعد از روز یک‌شنبه همه چیز تمام شود، بله، تصمیم گرفتم این بار کار را تمام کنم. با خانواده‌های قربانیان تماس گرفته و به یاری‌شان خواهم شتافت. به آشپزخانه رفتم، میشل کنار میز نشسته و خیره بود به بشقاب دانه‌های خوراکی که چیزی از آن نخورده بود. وقتی مرا دید برخاست. می‌توانم بگویم شاید مصیبت جدیدی وجود داشته باشد.

- چی شده؟

ازم خواست بنشینم.

- چی شده میشل؟

به سرتاسر آشپزخانه نگاهی انداخت و بعد چشمانم را نظاره می‌کرد.
- متأسفم شلدون، اما استتون و آدامز چند لحظه پیش این جا بودند. لورانس را کشته شده به ضرب گلوله در آپارتمانش پیدا کردند. گفتند اذیت نشده و درجا تمام کرده.

بهش خیره شدم. اشکی برای ریخته شدن نمانده نبود، فقط غم. به نظر



می‌آید ذهنم کاملاً خالی از هر چیزی‌ست. در اتاق مجاور صداهایی می‌شنوم.

- آن‌ها در اتاق پذیرایی اند؟

برخاستم، اما میشل اشاره‌ام کرد که به جایم برگردم و به آغوشم کشید.

- آن‌ها پدر و مادرم هستند دیروز آمده‌اند.

با سر اشاره کردم.

- خیلی متأسفم شلدون.

- باورم نمی‌شود. لورانس را گُشت.

- قاتل را می‌شناسی؟

به میشل نگاهی انداختم. حس کردم سرم ۱۰۰ پوند [۴۵ کیلوگرم] وزن دارد.

- نه، اما می‌دانم همان کسی‌ست که تامی را دزدیده.

- واقعاً؟ فکر می‌کنی این دو مسئله به یکدیگر مربوطند.

با دستانش محکم شانهام را گرفته بود.

- حتماً همین‌طوره.

اشاره‌ای کردم.

- استنتون گفت هر وقت آمادگی داشتی می‌خواهد به آن‌جا بروی. صد

در صد چیزی در آن‌جا پیدا کرده‌اند و می‌خواهند در موردش ازت



سؤال کنند.

- مثلاً چی؟

- نمی دانم. به گمانم آن جا چیزهای قابل توجهی وجود دارد.

با لطافت دستش را بر پشتم کشید.

- به آن ها گفتم بعداً به آن جا خواهی رفت. کمی استراحت کن.

به پشتم نگاه کردم وقتی مادر میشل داخل آشپزخانه شد. او نسخه‌ی مُسنّ میشل بود، هر دو موهای فرفری، و صورت بیضی، فقط چند سالی بزرگتر از میشل بود. بغلم کرد و به خاطر اتفاقات افتاده ابراز تأسف کرد و گفت اگر به چیزی احتیاج پیدا کردیم این جا هستند. ازش تشکر کردم.

برخاستم.

- به آنجا می روم.

- خواهش می کنم شلدون به خودت فشار نیار. دیگر تحمل بیش از این را نداریم. منظورم این است که به حالمان نگاه کن.

- چرا نمی روید بالا و کمی استراحت کنید من و پدرت حواسمان به همه چیز هست. شلدون لطفاً چیزی بخور. دیشب به فروشگاه رفتم، در خانه اصلاً خوراکی تازه نبود.

این ایده را با تکان دادن سرم قبول نکردم، ازشان تشکر کرده و به بالا



رفتم. در حال به پدر خانومم برخورددم، با هم مصافحه کرده و به من گفت که متأسف است به خاطر ماوقع. او کمی از مادر میشل بزرگ‌تر است و کُند حرکت شده، اما باوفاست. به هر حال لباس‌هایم را پوشیدم. اصلاً خودم را مشغول نگاه به آئینه نکردم، و نمی‌دانم این به خاطر ترسم از وضعی است که آن‌طور به نظر می‌آید یا از شخصیتی است که به آن تبدیل شده‌ام. به سمت ماشینم روانه شدم، تا منزل لورانس ۲۵ دقیقه طول کشید. او خارج از پایتخت زندگی می‌کند، در منطقه‌ی "آرلینگتون". وقتی به خیابانش رسیدم ماشین‌های پلیس را دیدم. در ساختمانی متشکل از چند آپارتمان و یک فضای سبز زندگی می‌کرد، هر یک از مجتمع‌های مسکونی تقریباً شامل ۲۵ واحد آپارتمان است. و آپارتمان او در دومین ساختمان از سمت راست است. عذاب وجدان داشتم چون زیاد به این جا نیامدم. می‌دانم که او مشغول کارش بود و منم مشغول خانواده‌ام، اما باید دفعات بیشتری به دیدارش می‌رفتم. علی‌رغم این که خیلی یکدیگر را نمی‌دیدیم، اما بسیار بهم نزدیک بودیم و رابطه برادری‌مان دائمی بود، همچنین با پدر و مادرمان که ساکن ساحل غربی بودند. به ساعت نگاهی انداختم، باید به والدینم زنگ بزنم و خبر وفاتش را بدهم البته بعد از خلاصی‌ام از این جریانات. امیدوارم قادر بر سفر به این جا باشند با آن شرایط جسمانی‌شان، چون می‌دانم که لورانس می‌خواست این جا دفن شود.



این جا تمام زندگی اش بود، پایتخت و مناطق اطرافش را بسیار دوست داشت، هرگز خانواده‌ای نداشت، اما دائماً در پی رابطه‌های عشقی بود، و طرف هایش اکثراً وکیل بودند و به سبک خودش زندگی می‌کردند. آرزو داشت روزی سروسامان بگیرد و خانواده دار شود، اما الآن تمام این‌ها تمام شد. حس می‌کنم من او را کشتم چون ماشه را نکشیدم. می‌دانم دلیلی وجود ندارد که باعث شود فکر کنم آن صرفاً جنایتی زندامی باشد، من که می‌دانم این جنایت مربوط است به عدم موفقیتیم در قتل سورنسون. ماشین را پارک کردم و به سمت ساختمانی که در آن سکونت داشت حرکت کردم. نوار زردی در مقابل دربش در صحنه جنایت پیچیده شده بود. آپارتمانش در طبقه‌ی دوم بود، تمام آپارتمان‌های این جا درهای خروجی‌شان در مقابل یکدیگر است. و آپارتمانش از پله‌ها در طرف چپ است. به ابتدای پله‌ها رسیدم، یکی از افسران گفت نمی‌توانم داخل شوم، خودم را معرفی کردم. و بعد از یک دقیقه استتون با یک شخص دیگر با اونیفرم رسمی، درب آپارتمان لورانس را باز کرد و به من اشاره کرد که داخل شوم. از پله‌ها بالا رفته و با آن‌ها مصافحه کردم. استتون مرا به آن بازرس دیگر معرفی کرد، به نظرم فامیلی اش "نیلسون" بود، اما در واقع چیزی نشنیدم. همه چیز مبهم به نظر می‌رسید. وارد شدم، یک خوابه بود، در آن همه چیز عادی و پاکیزه بود، دقیقاً همانطور که لورانس مرتبشان کرده بود. برای لحظه‌ای حس



کردم از اتاق خواب خارج خواهد شد و باهام دست خواهد داد. هرگز یکدیگر را به آغوش نکشیدیم، فقط مصافحه می‌کردیم، از آن زمان که کلاس هفتم بودیم با هم توافق کرده بودیم همیشه به این طریق به یکدیگر سلام کنیم. اما الآن خیلی دوست دارم محکم بغلش کنم. نمی‌دانم الآن چکار کنم؟ در مقابل درب ایستادم و کارهای آن‌ها را زیر نظر گرفتم. کارشناسانی در سرتاسر منزل مشغول بودند. ظاهراً کارشان در شُرْفِ پایان بود اما اطمینان حاصل کردن بر این، امر دشواری بود از این‌رو از جایم جُنُب نخوردم تا استتون اشاره‌ای کرد که به اتاق خواب بروم. در حالی که به مقابل درب می‌رسیدم نمی‌دانستم انتظار دیدن چه صحنه‌ای را دارم. اما اولین چیزی که دریافتم این بود که لورانس دیگر این‌جا نبود. خون خشک شده‌ی زیادی بر روی تخت دیده می‌شد، اما چشم از این منظره برداشتم و به سرتاسر اتاق نظاره کردم. سابق، هیچ‌وقت داخل اتاقش نشده بودم، از گنجایش زیادش جاخوردم. هیچ تابلویی بر دیوارها نبود یا هر چیز شخصی دیگر، فقط آیینه‌ی کوچک و آویزان از بالای کُمدی که چهار کُشو داشت خودنمایی می‌کرد. به کُمد لباس‌هایش در سمت دیگر اتاق نگاهی انداختم، همانطور که انتظار داشتم پُر بود از لباس‌های مخصوص وکلا، همگی هم‌رنگ لباس‌های معمول وکلا بودند، خاکستری تیره، و آبی و مشکی. یادم نمی‌آید آخرین باری که لورانس را در غیر



لباس رسمی دیده باشم کی بود. اگر غیر از این لباس ها را می دیدم جا می خوردم.

- آقای اسمیت لطفاً بیایید این جا.

استنتون به سمت دیگر تخت اشاره داشت. به کُندی نزدیک تخت بزرگ و سلطنتی شدم در حالی که احتیاط می کردم چشمم به خون موجود بر روی ملافه نخورد. وقتی به آن طرف رسیدم، بازرس ها یک قدم به عقب گذاشتند، چشم به زمین دوخته بودند. مجموعه ای از عکس های تامی که کمتر از ۳۰ تا در سایز بزرگ نبودند.

فصل هفدهم

- این چیه؟

بر روی زانوهایم خم شده و شروع کردم به لمس کردنش و یکهو دست نگهداشتم.

- اشکال نداره، تمام اثرات انگشت را ازش برداشتند و همگی متعلق به برادرت لورانس بوده.

استنتون این را زمزمه وار گفت. برش داشتم و اولین چیزی که ملاحظه کردم همان اتاقی بود که تمام تصاویر در آن را در کلیپ و تماس تصویری ام با تامی دیده بودم، تمام بازی های ویدیویی هم پشتش بود. یکی از عکس ها را برداشتم و به چشمان تامی خیره شدم. آن نگاه مبهم توش نبود، دقیقاً مثل تامی طبیعی بود.

- به نظرت تاریخ عکسبرداری کی بوده؟

نگاهی به تصاویر انداختم و بعد به بازرس ها.

- مطمئن نیستم اما ظاهراً همین اواخر گرفته شده.



- و مکانی که توش عکس گرفته شده چی؟
- اشاره‌ای کردم که نمی‌دانم.
- فکر نمی‌کنی این اتاق شبیه اتاق پسر در منزله؟
- اشاره‌ای کردم.
- فکر نمی‌کنی کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست؟
- عکس‌ها را بر زمین انداختم.
- داری با من شوخی می‌کنی، فکر می‌کنی لورانس در دزدیده‌شدن تامی دست داشته؟
- منظوری نداشتم، فقط کمی عجیبه این تصاویر در این جا پیدا بشه.
- دوباره به تصاویر نگاه کردم.
- روشن است که قاتل لورانس تصاویر را این جا گذاشته.
- شتابزده برخاستم و به سمت درب رفتم.
- این هم هست.
- به پشت سرم نظری افکندم، استنتون موبایل لورانس را در دست داشت، یکی از دستگاه‌های بزرگ اندروید بود. بر روی چیزی کلیک کرد و بعد تامی در همان اتاق ظاهر شد و در مورد کتابی که در دست داشت حرف می‌زد.
- بگذار بینمش.



موبایل را از دستش گرفتم و روی کلیپ کلیک کردم. باورم نمی‌شود، نسخه‌ای از تماس تصویری من با تامی در آن روز بود. به بازرسی‌ها نگاه کردم و آن‌ها هم همین‌طور تا من جوابی بدهم، چیزی برای گفتن نداشتم. نمی‌دانم جاخورده بودم یا ترس فرایم گرفته بود. بار دیگر کلیپ را نگاه کردم و تمام حرف‌هایمان را به یاد آوردم.

- به گمانم او به نحوی در این قضیه دست داشته. ویدیو نشان می‌دهد او با تامی در حال صحبت است.

موبایل را به او باز گرداندم.

- نه این‌طور نیست در فیلم فقط تامی دیده می‌شود.

خواستم بگویم آن من بودم که با او صحبت می‌کردم اما نتوانستم، بنابراین چرخیدم و قدم زنان به سمت درب رفتم. در مقابل درب توقف کرده و چرخیدم، آن دو هنوز ایستاده و منتظر جوابم بودند.

- می‌توانی بگویی برادرم کجاست؟

استتون نزدیکم شد و زمزمه‌وار از مکان جسد لورانس گفت و بر حذرم داشت از به آن جا رفتن. نیز بابت ویدیو و تصاویر ازم عذرخواهی کرد، و گفت فقط می‌خواست از این جریان آگاه شوم.

اشاره‌ای کردم و از درب خارج شدم و از پایین پله‌ها ایستاده بود گذر کردم، همانی که بعد از دور شدن من چیزی ثبت کرد.



به ماشین رسیدم و حس کردم پیامی به موبایلم آمده. ایمیل را بازکردم و خواندم:

[متأسفم به خاطر لورانس، خواستم فقط بگویم در مورد روز یکشنبه جدی هستم. بدان که شکست پذیرفته نیست. از تغییر در آن پرونده چه خبر؟ چهره‌های بازرس‌ها را وقتی که واکنشت را در مورد آن ویدیو مشاهده می‌کردند دیدی؟ دیگر نمی‌دانستند به چه چیزی فکر می‌کنند)

آدرسی که استتون داد را پشت گوش انداختم، و به سمت محلّ اسلحه، رانندگی کردم، اسلحه را سر جایش گذاشتم. نمی‌توانستم از فکر این‌که در توانم بود از مرگ لورانس جلوگیری کنم بایستم، اگر کاری که باید انجام می‌دادم را تمام می‌کردم این‌طور نمی‌شد. سوار ماشین شدم و به دنبال شماره‌ی والدینم گشتم، می‌ترسم این‌کار را بکنم اما گریزی ازش نیست. ۱۰ دقیقه‌ای گذشت و من در حال گریه بر لورانس و تامی بودم و از داغداري والدینم رنج می‌بردم، قول دادند که همین‌الآن با هواپیما به اینجا بیایند. سعی کردم قانعشان کنم نیازی به آمدنشان نیست، اما فایده‌ای نداشت تماس را قطع کردم و به پارک رفتم. کاملاً تاریک بود، و تابلو حاوی این جمله بود:

[بعد از ساعات مشخص شده، ورود ممنوع است]

به رغم آن از ورودی داخل شدم و با نشستن بر روی صندلی طویلی کار را تمام کردم. در داخلم حسّی بود که زیر نظر ام اما اهمیتی ندادم.



واقعاً دیگر چیزی به جز بازگرداندن تامی برایم مهم نبود. در روزهای گذشته اتفاقات زیادی افتاد. گمان نمی‌کنم هیچ‌وقت به حالت طبیعی سابقم برگردم حتی اگر تامی را باز گردانم، با خود عهد کردم به خاطرش هرکاری انجام دهم. بعد از مدتی، حرکت شخصی در بین درختان کناری‌ام را حس کردم، اما حتی نگاهش نکردم. امیدوارم کسی بیاید و مرا از این مصیبت نجات دهد، اما می‌دانم دیگر امکان ندارد تسلیم شوم، الآن نه، قبل از بازگرداندن تامی نه. موبایلم دوباره تکان می‌خورد، به شماره نگاه کردم، نشناختمش بنابراین جوابش را دادم.

- سلام شلدون. داگ سورنسون با تو حرف می‌زنه.

موبایل را به گوشم نزدیکتر کردم.

- حالت چطوره داگ؟

شاید فقط او می‌دانست در دست اسلحه‌ای داشتم که چندی پیش به پیکرش نشانه گرفته بودم.

- خواستم بگویم چیزهای مهمی از فرانک هریس کشف کردم، به گمانم شایسته‌ست که تو هم بدانی.

از صندلی برخاستم و به طرف ماشین روانه شدم. توقف کردم و به درب راننده تکیه دادم.

- خیلی خوب چی پیدا کردی؟



- بله، همانطور که می‌دانی، فرانک برادری بنام شان دارد. آشکار است که رابطه‌ی برادری‌شان قوی است. و شان کمی درشت‌تر و قوی‌تر است. درجا به ذهنم خطور کرد که حتماً او کسی است که تامی را از مدرسه خارج کرده.

- و فرانک جذاب و کمی باهوش‌تر.

به نظر او همان است که با من تماس می‌گیرد. وارد ماشین شده و درب را بستم.

- چطور و کیلش شدی؟

استارت زدم.

- در واقع وکیل آن دو نبودم، مادرشان موکلم بود، و هر موقع به نزد می‌آمد آن دو هم سروکله‌شان پیدا می‌شد.

- می‌دانی الآن کجاست؟

- به محض بسته شدن آن پرونده، در حادثه‌ی رازآلود تصادف ماشین، مُرد. به یاددارم که ماشینش آتش گرفت و سوخت و درب‌ها باز نشدند و نتوانست خارج شود. بعد از آن دیگر ندانستم چه شد و اموالش عائد چه کسی شد.

- این شک برانگیزه.

از پارکینگ خارج شدم.



- بله همین طوره، اما پلیس آن را صرفاً یک اتفاق دانست.

- پس اموالش به چه کسی رسید.

از تابلوی تیره‌رنگی گذر کردم و بعد به راه اصلی رسیدم، به سمت منزلمان روی آوردم.

- در واقع کسی از این‌ها خبر ندارد. سعی کردم به دنبالش بیفتم، اما به بن‌بست رسیدم. به هر حال خواستم مطلع بشوی.

- ممنون بابت اطلاعات.

- قابلیت را نداشت. یادت باشد، هر وقت بهم نیاز داشتی لطفاً خبرم کن.

انعکاس تصویرم را در آینه‌ی پشتی دیدم و وقتی کسی را دیدم که قرار بود چند روز بعد این مرد را بکشد مسیر نگاهم را منحرف کردم. دوباره از او تشکر کرده و صفحه‌ی موبایل را بستم. دور زدم و روانه‌ی سمت منزل شدم. و در راه، از منزل سورنسون گذر کردم. دور از چشم مردم در مقابلش توقف کردم، و کودک کوچک و همسرش را دیدم که در حیاط ورودی منزل دنبال سگ سیاه و لطیفی می‌دوند. شتابزده از لبه‌ی جاده دور شدم و مطمئن شدم تا کسی مرا از پشت نبیند. با خود می‌گفتم حداقلش این است که تمامی را بازخواهم گرداند، و بعد از چند دقیقه به گاراژمان رسیدم. تقریباً سر ظهر بود، حس می‌کردم زمان



با من سرِ جنگ دارد، وارد پذیرایی شدم و میشل را نشسته بر روی کاناپه در کنار والدینش یافتم. درجا بلند شد، به آغوشم کشید. و تأسّفش را نسبت به اتفاقی که سر لورانس آمده بود ابراز کرد. به او گفتم که پدر و مادرم به این جا خواهند آمد و مدّت کوتاهی مهمانمان خواهند بود.

- در طولِ روز منتظرت بود شلدون.

دست بر روی گردنش کشیدم و در مقابل پاهایم نشست.

- یک دقیقه دیگر می برمَش بیرون.

- خیلی خوب، استتون چه کارت داشت؟

به اطرافم نگاه کردم تا بند باستر را بردارم. در جایی که امروز صبح دیده بودمَش، نبود.

- کیسه‌ای پر از تصاویر و فیلمی از تامی پیدا کرده بودند.

- چی؟ منظورت چیه؟

به اطرافم نگاه می کردم. بند را نمی دیدم.

- کاری از پیش تعیین شده بوده. آدم‌با آن‌ها را آنجا گذاشته تا هم وقت پلیس و هم وقت ما را بگیرد.

- جدّی می گی؟ برای همین لورانس کشته شد.

با سر اشاره اش کردم، دستم را به جیبم دراز کرده و یکی از تصاویر تامی



- را به او دادم. دو دستی گرفتشان و شروع کرد به گریه کردن.
- حداقل این نشان می‌دهد که حالش خوب است و در قید حیات می‌باشد.
- باستر به پاهایم ضربه می‌زد.
- چطور بفهمیم این تصاویر کی گرفته شده؟
- یکی از تصاویر را به خود نزدیک کرد.
- ببین کجاست؟
- مادرش برخاست و در کنارش ایستاد. دستانش را بر شانه‌ی او گذاشت.
- به نظر شبیه اتاقش می‌آید به استثنای آن بازی‌ها.
- او یک بیمار است، درست‌ه؟ می‌دانی بند باستر کجاست؟
- میشل چشم از عکس برداشت.
- بابا جان بند باستر کجاست؟
- نگاهی بهم انداخت.
- صبح زود پدرم باستر را به گردش برده بود.
- به پدرش نگاهی انداختم، به نظر نمی‌آمد صدایمان را بشنود یا شاید هم تجاهل کرده بود.
- مهم نیست. باستر بیا بریم.
- قدم‌زنان روانه‌ی درب ورودی شدم و باستر هم به دنبالم بود، درب را



گشودم و بعد باستر به سمت بیرون و اولین درخت دوید تا ناحیه‌ی خود را معین کند. نیم ساعتی در خیابان می‌رفتیم و می‌آمدیم. وقتی نزدیک منزل شدم، اتومبیلی در ورودی دیدم، دریافتم که متعلق به استنتون است. درب وردی را باز کرده و باستر را رها کردم تا داخل شود. به سمت آشپزخانه دوید، آخ ای صدای لیسیدن ظرف آب دوباره به گوشم می‌رسید. وارد پذیرایی شدم و میشل را در حالی که پیراهن آبی راه‌راهی را به خود گرفته بود و در کنار استنتون ایستاده بود دیدم.

– این چیه؟

استنتون رو به جلو قدم برداشت.

– این را در آپارتمان برادرت بعد از این‌که از آن‌جا رفتی پیدا کردیم.

به پیراهن اشاره کرد. یکی از پیراهن‌های تامی بود.

– آن پیراهن تامی ست، شل‌دون. چه اتفاقی افتاده؟

– ما معتقدیم برادرت در این قضیه دست داشته. به یکی از نسخه‌های

حساب بانکی‌اش دست یافتیم، ظرف یک هفته‌ی گذشته دو مبلغ بزرگ دریافت کرده بود، بیشتر از صد دلار.

به استنتون و میشل نگاهی کردم، همچنان آن پیراهن را بدست گرفته بود.

– گوش کن محال است که لورانس مرتکب کاری که تامی را آزار دهد

شده باشد. چرا متوجه نیستی که آدم‌ربا قصد اتلاف وقت‌مان را دارد و



می‌خواهد ما فُشل بشویم.

با ناامیدی لگدی بر زمین زدم تا آنجا که باستر از آشپزخانه خارج شد.

- این رو کلی می‌گم، باید به قضیه نگاه جامعی از هر زاویه داشته باشیم، و

دلایل زیادی هست که ما را از تجاهل کردن نسبت به این مسئله بازدارد.

استنتون به آن پیراهن نظری افکند.

- هر کاری می‌خواهی بکن، اما وقت را با لورانس هدر نده. کافی نیست

کشته شدنش؟

خشم و غضب به رگ‌هایم سرایت کرده بود.

- من کاملاً باهات موافقم اما توجه و ایضاحی در مورد کلیپ ویدیویی

نیست. منظورم این است که ویدیویی در دست داریم که حاوی تماسی

صوتی و تصویری بین تامی و لورانسه. دیدیش که؟

میشل به جلو خم شد.

- ویدیو پیشته؟

- نه، عذر می‌خواهم الان در حال بررسی است. هر وقت کارمان تمام شد

برایت می‌آورم تا ببینی اش.

میشل پیراهن را نزدیک صورتش کرد.

- چطور به نظر می‌آید؟

استنتون نگاهم کرد.



- خوب، دقیقاً مثل عکس.

به باستر نگاهی افکند. پاهایش را روبه جلو دراز می‌کرد.

- تکنسین‌های ما معتقدند تماس تصویری واقعی بوده. اما تطبیقش انجام نشده.

سرم را تکان دادم.

- لورانس در این قضیه دست نداشته.

به تکان دادن سرم ادامه دادم. سرِ باستر را در مقابل پاهایم حس کردم.

- نسبت به برادرت متأسفم، اما باید این را درک کنی که من از کجا آمدم.

هیچ جای توجیهی نیست، مگر این که به چیز دیگری فکر کنی. به زودی با شرکت "آبل" تماس می‌گیرم تا ببینیم می‌توانیم به نسخه‌ی کامل این تماس تصویری دست یابیم یا نه.

نگاهی به دور انداختم و از پله‌ها بالا رفتم، شنیدم که چیزی به من می‌گفتند، اما به راهم ادامه دادم. حس کردم باستر دقیقاً پشت سرم دنبالم می‌کند، زمزمه‌وار گفتمش که می‌خواهم همه‌چیز را برایش بگویم. بر روی تختمان دراز کشیدم و باستر هم به آرامی در کنارم نشست. دستم را بر شانه‌هایش گذاشته و تمام کارهایم در هفته‌ی گذشته را برایش حکایت کردم. صورتم را لیس زد.

فصل هجدهم

- شلدون.

میشل صدایم می‌کردم. گویی صدایش از پایین پله‌ها می‌آمد. لپ‌تاپ را بستم، و آدرس را در جیبم گذاشتم و به پایین روی آوردم. بیرون تاریک شده بود، شب جمعه فرارسیده بود، علی‌رغم این‌که نسبت به وقت و یا روز مطمئن نبودم. از وقتی تامی از مدرسه رباییده شده بود، روزها همگی برایم یک کابوس طولانی بودند. از پله‌ها پایین آمده و وارد اتاق پذیرایی شدم، میشل و باستر بر روی کاناپه نشسته بودند، باستر سرش روی دامان او گذاشته بود. سعی کردم لبخندی بزنم، اما نمی‌دانم صورتم چه ژستی داشت، به گمانم میشل هم این چنین می‌کرد. پیراهن تامی را به دست گرفته بود و تصویرش را بر روی میز قهوه گذاشته بود.

- جیمی زنگ زده بود. می‌خواست امروز صبح در محل کار به دیدارش بروی. می‌گفت امروز به همراه براین آن‌جا خواهند بود.



باستر سرش را بالا برد و نگاهم کرد. به روی سرش با لطافت دست کشیدم.

- مدتی می شود که از گردش برگشته. با هم بیرون بودیم.

- پدر و مادرت کجا هستند؟

- فرستادمشان بیرون برای خوردن شام. سعی کردند مرا هم با خود ببرند، اما نمی توانستم از منزل خارج شوم، قبل از این که تامی را ببینم، آخه حالم خوش نیست.

دستانش را گرفتم.

- عکس را دیدی و استنتون هم از ویدیو مطلع کرد، پس باید باور

کنی که حالش خوبه، بد میگم؟

بیشتر خم شدم، طوری که باعث شد باستر نشستنش را تنظیم کند. میشل عکس را برداشت، هر دو به آن خیره شدیم.

- او به نظر خوب میاد شلدون. چرا این همه چیز دوروبرش است؟

نزدیک شده و نگاه دقیقی به عکس انداختم.

- برای پُر شدنِ وقتش. اگر از نزدیک نگاه کنی دو کتاب خواهی دید.

آن‌ها را مطالعه می کند.

یکهو سر از عکس برداشت و مستقیم به من نگاه کرد.

- چطور فهمیدی؟ تو که بهتر می دانی او علاقه‌ای به خواندن کتاب



ندارد.

- چه می دانم پیشش بود فکر کردم می خواد بخوندش.
- باستر خود را به جلو سُراند تا آنجا که دماغش پاهایم را لمس می کرد.
- واقعاً فکر می کنی حالش خوبه؟
- دستش را گرفته و با لطافت فشردم. به تامی در تصویر نگاهی انداختم.
- بله. واقعاً چنین فکر می کنم. ان شالله به زودی بر می گرده.
- امیدوارم در واقع این طور باشه شلدون. واقعاً امیدوارم.
- بعد از آن، چند ساعتی بر روی کاناپه به خواب رفتیم.
- صبح روز شنبه بیدار شدیم. ملافه ای بر رویمان بود و بسته ای از کیک بر روی میز قهوه. یکدیگر را نگاه کردیم.
- بابا و مامانم اند.
- میشل این را گفت. قطعه ای از کیک ها را برداشتم و از طعم شیرینش که معده ام را پر می کرد لذت بردم. طی هفته ی پیش از خوردن هیچ چیزی این قدر لذت نبرده بودم، اما این کیک واقعاً لذیذ بود. یکی دیگر برداشتم، گویی با طعم سیب بود، اما نمی توانم قبل از این که قطعه ای بزرگی از آن بخورم، قضاوت کنم. میشل کنجکاوانه زیر نظر گرفته بود. به سمت درب راه افتادم و باستر را رها کردم تا در هوای آزاد بَدود. یک روز مانده بود تا ماشه را بکشم و تامی را بازستانم، در حالی که باستر را



زیر نظر داشتم و او در حال دویدن در حیاطِ منزل بود و بویش را پشت سرش به جای گذاشته بود، به فکر فرو رفته بودم. خوردن کیک را تمام کردم به پیشم بازگشت و داخل منزل شدیم. به بالا رفتم تا حمام کنم و بعد از آن به میشل گفتم به محلّ کار برای دیدار با جیمی و برابان می‌روم. نمی‌دانم امروز چه کنم، اما به دلیلی حس می‌کنم اگر بتوانم از قتل سورنسون نجات پیدا کنم امروز وقتش است، از این رو بهتر است که به قدر توان نتیجه بگیرم. خود را قانع کردم به این که فردا مأموریتم را اجرا خواهم کرد. تا آن جا که خودم را در رؤیا دیدم که شلیک می‌کنم، اما این بار سورنسون نبود که بر زمین افتاد بلکه تامی بود، به گمانم شب گذشته ۴-۵ بار وسط شب با دیدن همان رؤیا از خواب پریدم. در هر بار باستر بهم نزدیک‌تر می‌شد، او واقعاً سگ باوفایی ست، باعث شد با خود بگویم چرا از قبل برای خود سگ اختیار نکردم. تقریباً یک سالی می‌شد که تامی چنین پیشنهادی به ما داد اما من و میشل هرگز نپذیرفتیم چون فکر می‌کردیم نیاز به توجه زیادی دارد و ما وقت کافی برای آن نداریم. شاید همه چیز عادی بشود وقتی فردا تامی را بازگردانیم، و به روتین طبیعی خود بازگردیم، علی‌رغم این که شک دارم دوباره همان اوضاع قبلی را داشته باشیم. فکر می‌کنم هر اتفاقی هم بیفتد، تا به ابد متغیّر باقی خواهیم ماند. ماشین را از ورودی منزل خارج کردم. به گمانم سر باستر را از پنجره‌ی اتاق پذیرایی می‌بینم که به



من خیره شده، اما مطمئن نیستم. ماشین را در اتوبان راندم. صبح روز شنبه بود، بنابراین خبری از ترافیک سنگین نبود، فقط از چند اتومبیل گذر کردم، هیچ‌کدام برایم آشنا نبودند. دیگر تقریباً به تمام ماشین‌های پشت سرم نگاه می‌کردم تا ببینم قبلاً دیدمشان یا نه، اما تا الآن چیز غیر عادی ملاحظه نکردم. ماشین را در همان جای همیشگی پارک کردم. ماشین دیگری نبود، حتماً زودتر از جیمی و بریایان آمده بودم. از ورودی کناری وارد شدم هنوز کسی در دفتر پذیرش نبود. قدم‌زنان به سمت دفترم روانه شدم، عجیب بود که الآن این‌جا باشم. عادت کرده بودم این‌جا منزل دومم باشد، اما الآن مکانی عجیب و دورافتاده به نظر می‌رسید، تصوّر نمی‌کردم، چنین احساسی به این‌جا پیداخواهم کرد. درب را بازکرده و وارد دفتر شدم، به نظر عجیب می‌آمد، اصلاً مرتّب نبود، میز دفتر در جای مخصوص خود نبود کتاب‌هایی که در قفسه بودند به نظر کتاب‌های مناسبی نبوده و یا در جای لایق خود نبودند. تمام تصاویر پشتم ظاهراً در جاهای اشتباهی بودند. پشت میزم نشستم و کامپیوتر را روشن کردم، خیلی کند بالا می‌آمد، مثل همیشه کار نمی‌کرد. حس کردم پیشانی‌ام پُر عرق است، گرمای شدیدی وجودم را فراگرفته بود. پنجره را بازکردم و از یخچال کوچکی که در گوشه‌ی دفترم بود، قوطی نوشابه "دایت" را بیرون آوردم. بعد از چند دقیقه، همه چیز طبیعی‌تر شده بود، نشستم و ورودم را در کامپیوتر ثبت کردم. با خود



گفتم شاید از وحشت زدگی رنج می‌برم، در موردش خیلی شنیده بودم اما در سابق چنین چیزی تجربه نکرده بودم. دوباره به سرتاسر دفتر نگاهی افکندم همه چیز به طبیعتش بازگشته بود، شاید نباید امروز به این جا می‌آمدم. به پارکینگ نگاهی انداختم، هنوز هیچ ماشینی نمی‌بینم. شتابزده نگاهم را برداشتم وقتی صدای کوفته شدن درب را شنیدم، جیمی در مقابل درب ایستاده بود و تا زمان ورودش صدایش به گوشم نرسیده بود.

- سلام جیمی بفرما داخل.

به کُندی وارد شد و بر روی یکی از صندلی‌ها نشست. می‌توانم به صراحت بگویم از مسئله‌ای نگران است.

- چی شده؟

- برایان. از دیروز هر چی با موبایلش تماس می‌گیرم جواب نمیده، تو که بهتر می‌دانی دائماً دست به گوشی بود.

اشاره‌ای کردم.

- احتمالاً سرش شلوغه.

- این رو هم در نظر گرفتم، به همین خاطر امروز صبح قبل از این که جلو درشون ایستادم، گویی چند روزی هست که به اونجا هم نرفته. به میز تکیه دادم.



- منظورت چیه؟

- نامه‌ها دوروز است که سر جای خود هستند، و روزنامه‌ها هم بر روی ایوان. ۱۰ دقیقه‌ای می‌شد که درب را می‌کوبیدم اما کسی جواب نداد، مجبور شدم وارد منزل بشم. قبلاً کلیدش را بهم داده بود. دست و پاهایم شروع کردن به بی حس شدن. وقتی وارد شدم، دیدم خیلی کثیفه، و تو بهتر می‌دانی او چقدر پاکیزه بود. دوباره اشاره کردم.

- به نظرت این یعنی چی؟

- مطمئن نیستم، اما می‌شناسمش، شاید جای دیگری مشغوله، مگه یادت نیماذ از فرط خستگی ناشی از کار خیلی از شب‌ها این جا می‌خوابید؟
صندلی‌اش را نزدیک کرد.

- شاید حق با تو باشه. سعی داشت به مکان حساب ایمیلی که در کامپیوتر کتابخانه یافته بود دست پیدا کنه.
به پایین نگاه کردم.

- آخرین باری که باهاش صحبت کردم بهم گفت اسم و آدرسی داره که می‌خوهد پیگیری شون کنه.

- جدی می‌گی؟ چطور به آدرس ایمیل رسیده بود؟ مگر اکثر مردم از



اسم‌های غیر واقعی استفاده نمی‌کنن؟
به پشت سرش نگاهی انداخت.

- برایان اون حساب رو هک کرده و ایمیلش رو برانداز می‌کرد. طبق گفته‌هاش چند چیز دیوانه‌کننده وجود دارن که به نظر برنامه ریزی شده میان، از این رو باید اون‌ها رو چک می‌کرد.

- منظورت چیه؟

- همه چیز کامل یادم نمانده، چون دور از چیزی که دنبالش می‌گردیم به نظر می‌رسند، اما پیام‌هایی در مورد جنایت قتل به خاطر پول و آدم ربایی وجود داشت... اوه متأسفم.

- بی خیال. ممکنه تمام این‌ها به رباییده شدن تامی مرتبط باشه.

به صفحه کامپیوترم نگاه کردم، و دیدم جیمی در حال خارج کردن برکه‌ای کوچک از جیبشه.

- از من خواسته بود این اسم رو یادداشت کنم.

برگه را گرفته و اسم را دیدم، بر رویش نوشته بود:

[ماری کلوسن]

- این چیه؟

- نمی‌دونم، اما برایان گفته بود این اسم زیاد در پیام‌ها دیده می‌شده، سعی در دنبال کردن ردش رو داشت. فکر می‌کنی تمام این چیزها به



دزدیده شدن پسر ت ربط داره؟

- فکر می‌کنم برگ برنده مون همین باشه. باید با براین تماس بگیریم. موبایلش را در آورد و با او تماس گرفت. بعد از یک دقیقه سرچایش گذاشت.

- جواب نمی‌ده.

پنجره‌ی مرورگر را کوچک کرده و بر روی یکی از فایل‌ها کلیک کردم.
- چند تا شماره ازش دارم.

شماره‌ها را برایش خوانده و بعد بهم گفت به همه‌شان زنگ زده. من هم زنگ زدم و برای هر کدام پیام صوتی هم فرستادم. با جیمی به مدت تقریباً یک ساعت در مورد مکان براین و چکار کردنش حرف زدیم. هنوز قانع نشدم که او در خطر است، به خاطر عادت‌هایش در کار، اما با هم قرار گذاشتیم هر کداممان چیز جدیدی شنید یا فکری به سرش منظور کرد دیگری را در جریان بگذارد. بعد از رفتن جیمی درجا اسم "ماری کلوسن" را در کامپیوتر تایپ کردم، ۱۰۰ها نفر به این اسم در گوگل وجود داشتند، اما یکی از آنها با اسم فرانک هریس مرتبط بود. صفحه را باز کردم، در آن عکسی دیدم متعلق به زنی میان‌سال و مردی که در آن شب در خانه‌اش به قتل رسیده، فرانک هریس پدر. علی‌الظاهر در کنار یکدیگر ایستاده بودند مثل یک کار رسمی. مرد



اونیفرم مشکی و زن مانتو به تن داشت. در چهره‌ی زن لبخند اما در چهره‌ی مرد نگاه‌های حاکی از نارضایتی ظاهر بود و گویی بر ایستادن و عکس گرفتن مجبور شده بود. و در زیرش مکتوب بود که خانم کلوسن جشن نیکوکاری سالانه‌اش را برگزار می‌کند. حتماً او همانی است که بهش ۵۰ میلیون ارث رسیده. از نزدیک به تصویرش نگاه کردم، سنگ‌های قیمتی کلانی پیرامون گردن و دستانش دیده می‌شد. به گوگل بازگشتم و به مطالعه ادامه دادم. روشن بود که در سابق معلّم بوده و در مدرسه‌ی پرستاری در منطقه‌ی مجاور شبانه تدریس می‌کرده و بعد از این میراث عظیمی بهش رسیده، تدریس را رها کرده، و چندین مؤسسه‌ی خیریه تأسیس کرده. سایت می‌گوید او یک سوسیالیسم واقعی و صرف است، و چیزی در مورد رابطه‌اش با فرانک یا شان یا حتی فرانک هریس پدر ذکر نکرده، خیلی کوچک‌تر از آن به نظر می‌آید که همسرش باشد، ممکن است دخترش باشد اما مطمئن نیستم. در یکی از مؤسسه‌هایش جستجو کردم و آدرسی پیدا کردم واقع در منطقه‌ی قدیمی اسکندریه. شتابزده آدرس را نوشتم و دوباره به جستجو ادامه دادم، اما به همان صفحات در همان عکس دست یافتم. دوباره گوگل را بازکردم و نامش را تایپ کردم، و به همان سایت‌هایی که قبلاً دیده بودم رسیدم، اما صفحه‌ی دیگری هم پیدا کردم که در آن تصویری بود، او دوباره به همراه فرانک هریس دیده می‌شد. در این عکس بهتر



بود. پشت خانم کلوسن ایستاده بود و در در دستش نوشیدنی. لبخند می زد و به چیزی در سمت راستش نگاه می کرد، اما نفهمیدم چی، چون عکس بریده شده بود. حداقل این ثابت می کند که آن دو یکدیگر را می شناختند، برای مدتی چشم به تصویرش دوختم. به گمانم کلوسن رابطه ای با ماجرای رباییده شدن تامی داشت. به سمت ماشین رفتم و به طرف شمال و اسکندریه روانه شدم. بعد از مدتی کوتاهی، از عبادتگاه مشهور متعلق به ماسون ها و خیابان "duck" با آن منظره های جذاب و عجیب گذر کردم. ماشین به سرعت در حال حرکت بود، اما وقتی که نزدیک رودخانه ی بوتومیک شدم خیابان، تنگ و ازدحام شدید شد. مردم زیادی بیرون بودند؛ توریست ها و مردمان محلی از مناظر خیره کننده در صبح زیبای شنبه لذت می بردند. دقیقاً نمی دانم دفتر مؤسسه کجا واقع شده، اما در ساختمان ۴۰۰ بود، پس او در منطقه ی بالایی در نزدیکی دریا بوده. در فاصله ی ۵ ساختمان برای ماشین جایی پیدا کردم، و به رهگذران پیوستم. فروشگاه های کوچک پُر از مشتری را دیدم، و پارچه های رده پایینی که در هر جا به قیمت های دلاری و هزاران دلاری فروخته می شد.

به قدم زدن ادامه دادم و از چند تالار کوچک هنری عبور کرده و تابلوی دفتری که دنبالش می گشتم به چشمم خورد. تابلویی کوچک بر بالای ساختمان آجری در کنار دو رستوران مشهور غذا های دریایی. نورها



روشنایی داده و مردم در داخل بودند. بیرون ایستادم و خیره‌اش شدم. زنی دُرشت به چشم خورد، مطمئنم که همان ماری کلوسن است. هیجان فرایم گرفت و درب را هُل داده و وارد شدم. در آن دفتر دو نفر دیگر به علاوه خانم کلوسن هم بودند، با کنجکاوئی نگاهم کردند و من در حال ورود بودم. یکی از آن‌ها خانمی بود که کمی مسن‌تر از کلوسن به نظر می‌آمد، و دیگری مردی کمتر از ۲۵ سال داشت. او به سمت من حرکت کرد.

- سلام، کمکی از دستمان ساخته‌ست؟

او مردی لاغر و بلند قد بود، موهایی بلوند و از پیشانی به عقب داده شده داشت، دقیقاً به‌عنوان سبک ایده‌آل.
- من این جام تا ماری کلوسن را ببینم.

به پشت سرش به سمت آن دو زن نگاه کرد. به آنی که شبیه ماری کلوسن بود اشاره کرد.

- من ماری کلوسن هستم، چطور می‌توانم کمکت کنم؟

کمی سن بالاتر از چیزی که در عکس دیدم به نظر می‌آمد. تقریباً به همان اندازه قهرمانانه. موهای بیش از حدّ مایل به مشکی و بلند، حتماً رنگ شده بود. و مانتویی زرد و بلند به تن داشت. با او دست دادم.

- بله، شلدون اسمیت هستم. با خود گفتم شاید بتوانید در مورد فرانک



هریس اطلاعاتی بهم بدهید.

ژست صورتش تغییر کرد.

- لطفاً به دنبالم بیا.

از دفتر به سمت اتاقی کوچک که توش کامپیوتر و چیزی شبیه دوربین عکس برداری کوچکی وجود داشت به راه افتادیم. درب را بستم و کنار میز نشستم.

- ببین من نمی دانم تو چه کسی هستی و مطلوبت چیست، اما هر اتفاقی برای فرانک بیفتد، مستحقش نیست. او آدم درستی بود که سعی داشت فقط از بازنشستگی اش لذت ببرد و از تمام آن هرج و مرجی که همیشه تعقیبش می کرد به دور باشد.

- منظورتان از تمام آن هرج و مرج چیست؟

به درب بسته ی پشت سرم نگاهی انداخت.

- تو روزنامه نگار یا خبرنگاری؟

صدایش ضرب عجیبی داشت. با سر به نشانه ی نه گفتن اشاره ای کردم.

- تو داستانش در مورد مال و اموال و فرزندانش و همه چیز را می دانی.

در جهنم زندگی می کرد، و الآن این است نتیجه اش.

نگاهی طولانی به من انداخت.

- می شناسمت؟ به نظر آشنا می آیی؟ تو کی هستی؟



- من کسی هستم که سعی در دست‌یابی به اطلاعات فرانک و شان دارم.

سرش را شتابزده چرخاند.

- پس، واقعاً می‌شناسیش؟

اشاره‌ای کردم.

- خیلی خوب پس می‌شناسیش، آن دو از گوه‌ترین آدم‌های روی زمین‌اند، و هرکاری برای رسیدن به پول انجام می‌دهند، و این باعث می‌شود که با جدّیت تمام در مؤسسات خیریه فعالیت کنم تا پول از دسترس آن‌ها خارج شود.

دوباره به درب نگاه کرد و صدایش را پایین آورد.

- الان شناختمت. تو همانی هستی که فرزندش رباییده شده، درسته؟
به نشانه‌ی بله گفتن اشاره‌ای کردم.

- فرانک چه ربطی به این موضوع داره؟

- این چیزی ست که در پی کشفش هستم.

- فکر می‌کنی فرانک در این جریان دست داشته؟

سرش را تکان داد.

- محال است همانطور که گفتم او آدم درستی است. قاضی بوده.

منظورم این است که مجبور به استعفا شد، اما اشتباه از او نبود. محال



است چنین کاری کند. ببخشید در این مورد نمی‌توانم کمکت کنم.
دستش را به سمت دستگیره‌ی درب دراز کرد.
- صبر کن خانم.

دست نگهداشت و نگاهی بهم انداخت. گردنبندی براق و پر از الماس
از گردنش آویزان بود.

- چطور فرانک و شان را شناختی؟

نگاهش را به پاهایش افکند. کفشی پاشنه بلند به رنگ زرد روشن به پا
داشت.

- گمان نمی‌کنم آن دو در این مسئله دست داشته باشند. آن‌ها فقط
دنبال پول هستند. آن دو برادران ناتنی‌ام از ازدواج دوم پدرم هستند. با
آن‌ها صحبتی ندارم و هرگز نخواهم داشت. همانطور که گفتم، آن دو
شرّ مطلق‌اند.

دوباره دستش را به دستگیره بُرد و به‌کُندی بازش کرد.

- می‌دانی کجا زندگی می‌کنند یا کجا اقامت دارند؟

درب را باز کرد و قدم‌زنان روانه‌ی دفتر رئیس شد، سپس توقّف کرد و
چرخید.

- مادرشان منزل کوچکی در همین نزدیکی‌ها دارد. می‌دانی که، این دو
او را کشتند، درسته؟ تنها دلیلی که باعث شده مرا نکشند این است که



اگر اتفاقی برایم بیفتد تمام اموال به وکیل می‌رسد. وکیل کارکشته‌ای دارم که ترتیب تمام کارها را داده، اگر گزندی بهم برسد تحت حمایتم. اگر چیز دیگری می‌خواهی بدانی می‌توانی با او صحبت کنی.

- مادرشان کجا زندگی می‌کند.

نگاهی به من افکند.

- بین... من و او با هم ارتباطی نداشتیم، بنابراین کامل مطمئن نیستم، اما می‌دانم که منزلش در اسکندریه در نزدیکی این جاست. اما می‌دانم که روی دریاست.

آن زن سن بالا و آن مرد چشمشان بر روی ما بود.

- وکیل کیست؟

توقف کرد و به آن نگاهی افکنده و بعد مرا نظاره کرد.

- داگلاس سورنسون.

فصل نوزدهم

باورم نمی‌شود. سورنسون وکیل اوست. چطور امکان دارد؟ چرا سورنسون همه‌چیز را به من نگفت؟ از دفتر مؤسسه خارج شدم و به سمت اسکله روی آوردم، و نیمکتِ خالی‌ای در مقابل رودخانه یافتم. پیمایش قایق‌های کوچک را زیر نظر گرفتم که از یکدیگر می‌گرفتند، بعضی‌شان به لنگرگاه بسته شده بودند تا به غذا یا گاز یا هر مایحتاج دیگر تجهیز شوند. خودم را به همراه تامی و میشل بر رودخانه تصوّر کردم. با خود عهد بستم که فردا وقتی تامی را بازستاندم، قایقی کرایه کنم. سعی می‌کنم به این فکر کنم، وقتی او را دیدم چه چیزی خواهم گفت. با خود می‌گفتم چطور او را بهم باز می‌گردانند. امیدوارم بتوانم فردا از پسِ مأموریتم بر بیایم. چشمم را بستم و سعی کردم خود را در حال کشیدن ماشه تخیل کنم. برای بار اول، سورنسون را بدون خون، افتاده بر زمین می‌بینم. به خود گفتم می‌توانم چنین کنم، باید چنین کنم. به ساعت نگاه کردم، تقریباً یک بود. از الآن تا ۲۴ ساعت دیگر همه‌چیز تمام می‌شود. با خود گفتم بعد از آن چه خواهد شد، اما



خود را مجبور کردم به این موضوع فکر نکنم. به جای آن، بر قایق توریستی در دسترس که خبر از سفری دریایی به طرف واشنگتن می‌داد تمرکز کردم. ۲۰ نفر به سمت قایق رفته و به کمک دو جوان در سنّ دانشجوها سوار می‌شوند، همگی به نظر خوشحال و مسرور می‌آیند، دیگر به یاد ندارم که چنین حسی چطور است. گویی هیچ هم‌وغمی در دنیا ندارند، برایم سخت است فکر کنم من هم یک هفته پیش همانند آنها بودم، بزرگترین دغدغه‌ام این بود که سر وقت بیدار شوم و مطمئن شوم کامپیوترها خوب کارشان را انجام می‌دهند. اما الآن هرگز اهمیتی ندارد. چطور خواهم توانست به آن کارها برگردم. دوباره به نظاره‌ی آن قایق پرداختم. آن دو جوان در کناره‌ی قایق ایستاده و در حال باز کردن طناب‌ها بودند. تمام مسافران سوار شدند. بعد از یک دقیقه، به راه افتادند، و بالأخره از سمت چپ در افق محو شدند. سرم را به عقب برگرداندم وقتی که صدای هلهله‌ها و کف‌زدن‌ها به گوشم رسید. گروه کوچکی دور مردی بودند که سوار یک چرخ‌بی بوده و چند توپ به هوا پرتاب می‌کرد. منتظر بودم تا بیفتد اما او حرفه‌ای‌تر از این حرف‌ها بود، سه توپ در اختیار داشت تا آن‌جا که مردم متفرّق شدند و سیدم مقابلش پُر از پول شد. از جا پریدم وقتی موبایلم شروع کرد به تکان خوردن. ایمیلی بدون عنوان، درجا فهمیدم فرستنده کیست. پیام را باز کرده و بعد روی آن لینک کلیک کردم، تامی را در همان اتاق خواب نشسته



دیدم، اما الآن به نظر خالی می‌آمد. دیگر خبری از بازی‌های ویدیویی، کتاب‌ها، بسته‌های غذا یا هر چیز دیگری نبود. او در همان مکان نشسته بود و به سمت چپش نگاه می‌کرد، شاید به سمت آقای کین. گویی نمی‌دانست ازش تصویر برداری می‌شود. به نظر خیلی دل‌خور و ناراحت می‌آمد، بر عکس دفعات گذشته، اما حداقل چشمانش درخشان بودند. ویدیو را نزدیک ۲۰ ثانیه تماشا کردم. سعی کردم ذخیره‌اش کنم اما خیلی سریع حذف شد. سعی کردم بازش کنم، اما نشد، ایمیل و فیلم هر دو حذف شدند. موبایل را در جیبم گذاشتم در حالی که احساس یأس و ناامیدی فرایم گرفته بود. به نظاره‌ی آن رودخانه شلوغ ادامه داده و سعی کردم به تامی در حال نشستن در آن اتاق خالی فکر نکنم، بلکه فقط به خودش. یک قایق موتوری کوچک حرکت کرده و یک قایق پلاستیکی را پشت خود می‌کشید که دو کودک از آن گرفته بودند. با سرعت خیلی بالایی در حرکت بودند. دوباره متوجه لرزش موبایلم شدم. نگاهم را از آن‌ها دور کرده و جواب دادم.

- سلام شلدون جان. برای مأموریت فردا ساعت یک، آماده‌ای؟ شنیدم تیم "سرخ‌پوستان" در مقابل "ابرمردان" بازی خواهد داشت، حتماً بازی جالبی خواهد بود. فقط متأسفم برای این‌که دوستان نخواهد توانست آن‌را مشاهده کند البته اگر طبق برنامه‌مون این بار کار را یکسره کنی.

آن قایق موتوری را زیرنظر داشتم که همچنان در حال حرکت بود و در



مقابلم می‌رفت و می‌آمد.

- گوش کن، بهتر است به محض این که از آن جا خارج شدم تامی را به من تحویل دهی.

- ۱۰ دقیقه بعد، آموزش‌های لازم بهت می‌رسه، بعد از این که مطمئن شدم کارت رو انجام دادی، فکر می‌کنم بدونی من هم کارم رو بلدم. برخاستم و بر روی نرده تکیه داده و به آب زیر پاهایم نگاه انداختم.

- راه بهتر دیگری وجود نداره؟

- این بار دیگر هرگز نخواهی ترسید این طور نیست شلدون؟ بهت قول می‌دم اگر مطلوبم رو انجام ندی این آخرین مکالمه مون خواهد بود. امیدوارم از اون کلیپ ویدیویی لذت برده باشی.

- اون همه وسایل کجا رفتند؟ چرا تو اتاق خالی و بی‌کار نشسته بود؟ مرغ‌های دریایی را دیدم که در فاصله‌ی ۱۰ پا از من، بر روی نرده‌ها فرود آمده بودند.

- به گمانم جواب سؤال تو بدانی. بذار این طوری بگم. انتخاب با خودته، کمتر از ۲۴ ساعت دیگه هرگز تو اون اتاق نخواهد بود. اما این که کجا خواهد رفت، صد البته باز هم به تو بستگی داره.

مرغ دریایی به سمت دور پرواز کرد.

- بهتره که اذیتش نکنی. چرا لورانس رو کشتی؟ اون که کاری نکرده



بود.

- به یاد داشته باش، بهت گفته بودم دائماً تو هر جنگی آسیب‌های قطعی‌ای وجود داره که گریزی ازشون نیست. از صمیم قلب بهت تسلیت میگم، و امیدوارم فردا، از این بیشتر دچار مصیبت نشی. قدم‌زنان از زرده دور می‌شدم و به خیابان برگشتم. در نزدیکی آن مرد چرخ‌سوار قدم می‌زدم، روی زمین نشسته بود، سبد پولش را در جیبش خالی می‌کرد.

- بعد از اتمام این جریانات پیدات می‌کنم. بهت قول می‌دم. موبایل را فشردم.

- بهتره که به تامی گزندی وارد نشه.

- اولش بهت چی گفتم؟ من به چیزی که برای خودم نیست توجه کامل دارم. تو کارت را انجام می‌دی و من هم همین‌طور. باید برم. باید به جمع کردن وسایل ادامه بدم. فردا روز نقل مکانه.

ارتباط قطع شد. به خیابان duck برگشتم و چند ساختمان را رد کردم تا به ماشینم برسم. در راه به دفتر مؤسسه‌ی نیکوکاری بر خوردم و ماری کلوسن را دیدم که در آن‌جا با کارمندانش حرف می‌زد. متوجه حضورم نشدند. سوار ماشین شده و به خانه برگشتم. میشل در آشپزخانه به اتفاق والدینش نشسته بود. باستر پرید و در مقابل درب آشپزخانه بهم



خوش آمد گفت. پشتش را با لطافت دست کشیدم.

- از جیمی چه خبر شلدون؟

به سمت یخچال رفته و برای خود یک لیوان شیر ریختم.

- هیچی. دارن تمام سعی شون رو خرج پیدا کردن تامی می کنن.

تصمیم داشتم از جریان براین آگاهش نکنم.

- جیمی دوباره زنگ زد. گفت هر وقت فرصت کردی بهش زنگ بزن.

اشاره ای کردم.

- ساندویچ بخور. ۲-۳ تا آماده کرده بودم. تو یخچاله.

به مادر میشل نگاهی افکندم، در کنار میشل نشسته بود در حالی که دستش بر شانه ی او بود. ساندویچ را برداشتم. لبخندی بهم زد و بعد به طرف بالا راه افتادم و خود را در اتاق تامی یافتم. به دلیلی، تصمیم گرفتم به وسایل ترتیب تازه ای دهم، و همه چیز را از دیوارها بردارم. نمی خواهم مثل اتاقی که در آن اقامت دارد به نظر بیاید. تخت را به طرف دیگر انتقال دادم، و کُمد را به جای تخت. بعد از یک ساعت لباس هایم خیس شد و از پیشانی ام عرق می بارید، اما راضی ام، دیگر اتاق شبیه حالت سابقش نبود. به ساعت نگاه کردم تقریباً ۵ بود، فردا در چنین وقتی چند ساعتی از مرگ سورنسون می گذرد، و همسر و دخترش از این موضوع آگاه شده اند و زندگی شان نابود شده است.



شاید هم پلیس در حال زیرورو کردن منزلشان است و اثرات انگشت و از هر قرینه dna دیگری که پیدا کرده، نمونه برداری می‌کند. نمی‌دانم چطور می‌خواهم وجود اثرات انگشتم را توجیه کنم، اما احتمالاً به استنتون خواهم گفتم ما بارها در مورد معتمایی که بهم گفته بود صحبت می‌کردیم. هنوز در شگفتم که او وکیل ماری کلوسن است، به خودم گفتم بعداً به این موضوع رسیدگی می‌کنم و در همان موقع صدای قلاده باستر به گوشم خورد که در حال بالا رفتن از پله‌ها بود. شتابزده او را به خیابان برای گردشی دوباره، بردم. تاریکی در حال خیمه‌اندازی بود، بنابراین دست جُنبانیدیم. بند را پیدا نکردیم. اما به نظر نمی‌آمد که باستر بخواهد دور از من چرخ بزند. او را زیر نظر گرفته بودم در حالی که در مقابل درختان و بوته‌ها ایستاده بود، چند گزینه پیش رو دارد اما به راحتی انتخاب می‌کند. ای‌کاش زندگی من هم به آن سادگی بود. فردا یک تصمیم وجود دارد که تأثیرش فقط روی زندگی من نیست بلکه زندگی خیلی از افراد دیگر هم به آن وابسته است. نمی‌توانم از فکر کردن به این که وقت در حال اتمام است، بازایستم. تصمیم گرفتم به جیمی زنگ بزنم. واقعاً به آن فرصت لحظه آخری نیاز دارم.

- سلام شلدون.

- جیمی، هنوز نتونستی با براین تماس بگیری؟

باستر در حال تعقیب یک سنجاب بود.



- نه والله. ربه‌ره دارم بهش زنگ می‌زنم. اصلاً احساس خوبی ندارم. دوباره اول وقت به منزلش رفتم. هیچ اثری ازش نیست. با سر اشاره کردم. سنجاب به بالای درخت رفت، و باستر از پایین خیره نگاهش می‌کرد. دستانم را بهم زدم و بعد به کنارم آمدم.

- ما باید یقین داشته باشیم او در حال تلاش و پیگیری است و فقط درگیر آن مسائل است.

- بله، اما باید زنگ می‌زد. همیشه ما رو از همه چیز مطلع می‌کرد. با سر اشاره‌ای کردم. باستر هم محوطه‌ی کوچکی از فضای سبز مقابل منزل را بو می‌کشید.

- هنوز هم دارم بهش زنگ می‌زنم.

به خاطر مسئله‌ی برایان حس کردم به قلبم فشار آمد. نگرانی از وضع برایان قلبم را به درد آورده بود. اما محال است این قضیه با اتفاقی که برای تامی افتاده مرتبط باشد.

- ممنون از تماس جیمی. اگر چیزی شنیدی خبرم کن.

صفحه‌ی موبایلم را بستم و باستر را به داخل بردم. میشل به اتفاق والدینش در آشپزخانه نشسته بود. باستر به سرعت به داخل رفت و مستقیم به طرف ظرف آب روی آورد. من و میشل بقیه‌ی شب را روی کاناپه گذرانیدیم و طبق معمول خواب ربودمان. هر چند ساعت یکبار



در وسط شب بیدار می‌شدم و این باعث تحرک و نگرانیِ باستر شده بود. بالأخره تسلیم شده و تصمیم گرفتم بلند شوم. باستر را به گردش صبح‌گاهی بردم. وقتی خارج شدیم، هوا کاملاً متفاوت به نظر می‌آمد. گویا خداوند یک پارچه‌ی ضخیم بر روی همه چیز انداخته بود تا آرامش قبل از طوفان به تصویر کشیده شود. باستر به‌کندی قدم می‌زد. سعی کردم در مقابل این هوای غلیظ مقاومت کنم و قدم‌زنان روانه‌ی انتهای ورودی شدم، حس کردم ساق‌هایم با کمربندی پلاستیکی بسته شده، و پاهایم می‌لرزند. نمی‌دانم دلیلش کم‌خوابی است یا اقدام به کار امروز. به گمانم دوّمی باشد. باستر امروز خیلی دور ندویده، کامل کنار من بوده، می‌گویند سگ‌ها چیزهایی که مافوق حس انسان است حس می‌کنند، من مطمئنم باستر می‌داند چه خواهیم کرد. دستم را دراز کرده و گردنش را لمس کردم و به آن فضای سبزی که معمولاً آن‌جا می‌رفت اشاره کردم، اما قبول نکرد که ازم جدا شود. با او به آن محوطه رفتم و بالأخره ساقش را بر روی یکی از بوته‌های مورد علاقه‌اش گذاشت. کمی از وقت گذشت و ما همان کار را تکرار می‌کردیم از ابتدای خیابان تا انتهایش تا آن‌جا که به منزل بازگشتیم. باستر این بار به آشپزخانه نرفت بلکه در کنار من ماند. به آشپزخانه بردمش تا آب را ببیند، و حداقل نصف ظرف را لیسید. کاری نتوانستم بکنم فقط به ساعت آشپزخانه نگاه می‌کردم. تقریباً ۷ صبح بود، نزدیک ۶ ساعت باقی مانده بود تا



دنیا منفجر شود. گویی هنوز قادر به نشستن نبودم. سعی کردم چیزی بخورم، یا تمیزکاری کنم و حتی تلویزیون تماشا کنم اما هیچ فایده‌ای نداشت. من خیلی نگرانم. باستر هم رهایم نکرد. هر جا بروم آنجاست. میشل بر روی کاناپه خواب است و هنوز هیچ جنب و جوشی از بالا در اتاق مهمان‌ها به گوشم نرسیده. پدرش هر روز تا ۱۱ صبح می‌خوابد. به گمانم کلّ روزش را با مطالعه و تماشای تلویزیون می‌گذرانند، و صبح‌ها عوضش را در می‌آید. تصمیم گرفتم پیام‌های صوتی را چک کنم. یک پیام جدید وجود داشت. از مادرم بود، می‌گفت بعد از ظهر با هوایمای "reagan national" به اینجا خواهند آمد و ازم خواست تا بیایم و همراهی‌شان کنم. با من تماس خواهند گرفت تا از جزئیات سفر مطلع کنند. امیدوارم بعد از ساعت یک برسند، اما از ته دل واقعاً امیدوارم اگر ساعت یک برسند بتوانم این را بهانه‌ای کنم برای عدم رفتن به منزل سورنسون. همچنان به ساعت نگاه می‌کردم. ۱۵ دقیقه‌ی دیگر هم گذشت. نمی‌دانم تا ساعت یک چطور وقت بگذرانم. هنوز نمی‌دانم اصلاً قادر بر این کار هستم یا نه، اما می‌دانم گریزی از عملی کردنش ندارم و در غیر اینصورت، هرگز دوباره نمی‌توانم تامی را ببینم. و این غیر قابل تحمل است. به حرف‌هایی که هریس پشت گوشی بهم گفت فکر کردم، همیشه می‌گویند مردم به خاطر فرزندانشان دست به هرکاری می‌زنند و من الآن فرصت اثبات این را دارم. اما ای کاش



اثباتش، مستلزم قتل شخص بیگناهی نبود. نتوانستم از فکر کردن به دخترش در حالی که در حیاط منزلشان آن سگ را دنبال می‌کردم بازایستم. پدرش را از دست خواهد داد. احتمالاً قهرمان زندگی‌اش بوده و او هم دختر کوچولوی دوست‌داشتنی پدرش، و الآن دیگر تا به ابد نخواهدش دید. در سنی است که خاطرات به یادش می‌ماند. چطور با بار این گناه زندگی کنم؟ به پایین نگاه کردم، به طرف باستر. سرش روی پاهایم و چشمانش بسته بود. چیز نگران‌کننده‌ای برایش وجود نداشت، با آرامش خاطر خوابیده بود. بالأخره تصمیم گرفتم چیزی بخورم. نمی‌دانم این به قاروقور معددهام کمک می‌کند یا نه، اما نمی‌توانم فقط بنشینم و نگرانی بکشم. فکر می‌کردم سرانجام دیوانه خواهم شد. بشقابی از دانه‌های خوراکی بر روی میز گذاشته و کمی شیر به آن اضافه کردم. در طول این کارها باستر دنبال می‌کرد و بعد سرش را از زیر میز روی پاهایم گذاشت. چند ساعتی در این وضع بودیم چون میشل آمد و کمی غذا خورد، و همچنین پدر و مادرش. فکر نمی‌کنم یک کلمه هم حرفی زده باشم، و حتی باستر هم سرسوزنی جنب نخورد. سعی کردم به ساعت نگاه نکنم، اما با گوشه چشمم نگاهی افکندم، تقریباً ۱۱ بود. رفته رفته استرسم بیشتر می‌شد، به نظر می‌آمد دیگر قصور از معددهام نیست. به مسابقات لیگ برتر فوتبال فکر می‌کردم که نم‌نم در حال پنخش بود تا مقدمه‌ای باشد برای



بازی "سرخ‌پوستان" که ساعت یک شروع خواهد شد. دقیقاً از نظر زمانی در یک فاصله هستیم. میشل از انظار دور شد و والدینش هم در بالا بودند. من هم قبل از این که کلیدهایم را بردارم و به طرف ماشین روی آورم باستر را بردم بیرون برای گردشی دوباره. به سختی استارت زدم چون شدیداً دستانم به لرزه افتاده بودند. حس می‌کردم گویی این صحنه را در سابق دیده‌ام، که داخل پارکینگ مخصوص مرکز صندوق امانت‌داری شده‌ام. ساعت ۱۲ شده بود، یک ساعت از وقتم باقی مانده بود. اسلحه را در همان جایی که سابق گذاشته بودمش یافتم. و بعد در جیب ژاکتم قرارش دادم و نم‌نم به طرف ماشینم بازگشتم. با ماشین به این طرف و آن طرف جولان می‌دادم، از همان کلیسایی که قبلاً به داخلش رفته بودم گذر کردم، اما نمی‌توانم قبل از این که کار را به اتمام رسانم، دوباره رویارویی با آن مجسمه‌ی زیبای حضرت مسیح [علیه‌السلام] را تحمل کنم. مطمئن نیستم بتوانم از این کار بگذرم، اما به این فکر می‌کنم که اگر مطلوب آدم‌با را انجام ندهم چه بلایی سر تami خواهد آمد. سعی کردم شکنجه‌گر زندان را تصور کنم که شلاق یا سرنگ به دست دارد. آن‌ها به سرانجام اعمالشان فکر نمی‌کنند، فقط به انجام وظیفه‌شان متمرکز هستند. به خیابان سورنسون رفتم و وقتی نزدیک منزلش شدم سرعتم را کم نکردم، زمانی که همسر و فرزندش را دوباره در حیاط منزل دیدم خوردم به درخت. با خود گفتم



پس احتمالاً در ساعت یک در منزل خواهند بود پس مجبور نیستم سورنسون را بکشم. در نزدیکی محلشان رانندگی می‌کردم و بعد دوباره به مقابل منزلشان بازگشتم، این بار اتومبیلی از ورودی خارج می‌شد که دو سرنشین داشت. یک ربع مانده بود به یک. وقت، به سرعت در حال گذر بود. هرگز نمی‌توانم تمرکز کنم. به سختی می‌توانم چشم در راه نگهدارم. به نظرم تصادف با درخت جدی بود، اما نمی‌خواهم فرصت آزاد کردن تامی را از دست دهم. این، هدف تمام کارهایی است که انجام می‌دهم. من به خاطر تامی این کار را می‌کنم تا از دست آن آن قاتل مرموز و مریض خلاص شود، برایم اهمیتی ندارد که باقی عمرم را در زندان یا جهنم بگذرانم. باید به خاطرش دست به این کار بزنم. من جزء معدود پدرانی هستم که انجام هرکاری را برای فرزندانشان بر می‌گزینند. این شعار من است. چرخیدم و در کنار جاده درختی ایستادم. قبلاً تصمیم داشتم پشت درختان پنهان شوم تا کسی مرا در حال حرکت نبیند. امیدوارم ماشینم را نشناسند، اما راستش را بخواهی ذهنم خوب کار نمی‌کند شاید بشناسند، شاید این همان بهایی‌ست که باید پرداخت کنم. به‌کندی از چمن‌های کوتاه شده رد شدم، همان چمن‌هایی بود که دختر یکی یدونه‌ی سورنسون رویش بازی می‌کرد. به تمام جهات نگاه کردم، نمی‌دانم در جستجوی چه چیزی هستم، شاید به دنبال معجزه‌ای هستم که هرگز بهش دست نخواهم یافت. موبایلم را



چک کردم به امید این که در لحظه‌ی آخر تماسی دریافت کنم. اما چیزی نبود. ساعت ۱۲/۵۸ وقتش فرا رسیده. قدم زنان روانه‌ی درب ورودی شدم، اسلحه را در جیبم چک کردم، هنوز سرد و عجیب، در جایش بود. در مقابل درب ایستاده و کمی به آن چشم دوختم. نمی‌دانم خشکم زده بود یا این که فقط آمادگی نداشتم، اما این بار مسئله خیلی سخت‌تر است. شاید برای این که دفعه‌ی پیش از ته دل می‌دانستم که نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. اما این بار فرق می‌کند. این بار دیگر شوخی نیست. اگر مطلوب او را انجام ندهم تامی خواهد مُرد. چرخیدم و به حیاط منزل نگاه کردم. همه چیز روبراه به نظر می‌آمد، چمن سبز، آسمان آبی، آفتاب تابان، پرندگان آوازخوان، در آن موقع اسلحه را در جیبم حس کردم، یکهو همه چیز عجیب و غیر قابل تمرکز شد، و گویی دنیا به یک‌باره زیرورو شد. نفس‌هایم به سرعت می‌زدند، و عرق از پیشانی‌ام می‌بارید. شتابزده سعی کردم خود را کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم، ظاهراً مُثمرِ ثمر بود چون همه چیز در حال روشن شدن و تبدیل شدن به مه غلیظ و زیبا بود. چرخیدم، ساعت یک شده بود. بر درب کوفتم. کسی جواب نداد، محکم‌تر کوفتم. بعد از یک دقیقه، سورنسون در مقابل درب نمایان شد، یک لیوان آبجو در دست داشت، و در دست دیگرش ساندویچ.

- سلام آقای اسمیت، بفرمایید در خدمتم.



درب را باز کرد و دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

- متأسفم انتظار داشتم فروشنده‌ی دوره‌گرد رو ببینم. چون معمولاً آخر هفته‌ها میان و درب می‌زنن.

اشاره‌ای کردم.

- چرا نمیایی داخل؟

به دنبالش به داخل رفتم، به همان همان اتاق‌پذیرایی که قبلاً توش نشسته بودیم، و بعد به اتاق خیلی کوچکی که صفحه‌نمایش بزرگی بر روی دیوارش نصب بود رفتیم، تیم "سرخ‌پوستان" را نشان می‌داد.

- می‌خوام مسابقه رو تماشا کنم، مشکلی که نداری درسته؟

بر روی سمت دیگر کاناپه نشستم که شکل حرف L بود.

- آبجو بیارم برات؟

جوابم نه بود و بازیکن سرخ‌پوستان را دیدم که توپ را به طرف ته ورزشگاه شوتید.

- از این قانون جدید بدم میاد که اول بازی رو به تأخیر می‌اندازن. لذتِ اول بازی را از بین می‌بره.

اشاره‌ای کردم.

- خیلی خوب، چی باعث شد امروز سری به ما بزنی؟

لب‌هایم را جُنباندم اما هیچ کلمه‌ای از آن خارج نشد.



- حالت خوبه؟

دوباره سری تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- مطمئنی آبجو نمی‌خوای؟

- بله. خواستم فقط سری بهت بزنم و ببینم چیز دیگری به فکر
رسیده یا نه.

باورم نمی‌شود چقدر این کار سخت است. حس می‌کنم در دنیای
دیگری نفس می‌کشم. بدنم این جاست، اما فکرم در ماشین. تصوّر
کردم الآن هریس این رخدادها را توسط یکی از دوربین‌هایش که
مطمئنم در این اتاق هم وجود دارد زیر نظر گرفته. به سقف نگاه کردم
اما چیزی ندیدم.

- چیز جدیدی به فکر نرسیده. راستش رو بخوای، سعی می‌کردم که
هرگز بهش فکر نکنم. به همسر و کودکم توجه داشتم.

چشم از صفحه‌نمایش برداشتم وقتی یکی از بازیکنان تیم حریف
پاس کوتاهی دریافت کرده و پا به توب و در حالی که مدافعان را
جاگذاشته و مسافت ۴۰ یاردی را طی می‌کرد.

- لعنت به سرخپوستان. این همه سال امیدوار بودم تو یک بازی با
همدیگر هماهنگ و یکدست باشن.

اسلحه رو تو جیبم لمس کردم، سعی کردم در مورد کیفیت این کار فکر



کنم. هنوز به توانایی‌ام بر انجام این کار شک دارم. به سورنسون نگاهی افکندم، او هم انسان است، مردی بی‌گناه که نشسته و در وسطِ روز آرام یکشنبه بازیِ تیم مورد علاقه‌اش را نگاه می‌کند. شاید امروز صبح با خانواده‌اش به کلیسا رفته باشد. نگاهی به من افکند.

- ببخشید، دوست خوبی نبودم، زیاد غرق در این بازی شدم. معمولاً بلیط‌های کلّ فصل رو می‌خرم، اما وقتی که "هالی" به دنیا اومد تصمیم گرفتم به جای حضور در ورزشگاه، نزدیک منزل باشم، بنابراین موضوع رو حل کرده و این رو خریدم.

به آن صفحه‌نمایش بزرگ اشاره داشت.

- مثل ورزشگاه که نمی‌شه اما کار راه بندازه. تو از طرفداران سرخ‌پوستانی؟

- هر موقع وقت کنم تماشا می‌کنم، اما چون تو جنوب فلورایدا به دنیا اومدم همیشه تیم "دلفین‌ها" رو ترجیح می‌دادم.

- تیم ماهی‌ها مشکلی نداره، علی‌رغم این‌که تو سال‌های گذشته به سختی رو به جلو آمده.

دوباره سرش را به سمت بازی برگرداند. حس کردم انگشتم ماشه را فشار می‌دهد، و یکهو از جیبم خارج شد و مستقیم به طرف سورنسون نشانه رفت. صدای انفجاری قوی به گوشم رسید، زبانه‌های نارنجی



شعله بر روی مُچم در جنب و جوش بودند. سورنسون روی زمین افتاد. از گردنش گرفته و خیره بر من بود. خون بسیاری از بالای بینی اش سرایز بود. چکار کردم؟ به دستانم نگاه کردم. هنوز سلاح را در دستم محکم نگه داشته بودم، گویی هزار پوند است. باورم نمی‌شود. نمی‌دانم چه کنم. به چشمان سورنسون چشم دوخته بودم. ظاهراً قادر به تنفس و صحبت نیست. فقط مرا نگاه می‌کند. حتی نمی‌دانم الآن زنده است یا نه. خواستم در کنارش روی زانو خم شوم، اما نمی‌توانم حرکت کنم. گویی فیلم ترسناک بدی را مشاهده می‌کنم، اما الآن می‌دانم که این واقعی است. به هر حال بلند شدم اما نمی‌دانم چطور. نزدیکش شدم، سینه‌اش جنب و جوش نداشت، و در چشمانش علائم حیاتی نیست. سابق هیچ مُرده‌ای ندیده بودم، اما هرگز تصوّر نکرده بودم جریان از این قرار باشد. نمی‌دانم چه کنم، اسلحه را به نحوی به جیبم بازگرداندم، و از پذیرایی شتابزده به سمت درب ورودی رفتم. یکهو چرخیدم و پیراهنم را برداشته و آن قسمتی از کاناپه که رویش نشسته بودم را پاک کردم. به درب ورودی بازگشتم، و همان کار را کردم. لحظاتی پیش مرتکب جنایت قتل شده بودم. شتابزده به بیرون رفته و از چمن‌زار و درختان پنهانی گذر کردم، تا رسیدم به جایی که از آن، وارد حیاط منزل شده بودم. از بین دو درخت سرکی کشیدم اما کسی نبود، بنابراین به سرعت به طرف ماشینم رفتم. استارت زدم و به‌کندی حرکت کردم. وقتی از



کنار منزل سورنسون رد شدم جرئت نکردم بهش توجه کنم. به هیچ اتومبیل رهگذری در خیابان کنار منزلش بر نخوردم. و به همین منوال ادامه دادم تا به یکی از جاده‌های اصلی که در دو مایلی آن جا بود رسیده و شتابزده توقف کردم و شروع کردم به بالا آوردن از درب ماشین. باورم نمی‌شود به کسی شلیک کرده و کشته باشمش. صدای ضربان قلبم آن قدر بلند بود که به گوشم می‌رسید و گویی سرم در حال انفجار بود. چشمانم تار می‌دید، دیگر نمی‌توانستم رانندگی کنم. از ماشین پیاده شده و در آن پارکینگ کوچک و خالی که توش توقف کرده بودم قدم می‌زدم. به نظر می‌آمد ایستگاه پمپ‌گازی مهجور باشد. پیرامون آن ساختمان نیمه‌مخروبه چرخ می‌زدم و به دیوار پستی‌اش تکیه دادم. نمی‌دانم چه بلایی سرم خواهد آمد، هر لحظه حس می‌کنم به فنا خواهم رفت. پاهایم همچون بید می‌لرزید، و همه چیز به هر طرف می‌چرخیدند. با نهایت قوت دست به دیوار ساختمان گرفتم تا آن جا که موبایلم به شکل متوالی شروع کرد به تکان خوردن. اول جواب ندادم، چون دستانم حسّی نداشتند، بالأخره به آن رسیدم. خودم را با نگاه کردن به صفحه‌ی موبایل آزار ندادم، چون محال بود که چشمانم توان دیدن داشته باشند. دکمه‌ی جواب را فشار دادم و افتادم روی زمین در حالی که صدای طرف آخر را می‌شنیدم.

فصل بیستم

- شلدون... شلدون. کجایی؟
- نمی‌دونم. دوستت دارم میشل. واقعاً دوستت دارم.
- حالت خوبه؟ نرفتی فرودگاه پدر و مادرت رو بیاری؟ منتظرتن؟
- پيامشون رو نديدي؟
- حس کردم سنگی در پیاده‌رو کمرم را سوراخ می‌کند.
- من واقعاً دوستت دارم میشل، لطفاً حلالم کن بابت هر کاری که کردم.
- از چی داری حرف می‌زنی شلدون؟ کجایی؟
- در یک طرفم جز درخت چیزی نمی‌دیدم، و در طرف دیگرم دیواری سیمانی و داغون که نمایی اجمالی از پمپ گاز متروک بود.
- هیچی به ذهنم نمیاد. لطفاً حلالم کن.
- صدایش بالاتر و با توجه‌تر شده بود.
- لطفاً بگو کجایی شلدون پیام دنبالت.



- نمی دونم کجام یا چطور به این جا رسیدم.
- چرخیدم به روی شکمم. وقتی چرخیدم حس کردم زمین پیاده‌رو پوستم را می‌کند، اما احساس هیچ دردی نداشتم. یکهو صدای سیلی از آذیرهای خطر را شنیدم.
- باید برم دوباره بهت زنگ می‌زنم.
- شلدون خواهش می‌کنم بگو چی شده؟
- باید برم میشل.
- سعی کردم آرام آرام بنشینم. پشتم را به دیوار تکیه دادم.
- لطفاً این کار رو نکن شلدون. خواهش می‌کنم. مست کردی؟ من بهت نیاز دارم شلدون؟
- من خوبم. دوباره به زودی بهت زنگ می‌زنم. خواهش می‌کنم میشل.
- نمی‌توانم چیزی جز صدای آذیرهای خطری که نزدیک می‌شوند را بشنوم. گویی دور سرم می‌چرخد. به قدر توان موبایل را نزدیک سرم کردم.
- من هم دوستت دارم. پس به پدر و مادرت چی بگم؟
- چند نفس عمیق کشیدم.
- اون همه صدای آذیر به خاطر چیه؟ مطمئنی حالت خوبه؟



سعی کردم به قدر توان خودم را آرام کنم.

- من خوبم. بهشون بگو کمی بعد، اونجا خواهم بود. بگو تا من برسم چیزی بخورن.

صدای آژیرها خیلی بالا رفت. دیگر نتوانستم صدای میشل را حتی با نزدیک کردن موبایل به گوشم هم بشنوم. به گمانم می‌گفت خداحافظ به همین خاطر من هم فریادزنان گفتم خداحافظ، اما نمی‌دانستم تماس هنوز برقرار است یا نه. به یک نحوی خزیدم به طرف ساختمان، و حداقل ۵ ماشین پلیس را دیدم که با نورهای آبی و آژیرهای فعال در حرکت بودند، از خودم می‌پرسیدم آن‌ها از توقف ماشینم در وسط پارکینگ مطلع خواهند شد یا نه؟ به گمانم دورتر از آن بودم که کسی متوجهم شود. اما تصمیم گرفتم کمی دور از آنظار باشم، بنابراین دوباره به راهم بازگشتم به پشت ساختمان، و به روی کمر دراز کشیدم. دستم را به سرعت از اسلحه دور کردم وقتی ناخودآگاه در جیبم لمسش کردم. هنوز هم چشمان بی‌حرکت سورنسون که خیره به من بود و در آن حال به جهان دیگری نقل مکان می‌کرد، جلو چشم‌ام. به آسمان نگاه کردم و سعی کردم به خداوند توضیح دهم که چقدر پشیمانم، اما خیلی طول ندادم چون گریه و استفراغ امانم ندادند. به پایین نظری افکندم، به شلوارم، بر رویش خون دیدم، ابتدا فکر کردم خون خودم است، اما زودی دریافتم که خون مالی شده. حتماً خون سورنسون است. شلوار و



پیراهنم آلوده به رنگ قرمز مایل به زرشکی شده بودند. شلوار جین و پیراهنم را سریع گندم. نمی‌خواهم در نزدیکم باشند. شوتشان کردم دور، طوری که باعث شد ریگ‌ها به پرواز در آیند. تقریباً ۵ دقیقه دراز کش ماندم و در آن حال صدای آژیرها را شنیدم که نزدیک شده و بعد محو و متوقف می‌شدند. دوباره موبایلم تکان خورد. نتوانستم روی صفحه را بخوانم بنابراین جواب دادم در حالی که توقع داشتم صدای میشل را بشنوم که حالم را می‌پرسد، اما به جای آن صدای هریس یا هر اسمی که دارد را شنیدم.

- سلام شلدون، شریک من، امروز خیلی کارت خوب بود. می‌تونم بگم مأموریتت رو به اتمام رسوندی، اما یک کاری مونده که باید انجامش بدم.

به حرف‌هایش گوش می‌دادم، اما کلماتش کوچکترین تأثیری برایم نداشت.

- فکر کنم بدونی منظورم چیه. دارایی‌ات رو دست نخورده و بدون خطّ و خدش تحویل می‌دم، طبق قولم.

سریع برخاستم و به تامی فکر کردم- تنها دلیلی که باعث شد به این کار اقتضاح دست بزنم.

- کجاست؟



- یک ساعتِ دیگه تو ورزشگاهِ موردِ علاقه‌ت.
- بلند شدم. خبری از صدای آژیر نبود.
- ازت می‌خوام قبل از تحویل گرفتن دارایی‌ات ابزاری که در دست داری رو سرجایش برگردانی.
- به نفعته که حالش خوب باشه.
- بهت قول دادم و تو هم در مأموریتت پیروز شدی. راستی شاید چند دقیقه پیش صدای آژیرهای خطر رو شنیده باشی. به اورژانس زنگ زد و بهشون گفتم صدای شلیک گلوله‌ای از آن‌جا شنیده شده. نمی‌خواستم همسر و دخترش شاهد آن بلبشویی که راه انداختی باشن.
- به نفعته اون پارکینگی که توش پنهان شدی رو ترک کنی و به طرف صندوق امانت‌داری حرکت کنی، و تقریباً یک ساعت بعد به ورزشگاه برو. زودتر نرو وگرنه قراردادمون به شکل دیگری پایان می‌یابد.
- شتابزده از کنار ساختمان به طرف ماشینم رفتم، تقریباً ۵۰ یارد بین آن دو فاصله داشت. هیچ ماشین پلیسی ندیدم.
- دوباره می‌گم، باعث خوشحالی من بود که باهات کارکردم. باهات در تماس خواهم بود.
- نه هرگز. حال ازت بهم می‌خوره...
- وقتی سوار ماشین شده و درب را بستم دریافتم که تماس را قطع کرده.



استارت زدَم و به‌کندی از پارکینگ ماشین‌ها خارج شدم. در تن فقط لباس زیر داشتم. لباس‌های خون‌آلود بر روی صندلی کناری ماند. مستقیم به سمت صندوق امانت‌داری حرکت کردم. در کنار آن ایستادم و منتظر یک مرد و زن بودم تا از محلّ مجاور خارج شوند. و بعد از ماشین خارج شدم و شتابیدم و رمز را وارد کردم. وقتی درب را باز کردم پاکت کوچکی بر روی قفسه یافتم. سریع داخلش را نگاه کردم، پُر از پول بود. گذاشتمش در جیبم و اسلحه را سر جایش قرار دادم. قبل از بستنِ درب، اسلحه را برداشته و خوب با پیراهنم پاکش کردم. متنفرم مثل یک مُجرم فکر کنم، اما الآن تبدیل به یک قاتل شده بودم. فکرش سرم را به درد آورده بود. دوباره به پاکت نگاه کردم و نامه‌ای تایپ شده و کوچک را یافتم که می‌گفت:

[آفرین. این هدیه‌ای است کوچک از طرف من به‌عنوان پاداش و تقدیر از کارهات. ازش لذّت ببر.]

نکته: قبل از این‌که برای بردن دارایی‌ات بروی، ته ماشینت را ببین. [برگشتم به سمت ماشین و پاکت را روی صندلی جلو انداختم، یک شلوار و پیراهن نو در آن جا گذاشته بود. از روی لباس‌های زیرم، سریع پوشیدمشان. سائزهای کاملاً مناسبشان سورپرایزم نکرد. نشستم و استارت زدَم. پاکت پر از پول بود، و لباس‌های خون‌آلود در صندلی عقب خیره به من بودند. خود را مجبور کردم به سمت دیگری نظاره



کنم. هنوز ۴۵ دقیقه وقت پیش‌روییم بود تا ورزشگاه. دوست دارم زودتر برسم، اما تصمیم گرفتم گفته‌هایش را دنبال کنم و در وقت معین آن جا باشم. از انبار دور شدم، از کنارم چند ماشین پلیس رد شدند، اما چراغ‌هایشان خاموش بود. من مطمئنم در پی کسی هستند. ظاهراً توجهی به من ندارند، بنابراین به راهم به سوی ورزشگاه ادامه دادم. شهرکی صنعتی به گذرم افتاد که پر بود از تعمیرگاه‌های ماشین و فروشگاه‌های لوازم خانگی. به سمت انبار بزرگی خزیدم، و در مقابل سطل آشغال بزرگ و سبز رنگی توقف کردم. لباس‌های قدیمی را به داخلش پرت کردم، و در زیر چند صندوق داغون شده پنهانشان کردم تا مطمئن شوم. شتابزده ماشین را به حرکت درآوردم و دور شدم تا شکی بر نماند. به سختی خود را کنترل کردم. کمتر از ۳۰ دقیقه باقی ماند تا تامی را ببینم. در میان دستانم و در امان خواهد بود. امیدوارم نظر هریس عوض نشود، اما به دلایلی، باورش دارم. سعی می‌کردم تصوّر کنم وقتی او را در ورزشگاه دیدم چکار کنم، بلایی بدتر از آن چه که بر سر سورنسون آوردم سرش خواهم آورد. تمرکز را متوجه تامی کردم. پاکت را در کنارم دیدم، برش داشتم، داخلش حداًقل ۱۰۰ هزار دلار بود. منتظر ماندم تا سرعتم به ۶۰ برسد، آن موقع پنجره را گشوده و آن را دور انداختم و ردّ پایي از کاغذ سبز به جا گذاشتم. با خود گفتم رانندگانی که پشت سرم هستند در مورد من چه خواهند گفت. ۱۵



دقیقه باقی ماند، از این رو به سمت ورزشگاه روی آوردم. من آماده‌م. نمی‌دانم به او چه خواهم گفت، یا اصلاً نمی‌دانم آن جاست یا نه، اما آماده‌ام. تابلوهای ورزشگاه را دیدم و به‌کندی وارد پارکینگ شدم. پُر از ماشین و جمعیت بود. فراموش کرده بودم امروز یکشنبه‌ست و تیم‌ها مثل همیشه همگی بعد از ظهر بازی خواهند داشت. به گمانم تیم تامی ساعت ۴ بازی خواهد داشت. جایی در پُشت برای پارک پیدا کردم. بین من و نزدیک‌ترین زمین ۴ ردیف ماشین بود، همان‌جا که در روزهای گذشته توش وقت می‌گذراندم. سگوهایی که نشیمنگاهم بودند را دیدم، به نظر نمی‌آید هیچ‌کدام از آن‌ها باز باشد. همه کس را نگاه می‌کردم تا تامی یا هریس را پیدا کنم. چند دقیقه‌ای زودتر از موعد مقرّر رسیدم، اما دیگر توان انتظار کشیدن را نداشتم. باید تامی را باز گردانم.

همچنان در ماشین نشسته و به تمام جهات نگاه می‌کردم. نمی‌دانم کجا بروم، بعد از یک دقیقه خارج شده و به سمت سگوهای زمین اوّل راه افتادم. کنار نرده‌ها ایستادم، دو تیم در داخل زمین بودند. بازیکن کوچکی را دیدم که خم شده و به توپ ضربه می‌زند، و داوری که فریاد بلندی سر می‌داد، طوری که باعث شد زنده‌ی توپ ابرو درهم کشد. و تماشاگران بر روی سگوها به جوش و خروش آمدند، تمام چهره‌ها را برانداز کردم، اما تامی را ندیدم، نگران نشدم چون هنوز یک ساعت نشده. نمی‌دانم این‌جا بمانم یا به سمت آن سه زمین دیگر بروم. پُر



بودند از جمعیت. تصمیم گرفتم ایستاده آن جا بمانم. پرتاب کننده عقب می کشید و توپ زنندگان بعدی و دو تیم جاهایشان را عوض می کردند، آن توپ زننده ی دیگر خیلی به تامی شباهت داشت. همان موهای قهوه ای، همان هیکل، اما حداقل ۲-۳ سال از او بزرگ تر بود. به ساعت نگاه کردم. ۲/۱۰ بود. احساس نگرانی در وجودم فعال شد. به تمام سناریوهایی که امکان دارد رُخ دهد فکر می کردم، با خود گفتم شاید همسر و دختر سورنسون ماقوع را کشف کرده باشند. نمی توانم دردی که به سراغشان خواهد آمد را تصوّر کنم، باورم نمی شود چنین بلایی سر عضوی از آن خانواده آورده باشم، احساس کردم این جا در حال زوالم و همچون توپ غلط می خورم، ای کاش تمام این ها کابوس بود، اما می دانم که در این جا فرصتی برای یافتن تامی وجود دارد، پس باید منسجم بمانم تا صحیح و سالم به خانه بازگردد. سعی کردم چهره ی میشل را تجسّم کنم وقتی که با تامی وارد منزل می شوم. آن پسر بچه ضربه ای به توپ وارد کرد طوری که طیّ پرواز بلندی به طرف چپ ورزشگاه سیر کرد، بازیکن سمت چپ به پشت دوید در حالی که به بالا نگاه می کرد تا آن جا که در زیر توپ قرار گرفت و دقیقاً در مقابل زانوهای او دست گرفت، فریاد بلندی از جمعیت پشت سرم بالا رفت، و فریادهای جشن پر شور از طرف دیگر آن را دنبال کرد، شروع کردم از زاویه ای نزدیکتر به دیدن زمینِ دوّم، موبایلم تکان خورد. شتابزده پیام را



خواندم:

[ازت خواستم زود نیایی، الآن هم لطفاً به طرف ماشینت برو و منتظر بمان تا باهات تماس بگیرم].

حس کردم این طلسم نشکستی است. شخصی جانش را بی‌مورد از دست داده، و من او را کشتم. نمی‌توانم به عمق کارم پی ببرم، اما به قدر توان سعی می‌کنم فقط بر بازگرداندن تامی تمرکز کنم، با اِکراه چرخیدم و به طرف ماشین بازگشتم. از میان ماشین‌های پارک شده عبور کردم، ماشینم همانطور بود که ترکش کرده بودم. درب را باز کرده و سوار شدم، در آن موقع یکهو حس کردم در بدنم آدرینالین در حال ترشح است. ضربان قلبم شروع کرد به تندتند زدن و سرم به‌طور وحشتناکی در حال انفجار بود. ظاهراً کسی در صندلی پشتی بود. نمی‌دانم چطور، اما چیز بعدی که یادم می‌آید این بود که من بیرون از ماشین درب عقب را به قدر توان شتابزده باز کردم. تامی دراز کش بر روی صندلی بود. واقعاً خودش بود. صورتش روبه صندلی بود پس نمی‌توانستم خوب چهره‌اش را ببینم، امکان ندارد اشتباه کنم خودش است. چند بار به اسم صدایش کردم و سعی کردم به رو بازش گردانم اما جواب نداد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که او مُرده، اما سینه‌اش تکان می‌خورد و نبض گردنش هم می‌زد، نفس راحتی کشیدم. به صدا زدنش ادامه دادم، هیچ جوابی دریافت نکردم. وحشت سراسرم را فراگرفت و بعد



محکم تر تکانش دادم.

- با پسرم چکار کردند؟

فریاد زدم. خواستم به شدت بغلش کنم اما نتوانستم بیدارش کنم. نمی دانم چه کنم. به جلو پریدم و به سریع ترین شکل ماشین را از پارکینگ در آوردم. به طرف غرب روی آورده و از چپ و راست از ماشین ها گذر می کردم طوری که باعث شد راننده ها با خشم نگاهم کنند، اما برایم مهم نبود. شتابزده چرخیدم و در مقابل بخش اورژانس متعلق به بیمارستانی نزدیک توقف کردم. سریع به داخل رفته و از کادری های پزشکی که در لابی نشسته بودند درخواست کمک کردم. ۳-۴ نفر به طرف ماشین آمدند و تامی را بر روی برانکارد گذاشته و شتابزده به داخل هولش دادند. از دیده هایم پنهان شد آن وقتی که زنی مرا به اتاق کوچک و ویژه ای برد و کمی اطلاعات ازم گرفت. ازم پرسید که تامی درگیر اعتیاد است یا نه؟ من هم تکذیب کردم. و بعد، در مورد اتفاقاتی که بر سرش آمد پرسید. من هم گفتم نمی دانم، فقط در این وضعیت یافتمش. بالأخره مرا به اتاق تامی بُرد. وارد شدم و دیدم که بهش سرُم وصل است و کسی هم درکنارش، که احتمالاً دُکتری ست که معاینه اش می کند.

- شما پدرش هستی؟

اشاره ای کردم.



- من دکتر سیمونس هستم. می‌توننی بگی چی شده؟
- نظری به او افکندم. تقریباً در دهه‌ی پنجم از عمرش بود، موهایش خاکستری‌کم‌رنگ، و عینک طَبّی ضخیمی بر چشم داشت.
- نمی‌دونم. وقتی پیداش کردم تو این حال بود.
- تامی را نگاه کرده و پیشانی‌اش را لمس کردم.
- کجا پیداش کردی؟ در کنارش شیشه‌ای ندیدی؟
- منظورتون چیه؟
- صد در صد به خاطر مصرفِ مواد مخدّر "اور دوز" کرده. فقط می‌خوام بدونم چی مصرف کرده؟
- له‌له زنان با لطافت دست تامی را فشردم. دوباره پزشک را نظاره کردم.
- کنارش چیزی نبود فقط همین‌طور دراز کش بود. چیزی مصرف نمی‌کنه. حالش خوب می‌شه مگه نه؟
- به خاطر مصرف مواد، بی‌هوش شده. چندتا آزمایش خون ازش می‌گیرم تا بفهمم ماده‌ی موجود تو جسمش چیه. اگر به نتایج دست بیاییم، معلومات بیشتری کسب خواهیم کرد.
- بر روی کارتابلش چیزی نوشت و بعد سِرْم را اصلاح کرد. به اتاق مراقبت‌های ویژه منتقل خواهد شد، بنابراین یک دقیقه بعد برای انتقالش خواهند آمد. فقط سر تکان دادم. به تامی نگاهی افکندم، باورم



نمی شود فرزندم را پس گرفتم. امیدوارم فقط زنده بماند. قبل از آن که بچرخم دو مرد که لباس آبی رنگ به تن داشتند وارد شده و سرم و دستگاه نوار قلب را از دیوار جدا کردند، و تامی را بردند به سمت راهرو. سعی کردم با آنها باشم. بعد از یک دقیقه در آسانسور بودیم و در طبقه‌ی مراقبت‌های ویژه پیاده شدیم. شتابزده او را به اتاق کوچک پر از تجهیزات بردند. آنجا ایستادم نایی برایم نمانده بود که فرزندم را زیر نظر بگیرم، هموکه بیشتر از یک هفته ندیده بودمش و الآن به خاطر او در دوز تحت معالجه قرار داشت. حرف هریس را باور کرده بودم که حالش خوب خواهد بود. آن سخنرانی کوتاهش را به یاد آوردم که می گفت یک کلمه حرفش، همه چیزش است، و الآن این است نتیجه. دو پزشک دیگر شروع کردند به معاینه و تنظیم کارتابل‌ها. همه چیز به سرعت در جریان است. بعد از یک دقیقه، پزشک دیگری با شتاب داخل اتاق شد. بلند قد و در دهه‌ی چهارم از زندگی اش بود. برگه‌ای پُر از چیزهایی شبیه حروف و شماره، در دست داشت. در مقابل تامی ایستاد و به دو پزشک دیگر نگاهی انداخت. به معاینه‌ی تامی ادامه می دادند.

- بهش میگن "میتراپون". برای پایین آوردن سطح "کورتیزول" در بدن استفاده میشه.

دکتری که فشار خونش را می گرفت سرش را بالا آورد، و نگرانی در



صورتش نمایان بود. خیلی لاغر و نحیف بود.

- در موردش نشنیدم، امتحان شده؟

- بله، برای پاک کردن حافظه استفاده می‌شه، البته هنوز ثابت نشده که

چنین کارایی‌ای داشته باشه.

همگی مرا نگاه کردند.

- می‌تونی حدس بزنی پسرت چطور به این مرحله رسیده؟

داخل اتاق قدم می‌زدم و زمزمه‌وار گفتم:

- رباییده شده بود.

نگاه سرگشته‌ای در صورتشان شکل گرفت.

- صبرکن بینم... این... تویی؟ پسریچه‌ای که از مدرسه دزدیده شده؟

خودشه؟

با سر اشاره‌ای کردم. دکتری که وارد اتاق شد نظری بهم افکند.

- در وضعیت خیلی بدی ست. دوزِ بسیار بالایی استفاده کرده.

نزدیک شدم و دست تامی را فشردم. نرم، رنگ پریده و سرد بود.

- چکاری از دستتون بر میاد؟

دو پزشک دیگر نگاهم کردند.

- متأسفانه برای میتراپون پادزهری نیست بنابراین باید از ذغال سنگ

استفاده کنیم.



- ذغال سنگ؟

- بله، آن کربن فعال است. بدن را از جذب آن ماده‌ی مخدّر حفظ می‌کند. اول آن را به معده‌اش پمپ می‌کنیم. خوشبختانه، وقت زیادی از وجود آن ماده در بدنش نمی‌گذرد. کی پیدایش کردی؟
به ساعت روی دیوار نگاه کردم.
- تقریباً ۱۰ دقیقه پیش.

- بیا خوش‌بین باشیم. لطفاً چند دقیقه بیرون منتظر باش.
تامی را به این حال رها نخواهم کرد. محال است بعد از این همه اتفاقات رهایش کنم.

- خواهش می‌کنم آقا، برای پسرته بهتره بیرون منتظر بمونی.
به درب اشاره کرده و شانهام را گرفت. به تامی نگاهی افکندم و اشک از چشمانم جاری بود. دکتر دستش را بر شانهام گذاشت و سعی کرد بهم اطمینان دهد و بعد از جلوی درب از نظرم گم شد. موبایلم را شتابزده درآورده و با میشل تماس گرفتم.

- شلدون، نرفتی دنبال پدر و مادرت؟ دوباره چند لحظه پیش زنگ زدن.

- میشل، همین الان بیا بیمارستان. تامی پیشمه.

- چی؟



با صدای خیلی بلند فریاد زد تا حدّی که مجبور شدم موبایل را از گوشم دور کنم. با خونسردی توضیحش دادم که چه شده و چه می‌کنند.

شروع کرد به گریه کردن، پدر و مادرش سعی در آرام کردنش داشتند.
- ما داریم میاییم.

تماس را قطع کرد، به والدینم زنگ زده و مآقع را به عرضشان رساندم. آن‌ها هم قرار شد مستقیم با تاکسی از فرودگاه به بیمارستان بیایند، و گفتم که مهم نیست چقدر هزینه داشته باشد. صفحه‌ی موبایل را بستم و به عقب برگشتم تا به دیوار تکیه دهم. نمی‌توانم به تمام اتفاقاتی که در ساعات گذشته افتاد فکر کنم. گویی سورنسون را خیلی وقت‌ها پیش کشتم. الآن خارج از اتاقِ مراقبت‌های ویژه که تامی در آن جاست ایستادم، و او برای زندگی‌اش با مرگ در دست و پنجه نرم می‌کرد. سعی کردم الآن به وانکش‌های همسر و دختر سورنسون فکر نکنم، حداقل تامی فرصتی برای زندگی پیدا کرده است. سورنسون دیگر هرگز چنین فرصتی ندارد. سعی داشتم هرگونه صدایی که از اتاق می‌آید را بشنوم، اما از صدا یا هر چیز دیگری خبری نبود. بر روی زانوهایم در مقابل دیوار خم شدم تا از خداوند استمداد بطلبم. می‌دانم که حقّ چنین درخواستی ندارم، با وجود این کارهایی که کردم. نمی‌دانم چقدر از وقت گذشته و من در این وضعم، اما چیز بعدی‌ای که حس کردم



میشل بود که مرا به بالا می‌کشید.

- شلدون، می‌گن می‌تونیم به داخل اتاق بریم.

سریع به خود آمدم، و به دنبال میشل به سمت اتاق راه افتادم. در آن‌جا فقط یک دکتر بود، دکتری متخصص در زمینه‌ی مواد مخدر.

تامی بطور کامل پوشیده بود، در واقع پوشش خیلی بلندی بود از این‌رو گمان کردم نجات نیافته، مخصوصاً وقتی که میشل را در حال دویدن به سمتش و به آغوش کشیدنش دیدم. پزشک درجا به ما خبر داد که بعد از چند ساعت حالش بهبود خواهد یافت، باید صندلی نزدیکم را می‌گرفتم تا به زمین نیفتم. دوباره همه‌چیز را در مورد کربن به ما توضیح داد و این‌که بعد از پمپ کربن به معده‌اش چطور بخش اعظم آن ماده را از بدنش بیرون کشیدند. گمان نمی‌کنم کلمه‌ای از صحبت‌هایش را شنیده باشم، اکثر تمرکز روی میشل و تامی بود. دکتر می‌گفت بعد از مدت کوتاهی به هوش خواهد آمد. به گمانم ازش تشکر کردم و بعد اتاق را ترک کرد، اما کاملاً مطمئن نیستم... بعد از او پرستاری وارد شد و شروع کردن به تنظیم دستگاه‌هایی که تامی را احاطه کرده بودند. در کنار میشل ایستادم و سرم را روی سینه‌ی تامی گذاشتم. هیچ چیز مثل این برایم آرامش‌بخش نبود. دست بر روی دست میشل گذاشتم و نگاهی به یکدیگر انداختیم و می‌دانستیم که همه‌چیز رو به رشد خواهد شد. تامی خوب است. تامی برگشته.

فصل بیست و یکم

در اتاق تامی نشستیم. به اتاق ویژه‌ای در طبقه‌ی بالا منتقل شده بود. خیلی بزرگ بود، توش تلوزیون، سرویس بهداشتی کوچک و پنجره‌ای بزرگ با پرده‌هایی که محکم بسته شده بودند، وجود داشت. چند لحظه‌ای می‌شد پدر و مادر میشل به رستوران رفته بودند. هنوز به هوش نیامده بود، اما پزشک به ما قول داد که هر لحظه ممکن است به هوش آید، بنابراین بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیم. تأکید نداشتند که همه چیز را به یاد داشته باشد اما مهم نیست، ما خوشحالیم از این‌که حالش خوب است. نمی‌توانم چشم از او بردارم، گویی برای بار اول می‌بینمش. من و میشل در کنار هم روی صندلی‌های تخت‌شو نشستیم و قرار گذاشتیم هر چه بشود آن‌جا را ترک نکنیم. تصمیم گرفتم دیگر هیچ‌وقت ترکش نکنم. سرهایمان را چرخانیدیم و استنتون را در حال ورود دیدیم. مستقیم به تامی که روی تخت دراز کشیده بود نگاه افکند. دهشت را در چشمانش می‌دیدم.

- چشمتون روشن.



صندلی ای را به سمت ما کشاند و پشتش به تامی بود.

- حالش چگونه؟

از سلامتی اش و هر آنچه را که دکتر گفته بود به عرضش رساندم. پشت به درب کرد.

- یک گروه امنیتی برای حفاظت از شما این جا خواهیم گماشت.

من و میشل با کنجکاوی یکدیگر را نگاه می کردیم.

- جمعی از خبرگزاری ها بیرون هستند که در سابق نظیرشان را ندیدم. به طرف پنجره نگاهی انداخت.

- زمانِ عصبانی کننده ای را گذراندم تا از درب ورودی وارد شوم. اخبار به سرعت منتشر می شوند. خیلی خوب بگید بینم چطور کار به این جا کشید؟

- در ورزشگاه می چرخیدم و وقتی به طرف ماشین برگشتم آن جا درازکش بر روی صندلی عقب پیداش کردم. بیهوش بود، و بعد مستقیم به این جا آوردمش.

استتون چیزی در دفترچه اش ثبت می کرد.

- ماشینت بیرونه؟

- بله.

- با اجازه باید تفتیش کنیم. باید دنبال اثرات انگشت یا هر چیز به



دردبخوری باشیم.

با سر اشاره‌ای کردم. درجا تماسی با موبایلش برقرار کرد. و بعد از یک دقیقه، موبایلش را در جیبش گذاشت.

- چند خبر دیگه هم دارم که می‌خوام با شما در میون بذارم. داگ سورنسون چند ساعت پیش تو منزلش کشته شده.

حس کردم چشمانش به وجودم نفوذ می‌کنند، و سیلی از عرق بر روی پیشانی‌ام موج می‌زد.

- وای خدای من... کی این اتفاقات تمام می‌شه؟

استنتون نگاهش را ازم برداشت و به میشل منتقل کرد.

- نمی‌دونم. هنوز به اون جا نرفتم، اما الان در حال برانداز کردن محلّ

جنایتیم. به گمانم اگر بگم این حادثه کاملاً بهم مربوطن حق با منه!

نمی‌توانم کلمه‌ای بگویم. تمام آن چه که می‌بینم چشمان بی حرکت

سورنسون است که خیره به من بودند.

- اسمیت حالت خوبه؟

سرم را بالا کردم. استنتون و میشل با کنجکاوی نگاهم می‌کردند.

- من خوبم. فقط نمی‌فهمم چرا این اتفاقات می‌افته؟

به تامی نگاهی افکندم. دستگاه‌ها منظم نبض قلب و تنفسش را ثبت

می‌کردند. و نیز شروع کردم به فکر کردن به این که چطور اثرات انگشتم



را خوب پاک کردم. برای یک ثانیه به فکرِ اعتراف افتادم، اما چیزی نگفتم. نمی‌توانم لب بگشایم، فقط تامی را نگاه می‌کردم که درازکش روی تخت و در قید حیات بود چون سورنسون مرده بود. به هر حال، حتماً دلیل منطقی برای این وجود داشت، اما فعلاً از توجیه آوردن برای مرگ سورنسون دست نگه داشتم. هنوز استنتون و میشل نگاهم می‌کنند، بنابراین شتابزده برخاستم و به پنجره نظر افکندم، از تعداد ماشین‌های پلیس و خبرگزاری‌ها جا خوردم.

– مصیبتی بود. یک تماس ناشناس دریافت کردیم، درجا جواب داده و او را توسط شلیک گلوله کشته پیدا کردیم. خوشبختانه همسر و دخترش در خانه نبودند.
بازایستاد.

– اما جای نگرانی نیست، تو الآن فرزندت برگشته. به هر حال اتفاقی که افتاده، او این جاست و طبق گفته‌ی خودت حالش بهتر میشه.
به کندی بلند شد و به تامی نگاهی افکند.

– یه زحمتی براتون داشتم، بعد از این‌که به هوش اومد و کمی باهانش وقت گذروندید، بهم زنگ بزن تا ببینیم چیزی به یاد داره یا نه. الآن می‌تونیم از راهنمای خوبی بهره ببریم.

بلند شدم و با او مصافحه کردم. با لطافت به پشت میشل زد و به سمت



تخت تامی به راه افتاد. و یک دقیقه‌ای آنجا ماند و بعد از درب خارج شد. نمی‌دانم شاید با رفتنش نفس راحتی بکشم، اما وقتی نظر به زیر افکندم دستانم به لرزه افتاده بودند. چیز دیگری که حس کردم دستان میشل بود که به دورم پیچیده بود. محکم مرا گرفته بود، نمی‌دانم چقدر در این وضع بودیم، اما یکهو تامی چشمانش را باز کرد، شتابزده به کنارش رفتیم.

- تامی... تامی... حالت چگونه؟

فریاد زدم. به ما نگاه کرده و سعی داشت لبخند بزند. میشل درجا بوسه‌ای بر پیشانی‌اش کاشت، او هم با تکان دادن سر جواب داد.

- کمی وقت می‌برد تا کامل به هوش بیاید.

به پشتِ سرم نگاه انداخته و پزشک را دیدم.

- اما این نشانه‌ی خوبی ست.

چیزی بر روی کارتابلش نوشت و به سمت پایین تختش رفت. تامی همچنان به‌کُندی با سرش اشاره می‌کرد و بعد سریع چشمانش را به همان سرعتی که بازشان کرده بود، بست، ظاهراً به خواب برگشته بود.

- او واقعاً بیماری نمونه است، این یعنی بدنش آماده‌ی مرحله‌ی جدیدی می‌شود.

- این یعنی از کُما در آمده؟



- دکتر با سر اشاره کرد. قدم زنان روانه‌ی مانیتور ضربان قلب شد.
- بله. یکی دو ساعت دیگر باید بتواند با دیگران ارتباط برقرار کند. شاید خیلی گیج و منگ شود و نداند که کجاست، اما دیدن شما، کمکش خواهد کرد.
- پزشک را زیر نظر داشتیم و او در حال خروج از اتاق بود، و همچنان در کنارش روی تخت نشسته بودیم و پسرمان را در صحت و سلامتی، زیر نظر داشتیم. موبایلم دوباره شروع به تکان خوردن کرد. تماس گیرنده جیمی بود.
- سلام جیمی.
- تبریک می‌گم شلدون. شنیدم تامی حالش خوبه. خبرش در تمام رسانه‌ها پخش شده.
- ممنونم.
- من خیلی خوشحالم برای شما. خیلی پسر آقائیه.
- ممنون. هنوز از برایان چیزی شنیدی؟
- به میشل نگاهی کردم. دست تامی را گرفته بود.
- نه هیچی. هنوز به منزلش سر می‌زنم اما هیچ‌جا اثری ازش نیست.
- به تامی نگاهی انداختم. سینه‌اش مرتب و منظم بالا و پایین می‌رفت.
- خیلی خوب، اگر چیزی شنیدی با خبرم کن.



سریع تماس را قطع کردم و دوباره در کنار میشل نشستم. تقریباً یک ساعتی گذشت، و والدین میشل از رستوران بازگشتند. داوطلب شدند برای این‌که بروند و پدر و مادرم را بیاورند، از شان تشکر کردم و رفتند. خوشبختانه، خانواده‌هایمان با هم رابطه‌ی خوبی دارند علی‌رغم این‌که سال‌ها یکدیگر را ندیده بودند. بعد از چند دقیقه، شخصی با لباس سفید وارد اتاق شد و دو بشقاب غذا آورد. من و میشل هر چه در داخلش بود خوردیم. فکر می‌کنم از زمان گم‌شدن تامی اولین وعده‌ای بود که کامل می‌خوردیمش. به جای کشته شدن سورنسون، ذهنم کاملاً بر روی تامی متمرکز بود، به همین خاطر بود که حداقل در حال حاضر غذا در معده‌ام بود. بعد از یک دقیقه، صدای خس‌خس خفیفی از تامی شنیدیم. نزدیک تختش شده و دیدیم ما را نگاه می‌کند. چشمانش درشت و دو کلمه "بابا و مامان" بر لبانش جاری بود.

- سلام تامی.

با لطافت دستش را فشردم در همان حال میشل دست بر پیشانی‌اش می‌کشید.

- سلام بابا و مامان.

علی‌رغم این‌که صدایش نزدیک به زمزمه بود، اما فرشته‌ای به نظر می‌آمد.



- من کجام؟
- من و میشل همدیگر را نگاه کردیم.
- بیمارستان عزیزم.
- دستش را بیشتر فشار دادم.
- زودی خوب میشی عزیز دلم.
- لبخند پهنی در چهره‌ی میشل نمایان شد. من خیلی شادم. چشمانم از اشک پر شد. الان دیگر کاملاً جریان سورنسون را فراموش کرده بودم.
- چی شده؟ دوران اقامتم پیش آقای کین تموم شد؟
- نگاه هایش در میان ما منتقل می‌شد.
- بله پسرم.
- میشل با شگفتی نگاهی بهم افکند. با سر اشاره کردم.
- چطور مریض شدم؟
- چیزی خوردی که باعث خواب‌آلود شدن شد.
- میشل با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.
- من چیزی نخوردم بابا. آقای کین چیزی به من داده بود؟
- به میشل نظری افکندم.
- بله او تامی‌ست. اشتباه نکردی. چیزی به یاد میاری؟
- به نشانه‌ی نه گفتن سرش را تکان داد.



- نیازی نیست الان بهش فکر کنی عزیزم.
- حق با مادرته تامی، الان بهش فکر نکن.
- همانطور که ازم خواسته بودی رفتار کردم، درسته بابا؟
- ابتدا میشل و بعد دستگاه نوار قلب را از نظر گذراندم. دیدگانم را دوختم به طرح‌های ثابتی که بر روی صفحه دیده می‌شد.
- کارت عالی بود تامی. یادت میاد آقای کین از کجا برت داشته بود؟
- زیرنظرش داشتم، چشمانش را برای یک دقیقه بست و بعد مرا نظاره کرد.
- نمی‌دونم چطور سر از اون جا درآوردم یا کجا رفتم، اما به یاد دارم کاملاً شبیه اتاقم در خانه بود با این فرق که اون جا پُر بود از چیزهای جالب.
- من و میشل لبخندی زدیم.
- و بعد آقای کین بهم گفت تا اتمام کار باید تو اتاقم بمونم... اما به یاد ندارم چه کاری بود. همه چیز به نظر گنگ و مبهم می‌اومد.
- اشکال نداره تامی. کارت رو خوب انجام دادی.
- میشل از پیشانی اش بوسید.
- صحبت‌هام با تو رو به یاد دارم بابا. به گمانم تو رستوران مک‌دونالد بودی یا جایی شبیهش.



دوباره حس کردم عرق از پیشانی می‌چکد، و در آن حال میشل مرا تحت نظرش داشت، بنابراین فقط اشاره کردم و بعد نگاهی به میشل انداختم نگاهی که متأهل‌ها بعد از گذشت چند سال از ازدواجشان به هم می‌افکنند.

- من هم به یاد دارم. دلمون برات تنگ شده بود. ما خیلی از برگشتنت خوشحالیم.

گویی میشل از جوابم راضی بود. برگشت تا تامی را نظاره کند.

- چرا باید به اون جا می‌رفتم؟ یادم نمی‌آید؟ چرا نمی‌تونم هیچ چیز رو به یاد بیارم.

- فقط باید یک مدتی اون جا می‌موندی، و به همین جهت تونستی با همه‌ی اون بازی‌هایی که در اتاقت بود بازی کنی. روشنه که اون ماده‌ای که او بهت داده حافظه‌ات رو پاک کرده بنابراین شاید نتونی چیزی به یاد بیاری.

- حق با پدرته.

شتابزده به پشت سر برگشتیم وقتی صدای صحبت کردن دکتر را شنیدیم. او یک پزشک دیگری بود، لباس پزشکی بلند و سفیدی بر تن داشت و همین‌طور کارتابل الکترونیکی در دستش. ظاهراً در اواسط دهه‌ی پنجم از عمرش بوده، و موهایش خاکستری و مرتب بود.



- من دکتر براندون از بخش اعصاب هستم.
با هم دست دادیم.

- مواد مخدری که بهت داده شده امکان داره بخش های معینی از حافظه ات رو زایل کنه. هیچ ضمانتی نیست که بازشان گردانی، اما این رو بعد از گذشت چند ماه و مشاهده ی تأثیرات خواهیم فهمید.
از میان من و میشل رد شد و دستش را بالا برد تا دست تامی را لمس کند. تامی دست راستش را بالا برد و با لطافت دست آن پزشک را لمس کرد.

- چه احساسی داری اگر در اسرع وقت به خونه برگردی؟
بر چهره اش لبخند خفیفی نقش بست.
- به گمانم فردا می تونی از این هتل مرخصت کنیم.
نگاهی به ما افکند.

- باید بهتون هشدار بدم، امکان داره در حین رسیدن، از خوش آمدگویی بزرگی در منزل برخوردار شوید.
تامی با سراسیمگی ما را نظاره می کرد. دکتر، چند آزمایش از او گرفت و نتایجش را بر روی کارتابلش نوشت و به ما قول داد تا چند ساعت دیگر برگردد. چشمان تامی شروع کردن به سنگین شدن و من و میشل نگاهش می کردیم و او به خواب می رفت، به صندلی هایمان بازگشتیم.



قبل از این که بنشینیم میشل نزدیکم شد.

- منظورش چی بود از این که می گفت تو مکدونالد باهات حرف

می زد؟ چیزی هست که به من نگفته باشی؟

درجا جواب ندادم. به دستگاهی که تعداد ضربان قلب تامی را ثبت

می کرد چشم دوختم، بین ۷۰ الی ۷۲ پایین بالا می شد.

- چیز دیگه ای نیست. شنیدی دکتر گفت چیزهای معینی رو به یاد

نخواهد آورد؟

بیشتر نزدیکم شد.

- خیلی تابلو بود داشت برات یادآوری می کرد شلدون. داری چی رو

ازم مخفی می کنی؟

اشک در چشمانش جمع شده بود، برخاستم و از پنجره دیدی زدم.

چیزی جز موجی از آمبولانس و ماشین های خبرگزاری ها ندیدم، که در

پارکینگ جمع شده بودند. به کندی نزدیک میشل شدم و در کنارش

نشستم. چشم ازم بر نمی داشت.

- چیه شلدون؟ باید بهم بگی. آقای کین کیه؟

نگاهم را به پایین انداختم. و لکه های خونی که بر اطراف کفشم پخش

شده بود به چشمم خورد، قبلاً ندیده بودم. شتابزده دو لنگه ی کفشم را

بهم مالیدم.



- با تو هستم شلدون.

به کندی سرم را به طرف میشل چرخاندم، چشمانش منتظرانه درشت شده بود تا کلماتم را بشنود، کلماتی که ممکن است زندگی‌مان را تا ابد تغییر دهد.

- مسئله خیلی پیچیده‌ست میشل.

به مالیدن کفشم ادامه دادم.

- شلدون، باید بهم بگی چه اتفاقی افتاده.

نزدیکش شدم در حالی که دستم را گرفته بود.

- این لباس‌ها رو از کجا آوردی؟

جواب ندادم.

نگاهم بر روی کفشم بود. دیگر اکثر قطره‌های اشکش گم شده بود.

- نمی‌تونم. بهم اعتماد کن میشل.

- نه...نمیشه شلدون. تامی پسر من هم هست و اگر چیزی رو قایم

کردی، الان باید بهم بگی.

اصلاً نمی‌توانم لب بگشایم. افکارم متمایل سورنسون گشت، چشمان

بی‌حرکتش، دختر کوچکش در حال دویدن در حیاط‌خانه. حس

می‌کنم قلبم در حال شکاف است. چکار کردم؟ کلّ اعضای بدنم به

لرزه افتاده بود. کفشم‌هایم خون‌آلود، و بدنم لبریز از عرق. سورنسون در



مقابلم درازکش و غرق در خون. به گمانم شنیدم میشل صدایم می‌زد، اما همه چیز مه‌آلود به دورم می‌چرخید. فکر کنم بر زمین افتادم اما مطمئن نیستم. هر جایی که نگاه می‌کنم، خون‌آلود است. حس می‌کنم دارم منفجر می‌شوم. به گمانم سرگیجه گرفتم اما باز مطمئن نیستم. کل بیمارستان به طرز وحشتناکی به لرزه افتاد، گویی سقف روی سرم خراب می‌شود. به قدر توان محکم چشمانم را بستم و در آن موقع چیزی جز تاریکی و سکوت حس نکردم.

فصل بیست و دوم

- شلدون... شلدون.

چشمانم را باز کرده و مادرم را بالا سرم ایستاده دیدم. هیچ نمی دانم
کجا هستم.

- خوبی؟

- من کجام؟ چی شده؟

سعی کردم بنشینم اما بدنم یاری ام نکرد.

- حال تامی چگونه؟

- تامی خوبه.

پشتم را نگاه می کرد. مادرم از آن دسته زنانی ست که هرگز پیر
نمی شوند. گویی هنوز ۳۰ سال دارد. موهایش به همان اندازهی متوسط
است، به رنگ قهوه ای شنی، و همان مدل. گمان نمی کنم در طول
عمرش کار کرده باشد.

- تو تو بیمارستانی شلدون.



- به سرتاسر اتاق نگاهی افکندم و بعد وجود چند وسیله‌ای که قبلاً در اتاق تامی دیده بودم را دریافتم.
- می‌خوام تامی رو ببینم.
 - دستش را روی سینه‌ام گذاشت.
 - تامی تو خونه‌ست شلدون.
 - منظورت چیه؟ دکترها گفته بودن تا فردا نباید به منزل بره.
 - دو روزی هست که تامی تو خونه‌ست.
 - از چی داری حرف می‌زنی؟ چند وقته من اینجام؟
 - نگاهی به مادرم افکندم به سمت پنجره. پرده‌ها همه بسته شده بودند دقیقاً مثل اتاق تامی.
 - سه روزه که این جایی.
 - دستش را روی سرم گذاشت و با لطافت لمس کرد.
 - خیلی داغون بودی. دکتر گفت فشار شدیدی به بدنت آمده. به استراحت احتیاج داری.
 - باورم نمی‌شه دو روز گذشته. می‌خوام از تامی مطمئن شم.
 - تامی خوبه. پدرت و میشل و پدر و مادرش تو منزل کنارش‌اند.
 - می‌خوام برم خانه.
 - دوباره سعی کردم بلند شوم، اما بدنم تکان نمی‌خورد.



- آرام باش.

دوباره دست روی سینه‌ام گذاشت.

- پزشک گفته باید تا جایی که ممکنه استراحت کنی. نوبت نوبتی همراهت خواهیم بود. میشل خیلی نگرانته.

سرم را به‌کندی چرخاندم، سرم و چند دستگاه وحشتناک دیگر به چشمم می‌خورد. چشمانم سنگین شده بودند. سعی کردم بیدار بمانم، اما به‌سرعت قافیه را باختم. زنی در پشت سرِ مادرم حرکت می‌کرد، به گمانم پرستار بود چون دستگاه‌های مراقبت را چک کرده و با مادرم صحبت می‌کرد، اما چیزی به گوشم نرسید از صحبت‌هایش. بعد از یک دقیقه همه‌چیز آرام شد.

نفهمیدم چقدر گذشت بعد از این‌که چشمانم را بر روی مادرم بستم، اما وقتی دوباره چشم باز کردم اتاق روشن بود فکر کنم خورشید از پشت پرده‌ها می‌تابید، حتماً صبح شده بود. ای کاش ساعت کنارم بود. به سرتاسر اتاق نگاه کردم. و خود را بر تحرک و نشستن قادر یافتم. مادرم را ندیدم، حتماً به خانه بازگشته بود. فکر این‌که تامی به خانه بازگشته و در کنار وسایل و دوستانش است باعث لبخندم شد. الان چه می‌کند. ای کاش راه خروجی از این‌جا پیدا می‌کردم. حس می‌کنم خیلی بهتر از دفعه‌ی اولی هستم که بیدار شدم. دیگر ذهنم مشوش نبود. می‌توانستم تمام اتفاقات را به یاد بیاورم. فقط باورم نمی‌شود تمام



این وقت را این جا سپری کردم. دستانم را به‌گُندی بالا برده و کاملاً دراز کردم. آن دستم که سِرم بهش وصل است را به خاطر آن بندها نتوانستم کامل دراز کنم، اما باز خوب به‌نظر می‌رسد. حتی می‌توانم پاهایم را چند بار به بالا و پایین بیاورم. در کنار تختم دکمه‌ای کوچک و قرمز رنگ که بر رویش "احضار" مکتوب بود را یافتم و بعد شتابزده فشارش دادم. و بعد از یک دقیقه، زنی با لباسی صورتی رنگ وارد شده و به دنبالش میشل می‌آمد. به نگاه میشل لبخندی زدم، به سمتم شتابید و بغلم کرد. پرستار سِرم را چک کرد و چند چیز از اشیای اطرافم را تنظیم و اصلاح کرد. خیلی از دیدن میشل خوشحال بودم، و دستش را با لطافت می‌فشردم.

- سلام شلدون، صبحت بخیر.

- صبح تو هم بخیر.

صدایم تیز به‌نظر می‌آمد، بنابراین سعی کردم گلویم را تمیز کنم.

- این جا ساعت هست؟

میشل و آن پرستار به آرامی خندیدند.

- بهت نگفتم اولین چیزی که خواهد پرسید اینه؟

پرستار لبخندی زد.

- همین الان یکی برات می‌آرم. شما استراحت کن آقای اسمیت، این



توصیه‌ی آقایِ دکتره.

با سر اشاره‌ای کردم و دیدم که از اتاق خارج می‌شد.

- به نظر حالت خیلی بهتره شلدون. انصافاً نگرانم کردی. همه‌مون نگرانم بودیم.

- تامی چگونه؟

شانه‌ام را به سر تخت تکیه دادم.

- حالش خوبه. خانواده‌مون امروز می‌برنش شهر بازی.

وقتی تامی را تصوّر کردم که چقدر عاشقِ تِرنِ هوایی است لبخندی بر نگارم نقش بست.

- بچه‌ها ترس نمی‌شناسند.

میشل اشاره‌ای کرد.

- باورم نمی‌شه کلّ وقت رو این جا بودم.

- اتفاقات زیادی به سرمون اومد شلدون.

دست دیگرش را گرفتم.

- تو حالت چگونه؟

- الآن خیلی بهترم. حضور خانواده‌هامون خیلی کمکم کرد. تونستم

کمی استراحت کنم. نم‌نم حس می‌کنم به وضع عادی خود بازگشتم.

تو هم اگر به خونه برگردی دیگه تکمیل می‌شه.



- کی مرخص می‌شم؟

روی بند سِرم دستی کشیدم.

- دکتر گفته یکی دو روز دیگه هم باید باشی. چند داروی خیلی قوی

بهت زدن.

ضربه‌ای بر روی کیسه‌ی سِرم که به‌کندی به داخل دستم می‌چکید زدم.

- چی شده به من؟

- یادت نیامد؟ تو اتاق تامی پخش زمین شدی. دکمه‌ی احضار رو زدم

و بعد به سرعت به بخش دیگری منتقلت کردن. در طول شب از تامی

پیش تو و از پیش تو به طرف تامی می‌دویدم.

از پنجره دیدی زد.

- اما حالت بهتر خواهد شد. این رو پزشک بهم گفت.

- متأسفم میشل.

به چشمانم نظری افکند. نگرانی را در چهره‌اش دیدم.

- اشکال نداره. وقتی حالت بهتر شد می‌تونی همه‌چیز رو بهم بگی، اما

الآن فقط استراحت کن. شنیدم پرستار چی گفت. چیزی برای خوردن

یا نوشیدن می‌خوای؟

با سر اشاره کردم.

نتوانستم از تماشایش دست بردارم. حس می‌کنم خیلی آدم بدی هستم



چون در مورد تامی چیزی بهش نگفته بودم، اما نمی‌توانستم اجازه دهم
اتفاقی برایش بیفتد. امیدوارم درکم کند.

- خبری از استنتون شده؟

- چند باری او مدتی تا از حالت مطمئن‌شده. دیشب هم داشت با تامی
حرف می‌زد، اما غیر از چیزی که به ما گفت چیز دیگری به یاد نداشت.
به گمانم مادّه‌ای که بهش زدن بخش اعظم حافظه‌اش رو حذف کرده.
دکتر گفت شاید یک روزی بازیابی بشه، پس باید خوب به این موضوع
توجه داشته باشیم.

کاغذ کوچک تا شده‌ای در دستش بود.

- خیلی خوب چی می‌خواهی بخوری؟ پنیر کبابی؟ سوپ؟

- پنیر کبابی می‌ارم. به نظر خوشمزه میاد.

او را دیدم که شماره‌ی تلفن و غذا درخواست می‌کرد.

- از خبرگزاری‌ها چه خبر؟

- دو روز اول سرسام‌آور بود اما بعدش دست‌نگهداشتن. باید به تامی

توضیح می‌دادم که رباییده شده بود. به اندازه‌ی سر سوزن هم خبر

نداشت. داشت در مورد چند آزمایشی که تو و آقای کین، باید انجام

می‌دادید صحبت می‌کرد. نمی‌فهمیدم از چی حرف می‌زنه، اما شاید

این به پاک شدن حافظه‌اش ربطی داشته باشد.



سعی کردم صاف تر بنشینم. میشل تخت را به خاطر من آماده کرد.

- خانم نورین از شبکه‌ی خبری هفتم ازم درخواست کرده تا دوباره در برنامه‌ی تلویزیونی حاضر بشیم و از تمام کسانی که در جستجوی تامی کمک کردن تشکر کرده و از صحت تامی مطلعشون کنیم. اما به او گفتم که منتظرم تا تامی کاملاً به سلامتی ش برگرد.

خندید.

- راستی اخبار، باید تامی رو امروز صبح می دیدی. کاری کردم تا عینک آفتابی تیره‌ات رو بر چشم زده و کلاهی که چشمانش رو می پوشوند بر سر گذارد. می دونی که چقدر از این سبک بدم میاد، اما نمی خواستم کسی تو شهر بازی بشناسدش.

در آن حال گفته‌های میشل را تصوّر کرده و لبخندی زدم. بعد از چند دقیقه غذا رسید. پنیر کبابی را نوش جان کردم طوری که گویی دو سالی بود طعم غذا نجشیده بودم. یک لیوان آبجو بدون الکل هم نوشیدم. بعد از چند لحظه، دکتر آمد و با میشل صحبت کرد. حس کردم دوباره پلک‌هایم به یکدیگر می چسبند، آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که تسلیم خواب شدم و در آن حال میشل در حال تبادل کلام با دکتر بود. دفعه‌ی بعدی که چشمانم را بازکردم، اتاق تاریک بود و دوباره به خواب رفتم. در همین حال باقی ماندم تا نور خوشید را دیدم که از پرده‌ها به داخل می تابد. به کندی نشستم و پایم را تا لبه‌ی تخت دراز



کردم. هیچکس در اتاق نبود، بنابراین فقط نشستم و با خونسردی لذت می‌بردم تا این‌که بعد از مدتی صدای باز شدن درب را شنیدم. پرستار بود. می‌توانم بگویم از این‌که مرا بیدار دید جاخورد. او همانی بود که قبلاً با میشل در حال صحبت بود.

- سلام آقای اسمیت. ظاهراً آماده‌ی ترخیص هستی.

- خیلی بهتر شدم.

پایم را بالا بردم.

- روز خوبی خواهد بود. مایلی کمی تو حیاط بیمارستان بچرخ؟

با سر اشاره کردم. زیر نظرش گرفتم و او در حال انجام وظایفش بود، دستگاه‌های مراقبت و عملکرد اعضای حیاتی‌ام را چک می‌کرد. بعد از گذشت چند دقیقه، کارش تمام شد و میشل وارد اتاق شد.

- واو! "او" بهم گفته بود وقتی وارد شد تو بیدار بودی.

- من آماده‌ی ترخیص میشل.

بر لبه‌ی تخت نشستم.

- پرستار گفت شاید بعد از ظهر بتونی خارج شی، اگر همه‌چیز روال

بود به دکتر خبر بده. و این هم گفت می‌تونی به فضای سبز بری. نظرت

چیه تو یه گردش کوتاه همراهی‌ات کنم البته بعد از خوردن نهار؟

- منظورت چیه که همراهی‌ام کنی؟



- روی ویلچر.

با شگفتی تمام با سرم اشاره‌ای کردم اما او تجاهل کرد.

- تامی سلام رسوند. می‌خواست با من بیاد اما به گمانم بهتر بود از این فضاها به دور باشه. دیگه بسته. ماشین‌های خبرگزاری‌ها شروع کردن به ترک کردن محل، بنابراین فکر می‌کنم مشغول انتقال به ماجرای جدیدی هستند.

بعد از مدتی، و بعد از این که کمی تخم مرغ آب‌پز با نان تُست خوردم به کمک میشل و پرستار روی ویلچر نشستم و او مرا به بیرون برد. در حیاط کوچک و سیمانی قدم می‌زدیم، هوا به آدم جان تازه‌ای می‌داد. تنها بودیم. میشل مرا به وسط حیاط هُل می‌داد، به طرف نشیمنگاه کوچکی که در نهایت روی آن نشست. برای مدتی در این حالت بودیم. دست روی دستانش گذاشتم.

- آماده‌ای حرف بزیم شلدون؟

ابتدا به او و بعد به حیاط نگاهی کردم. سبد بسکتبال کوچکی در جهت دوری از آن دیده می‌شد. ارتفاعش کمتر از ۱۰ پا بود و اندازه استاندارد همین بود اما به نظر طوری می‌آمد که شایسته بود بعداً امتحانش کنم.

- شاید.

به کندی سرم را به سویس چرخاندم و در چشمانش نگاه کردم. به نظر



مطمئن و گرم می‌رسیدند. فقط امیدوارم مرا ببخشند. ابتدا در مورد تماس تلفنی در ورزشگاه صحبت کردم و بعد داستان بانک را توضیح دادم. در بخشی که خانم کارمند بانک را به کشتن دادم دست نگه‌داشتم، و میشل کمی محکم دستم را فشرد. و بعد از ورود به دفتر سورنسون و پیام‌ها و کلیپ‌های ویدیویی که هریس ارسالشان کرده بود، مطلعش کردم. چند بار بهش گفتم آن موقع نمی‌توانستم به خاطر حفظ جان تامی باخبرش کنم. نمی‌دانم درکم کرد یا نه، اما هنوز به حرف‌هایم گوش سپرده و دستم را محکم گرفته بود. رسیدم به بخش آخری که ازم خواسته بود سورنسون را بکشم وگرنه تامی کشته می‌شد. وقتی صحبت به رفتنم به منزلش در بار اول کشیده شد دست نگهداشتم. اشک را در چشمانش دیدم، بهش گفتم که نتوانستم چنین کنم. به گمانم کمی نفس راحت کشید. رسیدم به بخش مربوط به شناسایی جسد دومین پسر و کشته شدن لورانس. بالأخره از رفتنم به منزل سورنسون برای بار دوم لب به سخن گشودم. به طرزی دیوانه‌وار شروع کرد به گریه کردن.

- کشتیش شلدون؟

با آستین‌هایش اشک‌ها را پاک کرد.

- به همین خاطر استنتون گفت اثرات انگشتت در سرتاسر منزلش پیدا

شده؟



- کی اینو گفت؟

- فکر کنم یک روز بعد از بازگشت تامی به منزل. تو که نکشتیش درسته؟

به پایین نظر افکندم. نتوانستم به چشمانش نگاه کنم. شتابزده از صندلی بلند شد و قدم‌زنان روانه‌ی نزدیک سبد بسکتبال شد. نمی‌دانم چه کنم. می‌خواهم به بالاترین صدا فریاد بزنم تا از همه‌چیز در داخلم رها شوم، اما واقعاً حس می‌کنم حالم خیلی خوبه. بهتر بود که بالأخره کسی را از حقیقت آگاه کنم، مخصوصاً میشل. بعد از چند دقیقه، به طرفم آمد و بر روی صندلی نشست.

- من دوستت دارم شلدون و تو خوب از این موضوع خبر داری.
بر لبانم بوسه‌ی محکمی زد. اشک از گونه‌هایم سرازیر بود، اما نمی‌دانم اشک‌های من بود یا میشل.

- ای کاش همون موقع بهم می‌گفتی. با هم مشورت می‌کردیم.
- انتخاب دیگری نداشتم میشل. نمی‌تونستم فرصت اذیت کردن تامی را به او بدم.

جریان دوربین‌های نصب شده در منزل را برایش توضیح دادم و تلاش برایان تفکیکشان. گویی نگران بود.
- لطفاً منو ببخش. این کارها رو فقط به خاطر تامی انجام دادم.



- اما تو یک انسان دیگر رو کشتی.
- اگر نمی‌کشتم، تامی کشته می‌شد. تصاویر آن دو طفل کشته شده رو ندیدی. نمی‌تونستم بذارم همون بلا سر پسر مون بیاد.
- چیزی نگفت.
- بالآخره لب به سخن گشود.
- الان باید چکار کنیم؟
- نمی‌دونم. تنها هدفم برگردوندن تامی به خونه بود الان دیگه چیز مهمی وجود نداره.
- ممکنه به زندان بیفتی شلدون.
- با تفکر به چشمانش نگاه کردم.
- می‌دونم و شایسته‌اش هم هستم. شاید به استنتون زنگ بزنم و ماقع رو به عرضش برسونم. هرچه زودتر بهتر، اون موقع تو و تامی می‌تونید از این جا برید.
- محکم‌شانه‌ام را گرفت و بعد من عقب کشیدم و از این‌رو دستش را فوراً برداشت.
- نه هرگز به استنتون چیزی نمی‌گیم. فقط اثرات انگشتت رو دارن. می‌تونن بگی فقط بهش سر زدی. تو فقط کاری کردی که هر پدری انجامش می‌داد. همانطوری که گفتم یا او باید زنده می‌موند یا تامی، و



تو پست رو انتخاب کردی. نیازی نیست کسی چیزی بفهمه.
 دوباره اشک‌ها را از صورتش پاک کرد.
 - تا وقتی درگیر این کار باشی تو یک قهرمانی. تو تمامی رو بازگردوندی.
 خیلی دوستت دارم.
 به آغوشم کشیده و چندین بار مرا بوسید تا آن‌که مادری جوان که ویلچر
 حامل پسر کوچکش را به سمت حیاط هل می‌داد آمد. تقریباً یک
 ساعت دیگر هم آن‌جا ماندیم. هیچ‌کدام یک کلمه هم حرفی نزدیم.
 غرق در افکار خاص خودمان بودیم اما با بندی پنهانی تا ابد پیوند
 خوردیم.

فصل بیست و سوم

بالآخره از بیمارستان مرخص شدم، و با میشل به منزل برگشتم. خوش آمد گویی گرمی از اهل منزل شاهد بودم، و تامی را به آغوشی طولانی کشیدم، و به حدّ توان دستی بر پشت باستر کشیدم، و از وقتی که برگشته بودم دست بردارم نبود. پدرم بود که هر روز او را به گردش می برد، بنابراین مرا به گردش هایش دعوت کرد. هنوز قادر بر بردن تامی به بیرون از منزل نیستیم به خاطر احتیاط از حضور ناگهانی روزنامه نگاران. ظاهراً همگی رفته اند، اما کلّ ساعات شب، ماشین های عجیبی در نزدیکی منزل عبور و مرور داشتند، بنابراین من و میشل هنوز آمادگی خروج تامی از منزل را نداریم. بعضی از دوستانش به دیدارش می آیند و به فعالیت های طبیعی نوجوانانه می پردازند، از این رو همه چیز در حال بازگشت به حالت طبیعی اش است. پدر و مادرم بعد از مراسم دفن لورانس که قرار بود فردا صبح برگزار شود، به منزلشان بازخواهند گشت. خیلی دشوار خواهد بود، اما باید به خاطر لورانس این اتفاق می افتاد. هنوز باورم نمی شود که او رفته. عذاب وجدان دارم، چون



سریع دست به کار نشدم، شاید اگر سریع کارم را انجام می‌دادم او هنوز زنده بود، اما میشل دائماً به من می‌گوید باید این مسائل را فراموش کنم. هنوز در حال کشمش با زندگی‌ام، فقط چند شب از شب را خوابیدم، چون همه‌ش لحظه‌ی آخر سورنسون را می‌بینم. نمی‌توانم از دیدن چشمان خیره‌اش به من که در حال ترک زندگی بودند بازایستم. هرگاه بیدار می‌شوم ابتدا فکر می‌کنم که همه‌چیز صرفاً یک کابوس بوده، اما با واقعیت برخورد می‌کنم و دوباره با همان درد به زندگی ادامه می‌دهم. تا الآن کاری نکردم، فقط در اطراف منزل پرسه می‌زنم. میشل به همه گفته هنوز در دوران نقاهتم، اما من هنوز بعد از آن جریانات و کارهایی که کردم آمادگی رویارویی با دنیا را ندارم. اما توانستم وقت زیادی با تامی بگذرانم. معمولاً با هم فیلم تماشا کرده و با بازی‌های ویدیویی مشغول بودیم، زبانم قاصر از توصیف آن جادویی‌ست که به مجرد حضورم در کنار او حسّش می‌کردم. چیز دیگری به یاد نداشتم، گویی همه‌چیز را فراموش کرده. میشل کار خوبی کرد که برایش توضیح داد که او دزدیده شده بود و ما خوشحال و خوش اقبال بودیم به خاطر بازگشتش. این هم زیباست که خانواده‌هایمان در کنارمان بودند، این به ما فرصتی داد تا دوباره به زندگی بازگردیم. سعی می‌کنم در هفته‌ی پیشرو به کارم بازگردم. به گمان میشل این به ادامه‌ی زندگی‌ام کمک می‌کند و در فراموش اتفاقات گذشته تأثیرگذار است. گویی به خاطر



قتل سورنسون، هرگز از دستم ناراحت نیست. از آن موقع که در بیمارستان صحبت کردیم، تصمیم گرفت کمکم کند. خیلی عالی بود. خبری از بریایان نیست. جیمی چند پیام برایم فرستاده اما هنوز جواب تماس هایش را ندادم، دانه به دانه به همه چیز رسیدگی می‌کنم. بر آن شدم که امروز باستر را دوباره به گردش ببرم. امروز چهارمین گردشش بود و هنوز در بعد از ظهر هستیم.

پدر مشغول حلّ جدول بود، به همین جهت بهش گفتم تنها خواهم رفت. به گوشه‌ی خیابان منزل رسیدیم و به آن بازگشتیم. باستر را دیدم که به طرف خیابان می‌رفت و داخل ورودی خانه می‌شد، گویی کلّ عمرش را این جا گذرانده بود. با خودگفتم شاید هنوز به صاحب سابقش فکر می‌کند یا نه. به محض این‌که ورودی منزل را دیدم، استنتون به چشمم خورد و نیز ماشینش که تکیه‌گاهش شده بود. الآن چی میشه؟ باستر به طرفش دوید و استنتون خم شد و به پشتش دستی کشید.

- سلام آقای اسمیت، ظاهراً حال باستر بهتره. کارها خوب پیش میره؟
قدم‌زنان روانه‌ام شد و دستش را دراز کرد تا مصافحه کند. دستش را محکم گرفتم.

- خیلی بهترم. و خوش‌حالم از این‌که به خانه برگشتم و تامی هم پیشمونه. ممنوم از کمک‌های شما.



با کنجکاوای زیرنظرش گرفتم و او در حال قدم زدن در خیابانی بود که لحظاتی پیش من و باستر از آن بازگشتیم.

- نظرت چیه برای یک گردش کوتاه؟

به باستر نگاهی افکندم. داخل منزل شده بود. شاید الان از آن ظرف ویژه‌اش در آشپزخانه آب می‌نوشد.

- البته.

چرخیدم و شتابزده به او ملحق شدم.

- خواستم از آخرین چیزی که دستگیرمون شده مطلع‌ت کنم.

نگاهی به او انداختم. پیراهنی سفید رنگ به تن داشت، و کراواتی قرمز، اما خیلی بهتر از هر باری بود که سابق دیده بودمش.

- در ابتدا باید بگم، هنوز مظنونین اصلی رو نیافتیم. در واقع، گمان نمی‌کنم که حتی به آن‌ها نزدیک شده باشیم. یک جستجوی همگانی

داریم برای آن دو، اما تا الان نتیجه‌ای نداشته. انگار شبح‌ان!

به یاد دارم چند وقت پیش چطور به راحتی با ماشین فرار کردند.

- موضوعی که می‌خواستم در موردش باهات صحبت کنم داگلاس سورنسون بود.

بغض در گلویم را حس کردم.

- چی ازش می‌دونی؟



نمی‌دانم چطور جواب بدهم. حس کردم چشمانش به اعماق نفوذ کرده است. در پیشانی‌ام عرق شروع به چکیدن کرد، می‌دانم که باید سریع جوابش را بدهم.

- چند باری باهم هم‌صحبت بودیم.

- کجا؟

- تو دفترکار و منزلش.

چشمانش برای ثانیه‌ای به چیزی در بالای سرم خیره شد.

- دلیلی که باعث شد این سؤال رو ازت بپرسم اینه که ما اثرات

انگشتت رو در سرتاسر محل جنایت پیدا کردیم.

ضربان قلبم به تاب‌تاب افتاده بود.

- و نیز در محل کارش.

قدمی زد و به‌کندی می‌ایستاد.

- توضیحی داری؟

مستقیم نگاهش نکردم.

- تو خانه و دفتر دیدمش. و در مورد چیزهایی که می‌دونست صحبت

کردیم و نیز در مورد کیفیت کمکش در پیدا کردن تامی.

- شاهدی هم داریم که ادعا می‌کنه یک اتومبیل شورلت طلایی‌رنگ در

اون خیابان و تقریباً همون زمانی که جنایت اتفاق افتاده دیده.



دوباره به سمت پشت به طرف راهروی منزلمان نگاه کردم. ماشین در گاراژ پارک بود بنابراین دیدنش امکان نداشت.

- نظرت چیه؟

- همانطور که گفتم با او در منزلش دیداری داشتم.

- بعد از ظهر روز یکشنبه؟

- فکر کنم بله. یک زمانی در روز یکشنبه. در واقع زمان دقیقش یادم

نمی‌آد. اون وقت کمی استرس داشتم چون تامی گم شده بود.

- فهمیدم. می‌خوام فقط به همه چیز احاطه داشته باشم. می‌تونم به یاد

بیاری کی اون جا بودی؟ بعد از ساعت یک؟

- فکر کنم قبل از ساعت یک بود، اما باز هم می‌گم دقیق به یاد ندارم.

- خیلی برای ما اهمیت داره که زمان بندی مرتبی برای اتفاقات قرار

بدیم تا بتونی یادآوری کنی. مأموران پلیس می‌گن او در حال مشاهده‌ی

مسابقه‌ی سرخ‌پوستان بوده. به یاد داری که او در حال تماشای بازی

سرخ‌پوستان بوده باشه؟

نمی‌دانم این سؤال برایم تله است یا نه، بنابراین سعی خواهم کرد

جواب گنگی بدهم.

- یه چیزی در مورد فوتبال بود، اما توجه نکردم چی بود.

- نگو که از طرفداران تیم "سرخ‌پوستان" نیستی.



- [سرخ پوستان نه]، "دلفین‌ها".

لبخندی زد، چیزی که باعث شد ضربان قلبم پایین بیاید، ۲۰ تا تقریباً. به‌کندی چرخید و برگشت به ورودی منزل ما. چیز دیگری در باقی‌راه نگفت. وقتی رسیدیم دستش را دراز کرد تا دوباره با من مصافحه کند.

- مطمئناً سوالات زیادی برای طرح کردن دارم، بهت نیاز دارم، پس باز خواهم گشت.

نگاهش می‌کردم در حالی که داشت از ورودی خارج می‌شد. نفس عمیقی کشیدم، و وقتی چرخیدم از وحشت از جا پریدم میشل را دیدم که دقیقاً پشت سرم ایستاده بود.

- چی گفت؟

به‌کندی در ورودی منزل قدم می‌زدیم.

- گفت اثرات انگشتم رو در سرتاسر محل جنایت پیدا کردند.

- به نظرت چه اقدامی خواهد کرد؟

- نمی‌دونم. گفت دوباره برای صحبت با من باز خواهد گشت.

ایستاد و دست بر روی دستم گذارد و صدایش را پایین آورد.

- هر کاری که لازم باشه برای دور کردنت از این‌ها انجام خواهیم داد.

بهت قول می‌دم.

توقف کردم و به آغوش کشیدم. باورم نمی‌شود در این حد حامی‌ام



باشد.

- ممنونم، اما هر اتفاقی هم بیفته... هر اتفاقی هم بیفته ما تami رو بازگردوندیم.

- از تو هم محافظت خواهیم کرد شلدون.

نزدیک بود با باستر برخورد کنم وقتی که دوان از گاراژ آمد و در مقابل پاهایم نشست.

- راستی کی باستر رو تروخشک خواهد کرد؟

بقیه‌ی ظهر را در منزل گذراندیم و کمی استراحت کردیم. صبح روز بعد همگی در مراسم لورانس حاضر شدیم. کلّ وقت، تami را در کنار خود قرار داده بودم تا با بروز هرگونه مشکل عاطفی در کنارم باشد، اما همگی خوب هستیم و بعد در یکی از رستوران‌ها گرد هم جمع شده و خاطراتمان از لورانس را در حین غذاخوردن تعریف می‌کردیم، بعضی‌اش غم‌انگیز و بعضی دیگر مسرت بخش. بعد از ناهار، قبض را پرداخت کرده و به طرف پارکینگ رفتیم تا ماشین را خارج کنم. خوشبختانه به قدری گنجایش داشت تا همه اتومبیلشان را پارک کنند. وقتی درب را باز کردم چیز عجیبی دیدم، درب پشتی کمی باز بود. می‌دانستم وقتی داخل شدیم بسته بودمش چون صدای بسته‌شدنش را شنیده بودم و بعد از آن چه که بر سرمان آمد با خود عهد کرده بودم تا



همه چیز را قفل کنم. قدم زنان روانه‌ی تهِ ماشین شدم تا درب را ببندم نزدیک بود بر زمین بیفتم وقتی که پا و ساقی را دیدم که از درب بیرون زده‌اند. شتابیدم و بازش کردم، حالت تهوع بهم دست داد و حس کردم هر چه در درون دارم بالا می‌آورم. جسد برایان را دیدم. با چهره و لباس‌هایی خون‌آلود. ظاهراً با گلوله کشته شده، اما مطمئن نیستم چون درجا دور شدم. تنها چیزی که به یاد دارم این بود که در زیر جسد ملافه‌ای دیدم که صندلی را پوشانده بود. سریع به اورژانس زنگ زدم و شروع کردم به چرخیدن به دور ماشین. باورم نمی‌شود دوباره چنین اتفاقی بیفتد. گمان کردم که بعد از بازگشتن تامی و کشته شدن سورنسون این داستان‌ها تمام می‌شود. بعد از دو دقیقه، صدای آژیرها را شنیدم. موبایلم زنگ می‌خورد، میشل بود. از مایک مطلعش کردم و او تصمیم گرفت تا بقیه را از دربی دیگر با تاکسی به خانه ببرد. بعد از یک دقیقه، لمس خفیفی بر روی شانه‌ام حس کردم، استتتون پشت سرم ایستاده بود. شتابزده چرخیدم و مایک را به عرضش رساندم. در مورد پارچه پرسید که برای من است یا نه. انکار کردم به این که نمی‌شناسمش و گفتم سابق ندیده بودمش. توضیحش دادم که برایان کیست و این که دو روزی می‌شد ازش بی‌خبریم. به طرف ماشین بازگشته و جسد را برانداز کرد، من هم به رستوران بازگشتم در حالی که احساس سردرد داشتم. به محض این که نزدیک درب شدم، موبایلم



شروع کرد به تکان خوردن. نگاهی انداختمش و پیامکی که از آن شماره‌ی خاص ارسال شده بود را خواندم:

[این سزای کسی است که خیلی به کارم نزدیک می‌شود.]

سعی کردم به این فکر کنم که برایان در تلاش چه کاری بوده. ای‌کاش می‌توانستم هشدارش دهم. یکهو خود را مسئول مرگ شخص دیگری حس کردم. وارد رستوران شدم و روانه‌ی سرویس بهداشتی شدم، و آن‌جا نشستم. نمی‌دانم چقدر از وقت گذشته بود و من در آنجا بودم، اما وقتی خارج شدم، محوطه خالی بود و اتومبیلی ماشینم را با سیم‌بوکسل به دور می‌کشید. او را زیر نظر داشتم در حالی که به طرف خیابان در حال گم شدن بود. به گمانم هریس در جایی نشسته و به این صحنه می‌خندد. هنوز چندین ماشین پلیس در پارکینگ پارک است، و مأموران پلیس با کارمندان در داخل در حال صحبت‌اند. از کنارشان عبور کردم، ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها متوجه حضورم نشد بنابراین شروع کردم به حرکت کردن به طرف خیابان. خواستم با جیمی تماس بگیرم تا از ما وقع آگاهش کنم. قرار شد چند ساعت دیگر در منزل برایان یکدیگر را ببینیم. به حرکتم ادامه داده و نسبت به ماشین‌های رهگذر و نگاه‌ها تعاهل می‌کردم تا آن‌جا که پاهایم بی‌حس شدند، و بالأخره تاکسی گرفتم. چند دقیقه بعد به مقابل منزل برایان رسیدم، منزلی یک طبقه‌ای در کنار خیابان. سابق به این‌جا نیامده بودم، اما از شیک و پیک



بودنش مدهوش شدم. حیاط و بوته‌های مرتّب، و کنارگذر عاجی تر و تمیز. در آن کنارگذر کوتاه قدم زدم و نشستم روی پله. هنوز ماشین جیمی را ندیدم. با میشل تماس گرفته و از مکانم مطلعش کردم، ظاهراً از سبیش با خبر بود. گفت تامی حالش خوب اس. بعد از چند دقیقه، ماشین جیمی را دیدم که در مقابل متوقف بود، جیمی به‌کندی پیاده شد، غم را در چشمانش مشاهده کردم، برخاستم و به آغوشش کشیدم. بعد از یک دقیقه، درب را باز کرد و داخل شدیم، زیباترین منزلی بود که در عمرم دیده بودم، فرشی ایرانی که آن کف چوبی و بسیار درخشان را پوشانده بود، و اثاثیه‌ای که ظاهراً وارداتی بودند از سرتاسر عالم. به جیمی نظری افکندم، اما به‌نظر نمی‌آمد چیزی از این‌ها را ملاحظه کرده باشد. واقعاً نمی‌دانم چرا این جاییم، اما خیال می‌کنم شاید بتوانیم چیزی بیابیم که سبب کشته شدن برایان را روشن کند. با قدم‌های سریع به سمت ۳ اتاق طبقه‌ی اول رفتیم، چیز غیر عادی‌ای ندیدیم. ظاهراً کسی در این جا زندگی نمی‌کند، خیلی تر و تمیز بود، اما این‌ور و آن‌ورش کمی وسایل شخصی افتاده بود. در بالای قفسه‌ی فوق شومینه، عکس برایان به همراه دو نفر دیگر که حتماً والدینش بودند را دیدم. به جیمی به طرف عکس اشاره کردم و قرار شد که محل اقامت والدینش را پیدا کرده و از این مسئله آگاهشان کنیم. خوشبختانه، لیست شماره‌های ضروری مخصوصش را در محل کار در دست داشتم. از راه‌پله‌ای کوتاه



بالا رفتیم. در طبقه‌ی دوم دو اتاق بودند. اتاق اولی که داخلش شدیم حتماً اتاق خواب برایان بوده، چون تخت کوچکی با ملافه‌ای مرتب توش وجود داشت. یک دقیقه‌ای در آن جا به تفحص پرداختیم، اما چیز جالب توجه‌ی نیافتیم.

- شلدون، بیا این جا و این رو ببین.

از آن اتاق خارج شده و از درب اتاق مجاور وارد آن شدم و به سمت آن جا که جیمی ایستاده بود راه افتادم. حس کردم نفس‌هایم در شرف بند آمدن است. حداقل ۳۰ تا رایانه دیده می‌شد، مخلوطی از لپ‌تاپ و کامپیوترِ دفتری که در سرتاسر اتاق پخش بودند، طوری که تردد در آن جا را تقریباً محال می‌کرد، البته همگی تگه تگه شده بودند. گویی کسی پُتکِ سنگینی برداشته و صفحه‌نمایش و پردازنده‌های هر یک را نابود کرده بود.

- به نظرت چه اتفاقی افتاده؟

- می‌دونم برایان چنین کاری نمی‌کنه. وقتی سابق به این جا آمده بودم بهم ریخته بود اما چیز شکسته یا نابود شده‌ای نبود.

انگشتانم را روی قطعه‌های شکسته‌ی کامپیوتر کناری ام می‌کشیدم.

- چرا این همه کامپیوتر داشته؟

در حالی که از مقدار دستگاه‌های فنی موجود، دهشت سراسر وجودم را



فرا گرفته بود به سرتاسر اتاق نظر افکندم.

- تو برایان رو می شناسی. خیلی به رایانه علاقه داشت. چرا همه اش

باید این طور داغون شده باشه؟ چه اتفاقی این جا افتاده شلدون؟

- به گمانم کسی سعی داشته ما ر از پرده برداری از رُخ داده‌ها دور

نگهداره. باید نگاهی بیندازیم، شاید هنوز یکی از این‌ها عمل کنه.

شروع کردم به جمع کردن قطعه‌های مختلف، اما بعد از چند ساعت

دریافتیم که همگی ویران شده‌اند.

- ظاهراً از آهن‌ربا هم استفاده شده.

با سر اشاره‌ای کردم.

- باید به جستجو ادامه بدیم. حتماً سرنخی هست.

کمی از وقت را با جستجو در اتاق گذرانیدیم، اما هیچ چیز نیافتیم.

جیمی "گرداننده‌ی فلاپی" یکی از رایانه‌ها را بهم داد.

- باید این رو به عنوان یادگاری از او نگهداریم.

براندازش کردم.

- من متحیرم چون این رو با خود به محلّ کارش نمی‌آورد.

دفترش کاملاً با منزلش متضادّ بود. چندین گرداننده‌ی فلاپی در اطراف

دیده می‌شد. دوباره چرخی در سرتاسر منزل زدیم تا مطمئن شویم

چیزی از قلم نیفتاده باشد و بعد بیرون رفتیم. جیمی با ماشینش مرا به



منزل رساند. به منزل رسیدم اما تنها کسی که خوش آمدم گفت باستر بود، گویی بقیه در خواب بودند. گرداننده‌ی فلاپی را کنار گذاشتم و بند باستر را گرفتم، اما یکهو دست نگهداشتم. چیز متفاوتی در گرداننده دیده می‌شد. نمی‌دانم چرا قبلاً ندیده بودمش. باستر به جلویم پرید و مرا به سمت درب کشاند، اما اهمیتی ندادم. گرداننده را برداشته و دکمه‌ای که دیسک را از داخلش خارج می‌کرد فشار دادم، اما به جای آن، گرداننده باز شد و در داخلش کاغذی کوچک و کلیدی یافت شد.

فصل بیست و چهارم

با صدای بالای کوبیده شدن درب از خواب بیدار شدم. از پنجره نگاه کرده و استتتون را به همراه دو افسر با لباس رسمی دیدم. شتابزده درب را باز کردم.

- صبح بخیر آقای اسمیت، می‌تونیم داخل شیم؟

درب را باز کرده و اجازه دادم وارد شوند. کاغذی کوچک بهم داد.

- دستور تفتیش منزلت رو داریم، برای جستجو از ملافه‌ی مشابهی که زیر جسد برپایان بوده.

- منظورت چیه؟

- ببخشید من مأمورم و معذور، ما باید همه چیز رو کشف کنیم. باید این جریان پایان یابد.

اشاره‌ای کرده و دیدمشان که به سمت گاراژ می‌روند.

- دوستت با شلیک یک گلوله به سرش کشته شده. همانطور که می‌دونی خون زیادی بود، اما مسئله‌ی عجیب اینه که یک قطره هم



روی ماشینت وجود نداره.

چشمانم زوم بود روی درب گاراژ وقتی شنیدم که مأموران پلیس
وسایلمان را تفتیش می‌کنند.

- لطفاً بنشین.

به کاناپه اشاره کرد. همان کاناپه‌ای که من و میشل ساعت‌ها بر رویش
انتظار تامی را می‌کشیدیم.

- بذار باهات زک باشم آقای اسمیت.

به ساعت نگاهی انداختم، ۳ صبح بود.

- دو فرضیه وجود داره. نیمی از افسران پلیس، اعتقاد دارن که تو در

تمام این جریانات دست داشتی، و نصف دیگر مثل من، معتقدن که تو

صرفاً یک قربانی هستی. ما با فشارهای زیادی مواجه شدیم برای

پایان دادن به این‌ها. در دو هفته‌ی گذشته جنایاتی دیدیم که به اندازه‌ی

بیش از ۵ سال بوده، بنابراین فشار بسیاری از جامعه دریافت می‌کنیم.

به پایین نظر انداختم.

- پس اگر تا الآن چیزی به من نگفتی شاید حالا وقت مناسبی باشه.

دستم را روی سرم گذاردم.

- چیز ناگفته‌ای نیست. هر چی می‌دونستم گفتم.

باورم نمی‌شود چطور به این آسانی این جملات از دهانم خارج شد.



- وجود اثرات انگشت تو صحنه‌ی جنایت قطعاً بر علی‌هته. تنها دلیلی که باعث شده تا الآن بازجویی ات نکنن من هستم، اما ازت می‌خوام اگر حرفی هست به من بگی، به گمانم هر جفتمون می‌دونیم که هست. با سر به نشانه‌ی نفی، اشاره کردم.

- گوش کن، پسر ت دزدیده شده، برادرت کشته شده و الآن یکی از دوستانش تو ماشینش مقتول یافته شده. به گمانم دیگه کافیه، درسته یا نه؟

میشل در مقابل استنتون ایستاده بود.

- موافقم. دیگه کافیه، اما بعضی چیزها هنوز روشن نشده و باید با هم همه‌ی داده‌ها رو با یکدیگر جمع کنیم. اگر چنین نکنم گویی کاری نکرده و کارم رو دوست نداشتم.

- فقط لطفاً روی تامی فشار نیار. به یاد داشته باش تازه از بیمارستان مرخص شده.

در کنارم نشست و دستانش را بر شانه‌ام گذاشت. سرهایمان را به سمت درب گاراژ جُن‌باندیم، افسران پلیس دو پارچه در دست داشتند. این همان است جناب بازرس.

استنتون بلند شد و یکی از آن‌ها را گرفت و مستقیم به من نظر افکند.

- توضیحی داری؟



گفتم نه.

- من مطمئنم که همیشه همینه. کسی سعی دارد مرا مجرم جلوه دهد. استنتون به دنبال آن دو افسر روانه‌ی بیرون شد، و در آستانه‌ی درب ایستاد و نظری به پشت انداخت.

- حتماً دوباره بر می‌گردم. وجود اون پارچه خیلی‌ها را در رأس لیست متهمین قرار داده. امیدوارم به زودی آمادگی صحبت کردن رو داشته باشی. آقای اسمیت با توضیح ندادنت فقط خودت رو آزار می‌دی.

بعد از این‌که درب را بست، جریان آن پارچه و اتفاقات منزل برایان را به میشل توضیح دادم. بغلم کرد و بعد روانه‌ی طبقه‌ی بالا شدیم. آن کاغذ کوچک را از جیبم درآوردم، و آن آدرس را بارها و بارها خواندم. خواب از چشمانم رخت بسته بود، بنابراین در گوگل جستجو کرده و آن آدرس را پیدا کردم. یک ساعتی با ما فاصله دارد، به سمت جنوب در خیابان ۲۹. ظاهراً منطقه‌ای روستایی و زیبایی‌ست، علی‌رغم این‌که به سختی می‌توان دیدش چون تصاویر در گوگل خیلی واضح نیستند، اما به نظر می‌آید شهرک مسکونی کوچکی باشد. بر روی کاناپه به خواب رفتم و با زبان خیس باستر بیدار شدم. با تامی او را برای گردش به خیابان بردیم. اول وقت بود و کسی در بیرون دیده نمی‌شد، پس فکر نمی‌کنم کسی مزاحمان شود. به قدر امکان سعی کردم تامی ازم دور نشود. در مورد اتفاقات پیش آمده هم صحبتی نکردیم. هرگز



هیچ‌کدامان در این مورد لب به سخن ننگشودیم. چرا که مسئله‌ای به غایت دردناک بود، و او چیز زیادی به یاد ندارد و من و میشل هم نمی‌خواهیم یادآورش باشیم. هنوز قادر به چشم برداشتن از او نیستیم. هنوز نگاهش می‌کنم و گویی برای بار اول می‌بینمش. وقتی برگشتیم والدین من و میشل چمدان‌هایشان را بسته و آماده بازگشت به خانه‌هایشان بودند. از پدر و مادر میشل خداحافظی کرده و به همراه تامی با پدر و مادرم به فرودگاه رفتیم. از ماشین خارج نشدیم و به همین خاطر کسی تامی را شناسایی نکرد. تصمیم گرفتیم در ورزشگاه بیسبال توقف کرده و بازی کنیم. چند ساعتی گذرانیدیم توپ می‌زدیم و می‌گرفتیم. تامی بارها روی جایگاه‌ها می‌دوید، و ازم پرسید کی می‌تواند مجدداً بازی کند، به او گفتم وقتی منزل رسیدیم با مربی‌اش تماس خواهیم گرفت، بالأخره به خانه برگشتیم. و بعد آماده شدم برای رفتن به آن‌جایی که باید می‌رفتم. شتابزده آن آدرس را بر لوکیشن زدم و طبق فرمان گوگل مپ حرکت کردم. نمی‌دانم چه خواهم یافت، اما می‌دانم که باید بروم. تصمیم گرفتم در اسکندریه توقف کنم تا دوست جدید و ثروتمندم خانم ماری را ملاقات کنم. ماشین را در مقابل دفتر مؤسسه‌ی خیریه پارک کرده و او را نشسته در داخل دیدم. گویی تنها بود. درب را کوبیدم و بعد با کنجکاو‌ی به طرفم آمد، ظاهراً وقتی بیشتر نزدیک شدم مرا شناخت و در بازکردن درب مردّد بود.



- سلام، چه کمکی از دستم ساخته‌ست؟ چند روز پیش این‌جا بودید و از فرزندان هریس ازم پرس‌وجو کردید، درسته؟
- با سر اشاره‌ای کردم.
- نه چیزی شنیدم و نه نشانه‌ای از آن‌ها دیدم.
- درب باز شده را گرفته بود.
- می‌تونم وارد شم؟
- به پشت سرش به طرف دفتر نگاهی افکند و بعد کنار رفت و بهم اذن دخول داد. وارد شدم و کسی در داخل نبود.
- کسی این‌جا نیست؟
- سرش را به نشانه‌ی نه گفتن تکان داد.
- خواستم بهت بگم شاید در خطر باشی.
- با شگفتی نگاهم کرد.
- منظورت چیه؟
- داگلاس سورنسون مرده.
- باورم نمی‌شود چنین حرفی زدم با این‌که خودم او را کشتم.
- چی؟ داگ مرده. چطور؟
- در واقع با شلیک گلوله‌ای تو منزلش کشته شده.
- گویی حرفم خیلی عجیب به‌نظر می‌آمد. پریشانی در چهره‌اش استیلا



می یافت.

- وای خدای من! داگ تموم کرده. باورم نمی شه. مرد خوبی بود. پس

خانواده اش چی؟

- همگی خوبن. به گمانم زمان حادثه خونه نبودن.

به میزش تکیه دادم.

- صبر کن بینم. چرا این رو به من می گی؟

- فکر کردم لازمه که بدونی، مخصوصاً بعد از این که بهم گفתי اگر بلایی

سرت بیاید، اموات به او می رسه.

بر روی میز نشسته و اشک هایش را با آستین هایش پاک کرد.

- این دقیق نیست. در حقیقت به او باز نمی گرده، بلکه تبدیل به ودیعه ای

می شه که مسئولیتش بر دوش او خواهد افتاد، اما ازت ممنونم که باخبرم

کردی چون این جریان همه چیز رو تغییر خواهد داد. فکر کنم نفر بعدی

منم.

- شاید بهتر باشه تا وقتی که آبها از آسیاب بیفته مخفی بشی.

زیر نظرش داشتم و او به میزش نگاه می کرد.

- مشکل همینه. فکر نمی کنم بتونم از همه چیز پرده بردارم. داگ مسئول

همه چیز بود. در واقع، مسئول انتفاع از پول و نگهداری اش، و همچنین از

مؤسسه ی خیریه. نمی دونم الان باید چه کنم؟



- دستم را بر شانه‌اش گذاشتم و او هم بر شانه‌ام تکیه کرد.
- در شرکتی که کار می‌کرد هیچ فعالیت مشترکی نداشت بلکه مستقلاً کار می‌کرد.
- بایستی اون جا نگهبانانی داشته باشه.
- مرا از خود دور کرد و به سمت جلوی میز میز رفت.
- کسی نیست. ما باید همه چیز رو مخفی نگه می‌داشتیم چون من می‌دونستم که پسران هریس دیر یا زود پیش را می‌گیرن.
- اگر مانعی نداره سؤالی می‌کنم، این چه نوع مالیه که در موردش صحبت می‌کنید؟
- توقف کرده و نگاه خشمناکی بهم انداخت.
- نزدیک ۵۰ میلیون پول.
- با سر اشاره‌ای کردم.
- چطور چیزی از آن عائدشان نشد؟
- چون آن دو نخاله بودند، برای همین... هر دو شون، امیدوارم مرگشون رو ببینیم. به بدترین شکل.
- زیر نظرش داشتم و او با خشم مُشتش را به میز می‌کوبید.
- من باید برم. کاری دارم که باید انجامش بدم.
- شتابزده روانه‌ی جهت پُشت شد، به طرف دفتری که دفعه‌ی گذشته توش



صحبت کردیم. ایستادم و دیدمش که از دیدم گم می شد، من هم از درب ورودی خارج شده و به طرف ماشینم برگشتم.

دستگاه gps را فعال کرده و به حرکت درآمدم. مرا به سمت غرب اسکندریه راهنمایی کرد، و بالأخره به خیابان ۲۹ در جنوب رسیدم. یک ساعتی در راه بودم تا آن جا که دستگاه فرمان داد به راست بپیچم. تغییر مسیر دادم و در آن موقع حس کردم در حال سفر به زمانم. به نظر می آمد همه چیز بنای صدها سال پیش باشد. مزارع روستایی قدیمی، اسطبل ها که گاو و گوسفند در اطرافش به این ور و آن ور می روند. باورم نمی شود دستگاه gps به این مناطق اشراف داشته باشد. به راهم ادامه دادم تا آن جا که فرمان دیگری داد که به سمت چپ بپیچم. شگفت زده شدم وقتی وارد منطقه ای مسکونی کوچکی شدم که در آن خانه های کوچک یک طبقه ای موجود بود، مدرن تر از ساختمان های اطراف به نظر می رسیدند. نمی دانم انتظار دارم چه چیزی بیابم یا چه کار کنم، اما فکر می کنم مدیون تمام کسانی هستم که از زمان رباییده شدن تامی و حتی بعد از پیدا کردنش زندگی هایشان را از دست داده اند، مخصوصاً برایان که این آدرس را پنهانی نگهداری می کرده. وارد خیابان کوچکی شدم که فقط چند منزل توش بود، دهشت سراسرم را فراگرفت وقتی در مقابل منزلی کوچک با نمایی آبی رنگ که در مقابلش دو خودروی مجهز به دستگاه فرستنده دیدم، و بعد دستگاه gps فریاد زد:

- به مقصدت رسیدی.



در مقابل آن منزل توقف کرده و از ماشین پیاده شدم، ماشینم کوچک بود، بنابراین توانستم در آن حوالی کمی نامرئی باشم. وارد راهرو شدم در حالی که از آن دو خودروی دُرُشت عبور می‌کردم و بر گذرگاه کناری قدم گذاردم. نمی‌دانم چرا اما درب را کوفتم. حس کردم قدرت غیر خارق‌العاده‌ای به آن مجبورم می‌کرد. بعد از یک دقیقه، مردی درشت اندام و ریشو با حلقه‌های طلایی و برّاق در گوشش و شیشه‌ی آبجو در دستش درب را باز کرد. آبجوش از نوع "بادویزر" بود.

- چی می‌خوای؟

جواب از پیش تعیین شده‌ای نداشتم، بنابراین خیره‌اش شدم و نمی‌دانستم چه کنم.

- من گم شده‌ام. می‌تونم از تلفن شما استفاده کنم؟

نظری افکنده و نزدیکم شد. یک قدم به عقب برگشتم.

- تلفن همراه نداری؟

به ماشینم نگاه کردم.

- آنتن نداره.

- چی باعث شد فکر کنی من تلفن دارم؟ فکر کردی این‌جا عمومیّه؟

بیشتر نزدیکم شد من هم به‌کندی عقب کشیدم. اشاره‌ای کردم. با نگاهی

طولانی چشم بهم دوخته بود.



- صبرکن بینم؟ می‌شناسمت؟

- فکر نکنم. اهل این منطقه نیستم.

عرق از جبینم سرازیر بود.

- مطمئنی؟

چرخید و وارد منزل شد. بعد از یک دقیقه، شخص دیگری در کنارش ظاهر شد. کمی از او کوتاه‌تر و اندکی عریض‌تر بود، کلاه بیسبالی بصورت برعکس بر سر داشت و موهایش قهوه‌ای و فرفری که از جلو بیرون زده بود.

- این مرد رو می‌شناسی؟

براندازم کرد.

- شاید یکی از دوستان باشه. خیلی آشنا به نظر می‌آد. چی می‌خوای؟

- فقط می‌خوام با تلفنتان به همسرم زنگ بزنم.

چرخید و وارد منزل شد.

- یه ۱۰ دلاری به عنوان هزینه مکالمهت اِخ بکن بیاد. سریع هم تمومش کن.

یک ۱۰ دلاری درآوردم و بهش دادم. سریع به جیبش گذاشت، هر دو وارد شدند من هم به دنبالشان. داخل اتاق کوچکی شدید، در آن یک LCD مسطح و بزرگ، دو کاناپه‌ی پاره‌پوره، و بر رویش پتوهای خشن و قدیمی دیده می‌شد. اثاث زیادی در آن جا نبود به استثنای قفسه‌ی کُتَب و دو میز



که دو کیسه‌ی باز شده‌ی چپیس بر رویش دیده می‌شد. در آشپزخانه چند قوطی آبجو انباشته بر روی هم، بشقاب‌ها و لیوان‌های خالی در هرجایش، به چشم می‌خورد. بر روی کاناپه نشسته و خیره بر تلوزیون شدند. در راهرو ایستادم وقتی حواسشان به حضورم نبود. بالأخره بعد از چند دقیقه، مرد دؤم نگاهش متوجّهم شد.

– از اون تلفن موجود در اتاق استفاده کن، مجبور نیستم نگاهت کنم. اشاره کرد به درب بسته‌ی آشپزخانه، داخل آشپزخانه شدم و محتاطانه از روی جعبه‌ای کوچک و ظرفِ آبی که بیش از حدّ بزرگ بود برای یگ گریه، پریدم. کمی مضطرب بودم برای باز کردن درب، اما به‌کُندی بازش کردم. در شُرُفِ ورود به آن اتاق بودم که حس کردم بدنم بی‌حس شده، تمام عصب‌های بدنم به تاب‌تاب افتاده بود، باورم نمی‌شود چطور به این‌جا رسیدم؟ سعی کردم خود را کنترل کنم. دزدکی نگاهی به پشت انداختم و دیدم‌شان که هنوز بر روی کاناپه نشسته‌اند. جا خوردم از چیزی که دیدم، به حدّی که صدای زوزه‌ی سگی که در پشتم بود را نشنیدم. سریع چرخیدم و درب را بستم قبل از این‌که وارد اتاق شود. صدای مالیدن پنجه‌هایش به درب را شنیدم، اما به روی خود نیاورده و موبایل را درآورده و به حدّ توان چندین عکس گرفتم. در همان اتاقی بودم که تامی توش در بند بود.

فصل بیست و پنجم

۵ دقیقه‌ای از حضورم در این جا می‌گذرد. تلفن را یافته و احتیاطاً با شماره‌ی اشتباهی تماس گرفتم. صدایِ سگ آلمانی در بیرون را می‌شنوم، کمی خوف برآم داشته بود از باز کردن درب. باورم نمی‌شود در همان اتاقی‌ام که تامی در آن زندانی بود. اثاثیه کاملاً مرتب بودند دقیقاً همانطور که در کلیپ ویدیویی دیده می‌شد. هیچ پنجره‌ای نیست. دستگیره‌ی درب را به آرامی تکان دادم و شروع کردم به بازکردنش، اما شتابزده بستمش وقتی دیدم آب از دهانش جاری ست و از لای شکاف درب دزدکی نگاه می‌کند. نمی‌دانم چه کنم، حس می‌کنم دربند هستم و با خود می‌گفتم شاید برایم تله‌ای گذاشتند، و این که مرا می‌شناسند یا نه؟ چندین بار فریاد زدم و کمک طلبیدم، اما به جز صدای چنگال‌های سگ "ژرمن شپرد" آلمانی روی کف آشپزخانه چیزی نشنیدم، به فریاد زدن و کمک خواستن ادامه دادم و بالأخره صدای قدم‌های متفاوتی از سگ‌ها را شنیدم.

- چرا این قدر ترسیدی؟ گازت نمی‌گیره.



سریع درب باز شد، چیز بعدی ای که به یاد دارم این بود که بر روی کمرم دراز کشیده بودم و دستان آن سگ بر روی سینه‌ام بود.
- ازم دورش کن.

با آب دهانش صورتم را آبیاری می‌کرد.

- همین الآن ازم دورش کن.

- بهت گفتم که گازت نمی‌گیره.

آن مرد دیگری که در مقابل درب خنده‌کنان ایستاده بود این را گفت.

- چنگال‌هاش داره تو بدنم فرو می‌ره. ازم دورش کن.

- ۲۰ دلار بده، درجا صدایش کنم.

آن مرد دیگر الآن پشت سرش بود. دیوانه‌وار می‌خندیدند.

- خیلی خوب. هرچقدر بخواهی می‌دم. فقط ازم دورش کن.

بعد از یک دقیقه، سگ را صدا زد و بالأخره چنگال‌هایش ازم کنده و از

من دور شد. به آرامی نشستم و سینه و شکمم را مالش دادم. چند قطره

خون بر روی پیراهنم دیدم. برخاستم و کیف پولم را خارج کرده و ۲۰

دلار بهشان دادم، اما از درب اتاق دور نشدند.

- این ۲۰ دلار برای هردوی ماست؟

اشاره‌ای کرده و ۲۰ دلار دیگر به آن یکی که ریش داشت دادم و سریعاً

از درب خارج شدم. قدم‌زنان و به‌سرعت به طرف ماشین روانه شدم و



حرکت کردم. یکی از آن دورا در مقابل درب دیدم که بهم دست تکان می‌داد. سرم را چرخاندم و به راهم ادامه دادم بدون این‌که پشت سرم را نظاره کنم. بعد از یک ساعت و نیم در مقابل ورودی منزلمان توقف کردم و بالاخره از استرس بازایستادم.

- شلدون، چی به سرت اومده؟

به پیراهنم نگاهی انداخت، خون‌ها خشک شده بودند.

- سگی بهم حمله کرد.

میشل دستانش را بر شانه‌ام گذارد.

- لطفاً احتیاط کن.

ماوقع را به عرضش رساندم. باورش نمی‌شد در جایی بودم که تامی توش دربند بود.

- می‌خوای پلیس رو با خبر کنی؟

- نمی‌تونم، اگر خبرشون کنم می‌فهمن که تو این اتفاقات دست داشتی.

به جهت موافقت با سر اشاره کرد.

- پس می‌خوای چکار کنی؟

- نمی‌دونم. اما نمی‌تونم بذارم از مجازات شدن فرار کنن.

اجازه داد رد شوم.



- نمی تونی بی خیال شی؟ ما تامی رو بازگردوندیم، شلدون. این تمام چیزی بود که برامون اهمیت داشت. این رو خودت گفتی.

وارد آشپزخانه شدیم و پیراهنم را در آوردم. میشل شتابزده دستمال خیسی برداشت و شروع کرد به پاکسازیِ خون از بدنم.

- ای کاش می شد بی خیال بشم، اما بعد از بلایی که سر لورانس و برایان و اون کودکها آوردن، حداقل باید مکانش رو کشف کنم.

محکم به سینه ام روی آورد.

- نمی خوام اذیت بشی.

- می دونم، اما او تامی رو دزدید و باعث شد سورنسون رو بکشم. این عادلانه نیست.

اشاره ای کرد.

- معلوم نیست اقدام استنتون نسبت به من چی باشه؟ به هر حال ممکنه هفته ی بعد تو زندان باشم.

- این طور نگو. یادت رفته چی بهت گفته بودم؟ هرکاری می کنیم تا چنین اتفاقی نیفته.

پشت میز نشستم و آب زیادی نوشیدم. تامی داخل آشپزخانه شد، و بهش گفتیم که بر زمین افتاده ام. به نظر نمی آمد فرق کشمکش با سگ و زمین خوردن را دریافته باشد، بنابراین در همین حد بسنده کردیم.



پیراهن دیگری بر تن کردم و باستر را به گردش بردم، ظاهراً این بار هم نمی‌خواهد از من دور باشد، باید به قدم زدن به سمت سبزه‌زار ادامه دهم تا او را از جاده‌ی عمومی دور نگهدارم. نصف مسافت را طی کرده بودم که موبایلم شروع کرد به تکان خوردن. تماس‌گیرنده همان شماره‌ی خاص بود. روی پیام زده و لینک را باز کردم. فوراً توقف کردم، و این باعث شد باستر پارس کند. کلیپ ویدیویی در منزل سورنسون را مشاهده کردم. خودم را دیدم در حال اسلحه کشیدن و فشار ماشه و انفجاری کوچک و افتادن سورنسون بر زمین. چشمانم را خوب بستم، و دوباره چشمان بی‌حرکت و خیره به من سورنسون را دیدم. می‌خواهم فریاد بزنم. شتابزده از پیام خارج شدم، خوشبختانه درجا حذف شد. باستر در مقابل پاهایم نشست و در حالی که دُمش را تکان می‌داد نظری بهم افکند. خم شده و دستی به پشتش کشیدم. خشکم زد. باورم نمی‌شود چه می‌بینم. بعد از یک دقیقه، موبایلم دوباره شروع کرد به لرزیدن. جواب دادم. در حالی که تماس‌گیرنده را می‌شناختم.

- شلدون... شلدون... شلدون... چکار می‌کنی، در اطراف گشت می‌زنی؟ فکر کردم کارمون تموم شده.

به باستر نظری افکندم، نجنبید. چشمانش زوم زمین بودند.

- دیدم چه بلایی سر رفیق بیچاره‌ت اومد، نمی‌خوام اگر آن کلیپ کوتاه دست پلیس بیفتد یک همچنین اتفاقی یا حتی بدتر از آن دامن گیر تو



بشه.

- من کاری نکردم.

- به گمانم فقط یک تصادف بود که سر از محلّ اقامت دارایی ات درآوردی. من واقعاً متأثر شدم از این که تونستی اون جا رو پیدا کنی. چه احساسی بهت دست داد؟ می خواستی از تلفن استفاده کنی، ها؟ با این حيله شاید تونسته باشی اون دو احمق رو فریب بدی، اما نگران نباش فکر اون ها رو هم کردم.

- کشتیشون؟

چند قدمی روی چمن ها برداشتم.

- ببین من فقط کارشان رو تمام کردم. حال دارایی ت چطوره، با جایگاه اصلی اش وفق گرفته؟ امیدوارم موفق باشه. می فهمم که چرا میل داری دست به من برسه اما محاله شلدون، پس لطفاً داخل این مقوله نشو چرا که هنوز آزادی ت رو داری.

بالاخره باستر چند قدمی ازم دور شد و بر روی چمن زار قدم می زد.

- می دونم که دوست بازرسمون سعی داره دست داشتنت تو این اتفاقات رو ثابت کند و من بدم می آید که بهانه ای دستش بدهم چون ما با هم قراردادی بستیم، اما اگر بر کاری که انجام می دی اصرار داشتی، من بیشتر از این که مجبور باشم، خوشحال می شم کار خیری براش



انجام بدم.

موبایلم را از گوشم دور کرده و خواستم صحبت کنم اما قطع کرده بود. موبایل را در جیبم گذارده و به منزل بازگشتم. روز بعد، صبح زود بیدار شدم و با ماشین به سمت جنوب حرکت کردم. وقتی رسیدم به آن شهرک مسکونی کوچک دریافتم که حادثه‌ی بدی این جا رخ داده. ماشین‌های پلیس زیادی در همه جا بودند و نوار زرد مخصوص صحنه‌ی جنایت حیاط آن منزلی که دیروز توش بودم را احاطه کرده بود. می‌خواستم در مورد سگ ازشان بپرسم، اما چیز دیگری که الآن بهش احتیاج دارم، ایجاد شک و شبهه زیاد در اطرافم است. تصمیم گرفتم امروز بر سر کارم بازگردم. نمی‌دانم چه خواهم کرد یا چطور بازخواهم گشت، اما معتقدم با وجود تمام اتفاقات گذشته، به بازگشت به زندگی طبیعی‌ام نیاز دارم. امروز تامی مدرسه رفتنش را از سر خواهد گرفت، به گمانم سرشار از هیجان است. من و میشل با او و معلم‌هایش در مورد چیزهایی که امکان وقوع دارند صحبت کردیم. دریافتیم پلیس برای گماشتن مأمور در مدرسه، برای چند هفته موافقت کرده تا مطمئن شویم که امنیت برقرار است. ماشین را در پارکینگ دفترم پارک کرده و از درب پشتی وارد شدم. یادم نمی‌آید آخرین باری که اینجا بودم کی بود. اما الآن اهمیتی ندارد.

به سمت دفترم راه افتادم و دیدم درب کمی باز است. به خاطر



دستگاه‌های حسّاسی که دارم معمولاً درب را قفل می‌کنم. وقتی وارد شدم و جیمی را نشسته در پشت میزم دیدم دهشت در سراسرم رسوخ کرد، در حال استفاده از کامپیوترم بود.

- صبح بخیر شلدون.

- سلام جیمی، چه خبرا؟

بر روی صندلی روبروی میز نشستم. ابتدا با خودگفتم شاید جیمی در این چند روز گذشته ترقّی کرده و جایم را گرفته، اما او در حال بیرون آوردن دیسک فلاپی بود. گویا شبیه آن دیسک‌هایی بود که برابان در کامپیوترش استفاده می‌کرد.

- تمام وسایل برابان روزیرو کرده و این رو یافتم.

دیسک را با دستش بالا آورد.

- کامپیوتر تو، این دیسک‌ها رو بهتر بالا می‌آره.

نزدیک شدم.

- چیزی پیدا کردی؟

- مطمئن نیستم.

نزدیک میز شده و در مقابل مانیتور ایستادم. جیمی دیسک را در گرداننده قرار داد و بعد از یک دقیقه بر روی فایل‌های متنی کلیک کرد. باورم نمی‌شود چیزی را که می‌بینم. مجموعه‌ای از پیام‌های ردّ و بدل



شده بین دو نفر. از جا پریدم وقتی پیام اول را خواندم، در مورد موعدی در ورزشگاه بیسبال بعد از قتل سورنسون بود، و نیز مادّه‌ای که حافظه‌را پاک می‌کند. خوشبختانه، در آن قاتل بودن من یاد نشده بود.

- این‌ها چی‌ان؟ حتماً مهم بوده که در بسته‌ی دیسک‌های جدید مخفی‌شون کرده و سابق کسی هرگز از این دیسک‌ها استفاده نکرده حتی خود برایان.

- چطور پیداش کردی؟

- فکر می‌کردم کشته شدنش حتماً دلیلی داشته. می‌دونی که.

اشاره‌ای کرده و دوباره به مانیتور نگاه کردم. جواب اول را خواندم، در مورد رباییده شدن ماری و خلاصی از او بعد از رسیدن به پول بود. به جیمی نظری افکندم. چشمانش زوم بود روی مانیتور. آدرس دیگری مزبور بود. با خود گفتم شاید منزل پدر و مادرش باشد. باورم نمی‌شود برایان چطور به این [مرحله] رسیده بود. به جایی رسیده بودند که در مورد نوع استفاده از پول مشاجره می‌کردند. صحبت از تفریح در جزایر باهاما و لذت بردن از زندگی مرفّه.

- راهی وجود داره برای بازیابی این چت‌ها؟

- منظورت چیه؟

نظری به مانیتور افکنده و جیمی را زیر نگاه‌هایم قرار داده بودم که در



حال در آوردن دیسک از جایش بود.

- منظورم اینه که فکر می‌کنی بتونی به این اکانت‌ها نفوذ کنی؟

برخاست و گرداننده را از کامپیوتر جدا کرد.

- مطمئن نیستم. اما سعی خودم رو می‌کنم. شاید اطلاعات کافی برای

دستیابی به رمزهای عبور رو داشته باشم. آدرس‌ها رو هم دارم.

نظری بهم افکند.

- فکر نمی‌کنی باید پلیس رو در جریان بذاریم؟ منظورم اینه که آن دو

در این گفتگو در مورد جنایت قتل صحبت می‌کنن. شاید این‌ها ربطی

به براین داشته باشه.

- در واقع خبر خواهیم داد، اما به گمانم ما مدیون براین هستیم باید

اول از کلیت موضوع پرده برداریم.

ظاهراً قانع شد.

- به جستجو در وسایلش ادامه خواهم داد تا ببینم شاید چیز دیگری هم

باشه.

- لطفاً اگر چیزی پیدا کردی مطلعم کن.

دفترم را ترک کرد و رفت.

به منزل زنگ زد و با تامی و میشل صحبت کرده و روز خوبی را

برایشان آرزو کردم. به نظر خوشحال و مطمئن می‌رسید بعد از این‌که



پیش ما برگشته بود. بقیه‌ی روز را با فکر کردن به تمام این اتفاقات گذراندم. تصمیم گرفتم صبح زود منزل را ترک کنم. و مستقیم به منطقه‌ی اسکندریه روی آوردم. و به دفتر ماری رفتم. آن دو کارمندی که قبلاً دیده بودمشان را دیدم. یکی‌شان نزدیکم شد.

- شما همانی هستی که دفعه‌ی پیش، برای دیدار با خانم ماری آمده بودی؟ ایشان این جا نیستند. امروز نیامده. سعی کردیم با او تماس بگیریم اما جواب نداد.

ضربان قلبم به سرعت می‌زد.

- آدرس منزلش را داری؟

به پایین نظر افکند.

- نمی‌توانم به شما بدهم.

- می‌دانم، اما ممکن است در خطر باشد. خیلی نافع است که ازش مطمئن بشوم.

برای دقیقه‌ای به لکنت افتاد و بعد با سر اشاره‌ای کرد و کاغذ کوچکی که بر رویش آدرس مکتوب بود را بهم داد. تعادلم را از دست دادم وقتی آدرس را خواندم. همان آدرسی بود که در فایل‌ی که جیمی پیدا کرده بود دیدیم. ازش تشکر کرده و به سرعت به سمت درب رفتم.

بعد از مدتی، به خیابانی در دو مایلی شرق "تایسون کورنر" در "ماکلین"



رسیدم. شهرک خیلی رده بالایی بود. مساحت هر ساختمان بیشتر از ۵ هزار متر مربع می شد، در آن گاراژهای متعددی برای ماشین ها وجود داشت. در مقابل عمارتی آجری و کبیر ایستادم. هیچ ماشینی در راه نبود و می توانم بگویم تمام نورها خاموش بودند. به نظر نمی آمد کسی در منزل باشد، و نمی دانستم که او در این منزل بزرگ با کسی زندگی می کند یا نه. چیز زیادی از او نمی دانم. امیدوارم فقط نسبت به انذارش دیر نکرده باشم و آن دو قبل از من به او نرسیده باشند. از ماشین خارج شده و به آرامی و قدم زنان روانه ی ورودی منزل شدم تا آن جا که به دربی روستایی و دو لنگه و رنگی رسیدم و شروع کردم به کوبیدنش. بعد از چند دقیقه، تسلیم وارانه تصمیم گرفتم در اطراف منزل پرسه بزنم و از پنجره ها نگاه کنم. نمی دانم دنبال چه هستم اما حداقل حس می گوید که باید چنین کنم، جز تاریکی چیزی ندیدم. به چرخ زدن ادامه دادم تا آن جا که به حیاط پشتی رسیدم، و صدای پارس سگی را از دور شنیدم، اما خانه ها خیلی از یکدیگر فاصله داشتند از این رو ندانستم کجا بود. حیاط پشتی گویی محوطه ی بزرگ و سرسبز و رنگارنگی بود که با درختان قرانیا احاطه شده بود و این حس را می داد که انگار در غار سبز هستی. در طولش حصارهای چمنی کوچکی بود طوری که چمن و درخت با هم برخورد داشتند. سمت چپ، بخشی از منزل بود که به پشت امتداد داشت، گویی اتاقی بود برای اوقات فراغت که چند اثاث



رنگارنگ و روشن داخلش را پر کرده بود. نزدیک شده و نگاهی انداختم درب از طرف مقابل هر دولنگه اش باز بود. به طرفش روانه شدم، هیچ صدایی نشنیدم اما می گفتم "سلام" به امید این که ماری در داخل باشد، اما خبری از جواب نبود. کمی در ورود به آن مردّد شدم. نمی خواستم بدون اجازه وارد شوم، اما پاهایم مرا به داخل راهنمایی کردند و قانعم کردند که کسی در داخل در خطر است، به راهم ادامه دادم. دو پله بالا رفتم و وارد آن اتاق گرم و مزین به رنگ سبز مایل به آبی روشن و اثاثی از چوب بامبو و بالش های مناسب شدم، واقعاً برایم آرامش بخش بود. به گفتن "سلام" ادامه دادم، اما جوابی نداشت. همه چیز به طرز عجیبی آرام به نظر می رسید. تصمیم گرفتم به ورود ادامه دهم. دستگیره ی دربی که ظاهراً به منزل اصلی منتهی می شد را چرخاندم و مطمئن بودم که باز است. وارد شدم، می توانم بدون تعارف بگویم که آن منزل بسیار رده بالایی بود و خیلی از خانه ی ما سطح بالاتر، همانند موزه به نظر می رسید، در همه جایش مجموعه ای از عتیقه جات بود از ساعت ها گرفته تا صندلی ها. محتاطانه از میان آن اشیا رد می شدم تا هیچ کدام روی زمین نیفتند. به سلام دادن ادامه دادم، اما در مقابل چیزی نمی شنیدم، به گمانم جسدش را روی زمین خواهم یافت همانند فیلم های ترسناک، بنابراین هرگاه به جهت مخالف نگاه می کردم خود را برای این صحنه آماده می کردم. وقتی که موبایلم تکان



خورد یکهو از جا پریدم تا آن جا که فهمیدم تماس گیرنده کیست.
دکمه‌ی جواب را فشردم.

- الو.

- الو شلدون، کجایی؟

به میشل دروغ گفتم که چند لحظه پیش محلّ کارم را ترک کرد.
ای کاش این قدر آسان قادر به دروغ‌گویی نبودم، اما ظاهراً همه چیز از
زمان دزدیده شدن تامی تغییر کرده، یا حداقل این چیزیست که دائم
به خودم می‌گویم.

- تامی خوبه؟

دست‌نگهداشتم و بر دیوارِ در نزدیکی شومینه‌ی باکلاسی که قفسه‌ای پر
از گلدان‌های کوچک داشت، تکیه دادم.

- خوبه. روز زیبایی و تو مدرسه سپری کرده. سابق این همه پُر

هیجان ندیده بودمش.

به آرامی آهی کشیدم.

- بهت زنگ زدم تا بگم استنتون چندی پیش این جا بود، و گفت
شاهدی دارن که تو و ماشینت رو در همان زمانی که سورنسون کشته
شده در مقابل منزلش دیده.

- واقعاً؟



- بله، داره می آد سمت دفترت. به گمانم می خواد از زیر زبونت حرف بکشه.

یکهو آن فایل ویدیویی که هریس برایم فرستاده بود به یادم آمد.

- می خوای چکار کنی؟

- حقیقت را خواهم گفت.

- اما با این کار روانه‌ی زندان خواهی شد.

- بهش خواهم گفت وقتی من اون جا رو ترک کردم در قید حیات بود.

به چپم نگاه کردم. به گمانم صدای لگدمال شدن چیزی را شنیدم اما

تجاهل کردم، گویی صدای عادی‌ای بود. وارد آشپزخانه شده و آرنجم

را روی سینک بزرگ موجود در آن جا گذاشتم. توش اجاقی چهار شعله

و دارای دو کاسه روشویی بود.

- من می ترسم شلدون.

- نمی شه اثباتش کرد.

دوباره به فکر آن کلیپ افتادم.

- حتی اگر دستشان به من برسه اهمیتی نداره چون تامی رو پس

گرفتیم.

دوباره همان صدا به گوشم رسید. این بار ظاهراً بالاتر و نزدیک تر بود.

- الان باید برم.



هنوز چشمانم به طرف چپ است، اما چیز غیر طبیعی‌ای به چشم نمی‌خورد.

- شلدون لطفاً احتیاط کن. به یاد داشته باش من به تو هم نیاز دارم. سریع باهاتش خداحافظی کرده و روی نوک انگشتانم از آشپزخانه به سمت اتاق غذاخوری خارج شدم. زیر میزی ۲۰ نفره و گرانسنگ از چوب ماهون مخفی شدم. دلم آشوب است چون در منزل تنها نیستم. به پشت سرم نظری افکندم، از درب خیلی دور شده بودم از این‌رو به ورود ادامه دادم. وارد اتاق پذیرایی بزرگی شدم که در آن صفحه‌نمایشی بزرگ و میز بلییارد وجود داشت. به پرسه‌زدن ادامه دادم تا به لابی‌ای رسیدم که توش راه پله‌ای دوبلکس وجود داشت. سمت راستش را انتخاب کرده و شروع کردم به بالا رفتن. هنوز قانع نشدم که جسدش را پیدا خواهم کرد بنابراین حواسم کلاً جمع است. به بالاترین پله رسیدم. توقف کرده و از طبقه‌ی دوم به لابی نظری افکندم و دیدم که باقی مانده‌ی تابش خورشید از سمت شیشه‌های پنجره رو به زوال است و یک منشور بزرگ و رنگارنگ در وسط کفِ سالن ایجاد می‌کرد. چرخیدم و به طرف راست از پله‌های لابی به راهم ادامه دادم. درب‌های زیادی از دو طرف بود. درب اول را باز کرده و اتاقی خالی یافتم. درب را به آرامی بستم و برگشتم. یکهو دست نگهداشتم، چیزی پشت سرم در حرکت بود، چرخیدم.



- سلام، کی اون جاست؟

سرجایم ایستادم، تکان نخورده و نفس‌هایم را حبس کردم، نمی‌دانم بمانم یا فرار کنم. دو قدم به سمت آن شیء متحرک برداشتم. یکپهواز درب در سمت چپ در لابی و دور از پله‌ها مردی ظاهر شد، فوراً شناختمش، اما چشمانم با انتظار به کُلتی که در دست داشت و به طرف من نشانه گرفته بود، دوخته شده بود.

- خیلی خوب... خیلی خوب... شلدون، چرا به این جا اومدی؟

سر جایم ماندم. باورم نمی‌شود در مقابلش ایستادم.

- دنبال دوست خوبمون، خانم ماری هستی؟

جواب ندادم.

- خیلی وقته که رفته. ما خوب بهش رسیدگی کردیم.

- لطفاً کاری باهاش نداشته باش.

- آخه این اهمیت دادنِ یکهوایی به او چه معنی ای داره؟

از نرده‌ها گرفتم.

- به گمانم به قدر کافی به خیلی‌ها آسیب زدی.

- باهات موافقم. فکر می‌کنم در مورد این که اگر سرت تو لای خودت

نباشه، نسبت به بلایی که سرت خواهد آمد هشدار داده بودم.

به چهره‌اش نگاهی افکندم، هیچ رحمی توش نبود، فقط نگاه‌های



تهی اش خیره به من بود. پلووری به رنگ آبی روشن و شلوار جین تیره رنگی به تن داشت، موهایش متراکم و به سمت بالای پیشانی، به نظر نمی آمد او همان قاتل شرور باشد، شبیه تاجری باهوش و موفق که در خانه‌ی خود چرخ می زند، یا مدلی با ظاهر تیره اش، به نظر می رسید. اسلحه اش مستقیم به سمت من هدفگیری شده بود. بیش از ۵ پا با من فاصله نداشت. قدم هایش به گندی به سمت من حرکت می کردند.

– به نظرم خیلی دیر کردی شلدون. به نصیحتم گوش نکردی. درسته یا نه؟ من گمان می کردم قراردادمون تمام شده، اما روشنه که من در اشتباه بودم چون تو دوباره در مسائل من دخالت کردی.

– ببین، می دونم تمام این ها به خاطر پوله. لطفاً ولش کن و کاری باهاش نداشته باش.

– تو هم می دونی ها؟ همه چیز رو کشف کردی، آفرین شلدون. خودت رو فرد بسیار باهوشی فرض کردی که به این جا برای یافتن من اومدی. نرده ها را به شدت می فشردم.

– خیلی خوب الان می خوای چکار کنی شلدون؟ من مسلح و تو ایستاده در بالای پله ها، این برای من ننگ خواهد بود که تو از بالای پله ها بیفتی، درسته یا نه؟

به پایین نظری افکندم، هنوز آن منشور را می بینم.



- خواهش می‌کنم فقط بذار بره بهت قول می‌دم من هم دست از سرت بر دارم.

- جدی میگی؟ اما تو دیگه همه چیز رو فهمیدی، پس نمی‌تونم رهاش کنم و از این طرف، این ننگ بر منه که تعهدم با خود روزی با بگذارم، و به کسی که با او قرارداد موفقیت‌آمیزی بستم آسیب بزنم، این طور نیست؟

یک قدم دیگر بهم نزدیک شد.

- مرگ شخصی بی‌گناه رو کار موفقیت‌آمیز می‌نامی؟

- به نظرم بهت حق انتخاب دادم که ماشه را بکشی یا نه.

خنده‌ای کرد.

- حق انتخاب؟ یک انتخاب برام گذاشتی.

- اما من تو رو آزاد گذاشتم درسته؟ یک چیزی باعث شد اون تصمیم

رو بگیری، و به نظرم بهترین کار رو کردی درسته یا نه؟ دارایی‌ت رو

صبح دیدم، ظاهراً تو مدرسه خوش می‌گذروندی.

یک قدم نزدیکش شدم، مسافت میانمان بیشتر از ۳ پا نبود.

- ازش دور باش. به اندازه‌ی کافی رنج دیده. من الآن در اختیارتم.

هرگز دیگه نیازی بهش نداری.

بغضی در گلو حس کردم.



- آرام باش شلدون، دوست من بهت قول داده بودم که هیچ آسیبی به دارایی‌ت نخواهم زد. فقط خواستم ازش مطمئن شم. انگشش بر روی ماشه بود.
- هرگز نیازی نیست ازش مطمئن بشی. ره‌اش کن. لبخند ریزی زد.
- می‌دونی شلدون. من دوست دارم. تو شجاعی. و این خصلت رو دوست دارم.
- اما من ازت متنفرم. اگر اون کلت تو دستت نبود، این من بودم که از بالای پله‌ها به پایین پرتت می‌کردم. خندید.
- اما تو الآن مسلح نیستی درسته؟ اشاره‌ای کردم.
- خیلی خوب، این سوال مننه: الآن باید چکار کنیم؟ دوباره به پایین نگاه کردم.
- به نظرم انتخاب با توئه. دوباره لبخندی زد و اسلحه را بالا برده و به طرف سرم نشانه گرفت. چشمانم را بستم و چیز بعدی‌ای که حس کردم برخوردی شدید و دردی تیز در پشت سرم بود. زمین خوردم و همه چیز کاملاً تیره و تاریک شد.

فصل بیست و ششم

نمی دانم کجا هستم، اما حس می کنم ماشینی از روی سرم رد شده. چشمانم را به گندی باز کردم، خود را درازکش بر روی فرشی به رنگ سفید روشن در اتاقی بزرگ که گویی در زیرزمین بود، یافتم. ظاهراً خیلی نو بود. دستم را به پشت سرم کشیدم. پانسما بزرگی را حس کردم. سعی کردم حجمش را حس کنم، اما صرف لمس کردنش دردناک بود، بنابراین بی خیالش شدم. به نظر سرد و ضخیم می آمد، امیدوارم بدانم کجا هستم، به یاد آوردم، ضربه ای بر سرم خورده بود. محتاطانه نشستم، و وقتی سرم را صاف کردم احساس سرگیجه بهم دست داد، بنابراین دستم را زیر چانه ام قرار دادم تا نیفتم. سرم را چرخانده و به سرتاسر آن اتاق نظر افکندم، و اولین چیزی که دریافتم عدم وجود هر نوع اثاث یا هر چیز دیگری در آن جا بود. فقط چهاردیواری سفید و یک فرش. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم، به گمانم شخصی دراز کش به چشمم خورد. ظاهراً زن است، اما نمی توانم با قاطعیت بگویم چون چشمانم متمرکز نیستند. و نیز



نمی‌توانم تشخیص دهم مُرده یا در قید حیات است. سعی کردم بر زانویم تکیه کرده و بَخَزَم، اما سرگیجه مجبورم کرد بر روی زمین بمانم بنابراین به نظاره کردن ادامه دادم. فکر کنم پشتش را دیدم که می‌جنبید، امیدوارم فقط خوابیده باشد. هیچ پانسمانی در سرش نبود، اما موهایش بلندتر از موهای من بود به همین خاطر نمی‌توانم از این مطمئن بشوم. یک نور از سقف بالای سرم منعکس می‌شد، و از آن گذشته هیچ نشانه‌ای نیست که بتوانی روز و شب را تشخیص دهی. این مرا به یاد اوضاعم در بیمارستان انداخت وقتی که چند روز در آن لحظه گذراندم. شتابزده موبایلم را در جیب لمس کردم، اما نبود، پس کسی که مرا به این حال انداخته همه چیز را برداشته. چرخیدم به سمت آن زن و سعی کردم صدایش بزنم، اما چیزی از دهانم خارج نشد. به تلاشم ادامه دادم تا آن‌جا که تارهای صوتی‌ام شروع کردند به لرزیدن، بالأخره و بعد از ۱۰ها بار تلاش، صدایم را شنید و رو به من کرد. او ماری کلوسن بود. ابتدا سعی کردم لبخند بزنم، اما ژست صورتش باعث شد دست‌نگهدارم. به‌کندی برخاست و قدم‌زنان به طرفم آمدم و در کنارم نشست.

– الآن چه حسی داری؟

با لطافت دستم را بر روی پانسمان گذاشتم.

– درد داره.



نزدیکم شد و به پشت سرم نگاهی انداخت.

- چی شده؟

- یادت نمی‌آد؟

- یک کم. به یاد دارم کسی به من شلیک کرد و بعد در این جا به هوش آمدم.

چرخید و نگاهم کرد.

- تیر نخوردی. بلکه از پشت با چوب بیسبال زدنت.

- پس کلت چی؟

- دست فرانک بود. هرگز شلیک نکرد. تو اصلاً "شان" رو ندیدی.

سعی کردم به طرز بهتری بنشینم. ماری کمکم کرد تا تکیه دهم.

- ما کجاییم؟

- یادت می‌آد در مورد منزل مادرشون باهات صحبت کردم، این جا همون جاست.

دوباره به سرتاسر اتاق نظر افکندم.

- هیچ خروجی‌ای وجود نداره. همه جا رو چک کردم. درب رو از بالا

قفل کرده‌ان، و همانطور که می‌بینی هیچ درب و پنجره‌ای این جا نیست.

- از کی من اینجام؟

به ساعتش نظری انداخت. گویی ساعتش "رولکس" گران قیمت بود.



- دیشب بعد از این که شان تو رو زد به این جا آوردنت. به فرانک کمک کردم تا زخم‌ت رو پانسمان کرد، به شدت خونریزی داشتی. فکر کردم کشتنت.

دستش را دراز کرده و پانسمان را لمس کرد.

- من وسایل پانسمان بسیاری به همراه مسکن، اونجا دارم.

به آن جا که توش دراز کشیده بود اشاره کرد.

- این درد داره؟

- آره.

به گندی با سر اشاره کردم. سنگینی پانسمان روی سرم را حس کردم. شتابزده برخاست و با شیشه‌ای که در آن کپسول‌های دارویی کوچک قهوه‌ای رنگ بود برگشت، و دو تا از آن‌ها را در دستم قرار داد. بطری آب پلمپی بهم داد من هم سریع بازش کرده و آن کپسول‌ها را بلعیدم.

- و الآن، بچرخ و بذار پانسمانت رو چک کنم. خوش شانس بودی.

قبل از این که اموال رو به ارث ببرم در مدرسه‌ی پرستاری کار می‌کردم.

محتاطانه پانسمان‌ها را می‌گند، و بعد از دقیقه‌ای، پانسمان جدیدی بر روی زخمم بست. درد غیر قابل تحملی بود، وقتی فشار می‌داد پدرم در می‌آمد، اما خوشبختانه سریع کارش تمام شد.

- مطمئن بودم که فرانک قبل از این که ما رو به این جا بیاره، مسکن‌ها و



پانسماں‌ها رو آماده کرده بود. بهش گفتم که تو خیلی دوام نخواهی آورد
اگر درجا اون‌ها رو فراهم نکنه.

- تو هم در خانه بودی؟

- بله. در طبقه‌ی بالا در بندشان بودم و بعد تو اومدی. باورم نمی‌شد.

به هر حال اون‌جا چکار می‌کردی؟

بر آرنج‌هایم تکیه دادم.

- اومده بودم بگم نفر بعدی تو هستی. چون ایمیلی از شون دیدم.

- ممنونم. متأسفم به خاطر این اتفاق. واقعاً فرد شجاعی بودی که در

مقابل اسلحه ایستادی. خواستم فریاد بزنم و از وجود "شان" مطلع

کنم، اما دهانم رو محکم بسته بودن، فقط تمام مواقع رو از دید

گذروندم.

دستی به دهانش کشید.

- همانطور که گفتم، فکر کردم مُردی. همه‌اش به اون‌ها می‌گفتم که

باید به بخش اورژانس ببرنت، اما می‌گفتن محاله. و بعد به گاراژ بردنت

و داخل ماشینت گذاشتنت.

با سر اشاره‌ای کردم.

- و اونجا گذاشتن زخمت رو پانسماں کنم. همه جا خون بود. باور

نمی‌کنم هنوز زنده باشی، در طول شب احوالت رو چک می‌کردم، الآن



که صدات رو شنیدم باور نکردم.

- خیلی ممنونم ازت. به گمانم زندگی ام رو نجات دادی.

- تو او مدی تا جونم رو نجات بدی. کسی رو به داشتن این اندازه از

جرئت نمی شناسم که وارد چنین منزلی بشه در حالی که نمی دونه چه چیزی در انتظارشه.

با لطافت به شانهام زد.

- تو قهرمان منی.

- اگر کارم رو درست انجام می دادم الان این جا دربند نبودیم. به نظرت

چه اتفاقی خواهد افتاد؟

به پشت سرم به سمت پله هایی که منتهی به بالا می شد، نگاهی انداختم.

- می دونم که هرگز از این جا خارج نخواهم شد. از من می خوان برای

عقب نشینی از تمام اموالم زیر برگه ای رو امضا کنم و بلافاصله من رو خواهند کشت. می دونم این جزئی از نقشه شونه.

- مطمئنی؟

از نزدیک نگاهش کردم. جوشش را در چشمانش نظاره می کردم.

- قبل از این که بر پله های منزلم قدم بذاری، این کاری بود که سعی در

انجامش داشتن. واقعاً نمی دونستن تویی.



- اگر امضا نکنی چه اتفاقی می‌افتد؟
- دستشون به اموال نمی‌رسه، مخصوصاً الآن که سورنسون مُرده. ای کاش هنوز زنده بود.
- به پایین و به فرش نگاهی انداختم، و کفشم را دیدم که کاملاً داغون شده بود.
- اما جزء تمام‌کننده اینه که به شرکتی که صندوق تولیت رو نگهداری می‌کنه زنگ بزنم و رمز آزادسازی اموال رو بهشون بدم.
- خیلی خوب، پس رمز رو نده.
- هنوز این کار رو نکردم، اما تو این دو نفر رو نمی‌شناسی. به خاطر پول هر کاری می‌کنن، شکنجه‌ام خواهند کرد و یا هرکار دیگه‌ای که من رو مجبور به این کار کنه.
- بازوهایش را جمع کرد.
- دیر و زود داره اما سوخت و سوز نه. وقتی سورنسون مُرد همه چیز تغییر کرد چون او تنها کسی بود که می‌تونست در اموال تصرف کنه، مسئله‌ی عجیبیه درسته؟ پول‌ها مال من باشه، اما تحت کنترل و کیلم باشه.
- چرا این‌طوره؟
- مسگن کم‌کم دردم را خفیف می‌کرد، یا حداقل قسمت متورم را کاهش



می داد.

- داستانش طولانیه. همهش در کیفیت رسیدن پول به من خلاصه می شه. و برای رسیدن به اون، حتماً رمز سرّی نیازه. همیشه به این فکر می کردم که داگ همون کسی خواهد بود * * که با اجبار اون روازم می گیره یا نه؟ چون اگر اتفاقی برام می افتاد اموال به او رسیده بود. چشمانم را با سراسیمگی بستم. مطمئن نیستم که این به خاطر مسکن است یا داستانی که ذهنم را بهم ریخته بود، اما ظاهراً او سراسیمگی و سرگردانی ام را دریافته بود.

- اما اینم بگم که با تغییر رمز سرّی می تونم مانع از این بشم. لبخندی زد.

- می دونم این کار وسوسه انگیزی بود، اما داگ هم مرد خوبی بود و در سرمایه گذاری پول و قرار دادنش در مؤسسه‌ی خیریه کمکم کرد، مؤسسه‌ای که عشق حقیقی منه. سرش را به کُندی به سمت پله‌ها چرخاند.

- ببخشید، فکر کردم چیزی شنیدم، من در شرف ملاقات با اَجَلَم هستم.

- البته که درک می کنم. اون دو در بالا هستند؟

به پله‌ها اشاره کردم.



- اون جا بودن، اما چند ساعتی هست که رفته‌ان، صدای قدم‌ها و بعد روشن شدن ماشین رو شنیدم.

اشاره‌ای کردم.

- خیلی خوب، آن مؤسسه‌ای که عاشقش هستی چی هست؟
چهره‌اش می‌درخشید.

- مؤسسه‌ای برای کودکان فقیر. تو می‌دونی کودکانی که در فقر زندگی می‌کنن و گرسنه سر به بالش می‌گذارن، آن‌طور که باید بهشون توجه نمی‌شه. من کودکان رو دوست دارم، شاید برای این‌که نتونستم کودکی به دنیا بیارم.

- خیلی عالی!

- من این کار رو خیلی دوست دارم. چند باری به دفتر ما اومدی. ببخشید ما از همون اول می‌ترسیدیم. اکثر مواقع تو اتاق پشتی، کودکانی حضور داشتن که از منازلشون فرار کرده بودن چون خشونت‌های فیزیکی متوجهشون بود، و والدینشون برای جستجوی اون‌ها اومده بودن.

- کاملاً متوجهم. به نظرم کاری که می‌کنی درسته.

- ای‌کاش قدم بیشتری می‌تونستم براشون بردارم. به گمانم ما تأثیرمون رو گذاشتیم و این هم عاقبت ماست. ظرف چند ساعت دیگه با فشار



رمز رو ازم می‌گیرن.

- حتماً کاری هست که بتونیم انجامش بدیم.

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- نیست. الآن سورنسون مرده، تموم کاری که از دست ما بر می‌آد

انتظار کشیدنه. همانطور که گفتم، این دو مرد بی‌رحم‌ترین افرادی

هستند که تو زندگی‌م دیدم. مخصوصاً فرانک. او باهوش‌ترین کسی

است که در عمرم دیدهم.

به تمام حرف‌هایمان فکر کرده و تأییدش کردم.

- فکر نمی‌کنم بیشتر از کلاس دهم خونده باشه، اما احتیاجی هم به

ادامه تحصیل نداشت. شاید اگر می‌خواست می‌تونست دبیرستان رو

ظرف چند ماه به اتمام برسونه، در این حد باذکوت بود. از این رو

می‌دونم که حتماً رمز رو از من خواهد گرفت یا شاید خودم بدم تا درد

و خفقان بیشتری نکشم.

با سر اشاره‌ای کردم.

- باید فکری کنیم. حداقل به خاطر بچه‌هایی که کمکشون کردی.

- موافقم اما باید سریع دست بجنبانیم دیگه وقتی نمونه.

به سمت راه‌پله نظر افکندم.

- به نظرت کی بر می‌گردن؟



- نمی‌دونم. فکر نکنم به این زودی‌ها برگردن. می‌دونم اون‌ها در قتل داگ دست داشتند، بنابراین می‌خواهند قبل از این‌که پلیس دستگیرشون کنه من رو از این‌جا خارج کنن. خیلی جاخوردده بودن از این‌که پیداشون کردی، شاید ترسوندی‌شون. راستی، بهم نگفتی چطور اون‌ها رو شناختی؟

- من در واقع اون‌ها رو نمی‌شناختم. بار اولی که دیدمشون همون شبی بود که با چوب زدنم.

دوباره پشت سرم را لمس کردم.

- اومده بودی به دفتر و از فرانک پرس‌وجو می‌کردی.

به سقف نظری افکندم و بعد به ماری. موهای بلند و تیره‌اش را روی یکی از دو چشم قهوه‌ای و درشتش ریخته شده بود.

- وقتی فرانک کشته شد اون‌جا بودم. مستقیم ندیدم، اما می‌دونم که اون دو کشتش.

دوباره به راه پله نگاه کردم.

- رنج می‌برد؟

اشک در چشمانش موج می‌زد.

- نمی‌دونم. به نظرم زودی تموم کرد. و الآن هم باستر با من می‌مونه.

چشمانش را پاک کرده و سعی کرد لبخندی بزند.



- باستر... حالش چگونه؟ فرانک خیلی دوستش داشت. دوست‌های خوبی برای هم بودند.
- خوبه. الآن پیش تامیه.
- یک لحظه صبرکن. فرانک و شان در جریان دزدیده شدن پسرت دست داشتن؟
- اشاره‌ای کردم.
- دو مرد تامی را مدتی، برای فرانک مخفی کرده بودن، تو جایی تقریباً از این‌جا به طرف جنوب.
- آن دو ظاهری بی‌رحم و درشت داشتن؟
- بله.
- شاید با هم برادرن. به نظرم اون پنج برادر داره.
- با توجه کامل نظری به من انداخت. دوباره زخمم را لمس کرد.
- دردت چگونه؟
- خیلی بهتر شده، ممنون. به گمانم او برادرانش رو به این دلیل که من اون منزل رو پیدا کرده بودم کشت.
- سرش را تکان داد.
- این باعث تعجبم نیست، هر کسی جلوی راهش بایسته، سر به نیستش می‌کنه. از وقتی که شناختمش این چنین بود. باید شنیده باشی



که به سر مادرش چه آورد.

سری تکان دادم.

- بله، حادثه‌ی ماشین، درسته؟

- بله، مادر خودش و پدر ما رو کشت... آه واقعاً ازش متنفرم. فرانک

حَقّش این نبود، اون فقط سعی داشت زندگی آرامی داشته باشه. چند

هفته‌ی پیش با هم شام خوردیم، خیلی مهربان بود.

- من خوشحالم از این که پسرت صحیح و سالم برگشته. تو

خوش شانس.

اشاره‌ای کردم.

- به یاد دارم که در این مورد اخبار رو مطالعه کردم. اصلاً فکر

نمی‌کردم که این، کار شان و فرانک باشه. تا موقعی که به دفترم اومدی،

به این جریان توجه نداشتم.

- چطور مطلع شدی؟

- عذاب وجدان دارم. شاید بیشتر از اون می‌تونستم کمکت کنم.

خیلی خوب کامل تعریف کن. گویی اندکی وقت باقی مونده تا با

صحبت سپری اش کنیم.

تقریباً یک ساعت گذشت و من تمام داستان را توضیح دادم، از کیفیت

برده شدن تامی از مدرسه تا آن تماس‌ها. به استثنای آن بخشی که



سورنسون را کشتم. او هم با توجه کامل گوش سپرده بود. آن کودکان
چقدر خوش شانس بودند که چنین شخصی برایشان فعالیت می کرد.
یک بطری آب دیگری برای خودم و خودش آورد و در سکوت نوشیدیم
تا آن جا که صدای کارکردن ماشین و سروصدایی شبیه انفجار از بالا به
گوشمان رسید.

فصل بیست و هفتم

- برگشتن.

به سمت بالا و به طرف راه‌پله نظر افکندیم. صدای قدم‌هایی بر روی سقف روی سرمان شنیده می‌شد. لطافت در حال رخت بستن از چهره‌ی ماری بود و اضطراب جانشینش می‌شد. نمی‌دانم چه بلایی سرم خواهد آمد، اما می‌دانم که هر چیزی هم باشد تا زمان ایمن بودن تامی خیلی اهمیتی برایم ندارد، حداقل این چیزی بود که به خودم می‌گفتم. من مطمئنم میشل و تامی در منزل شدیداً نگرانم هستند، اما کاری از دستم بر نمی‌آید، همه چیز خارج از کنترل است، و زندگی‌ام در دستان یک وحشی در بالا است. بالاخره توانستم صاف بنشینم چون مسکن جایش را در بدنم پیدا کرده بود. وقتی صدای قفل را شنیدیم ماری از جا پرید و درب از بالای پله‌ها باز شد، از آنجا که نشسته بودم نتوانستم درب را ببینم، اما نوری که از آن می‌آمد به پله‌ها روشنایی داد. سرمان را به سمتش چرخاندیم، فرانک هریس به‌گندی از پله‌ها پایین می‌آمد. کلتی کوچک در دست داشت که بالا برده بودش. و چشمان



تیره‌رنگش اول مرا و بعد ماری را نظاره می‌کرد.

- دوباره از دیدنت خوشحالم شل‌دون. بابت ضربه‌ای که به سرت خورد عذرخواهی می‌کنم، دیگه چاره‌ای نداشتم.

به پایین پله‌ها رسید و به‌کندی نزدیک شده و در مقابلمان ایستاد. مسلح بود، اما آشکار بود که ما خطر و تهدیدی برایش نداشتیم از این‌رو دستش کمی شل بود.

- امیدوارم دردت خفیف‌تر و قابل تحمل شده باشه. من مطمئنم خواهرم از لحاظ درمانی بهت رسیدگی کرده، خیلی برامون سخت بود که چنین رفتاری باهات داشته باشیم.

نگاه دزدکی‌ای به سرم انداخت.

- باید اقرار کنم که از این‌جا حالت خوب به‌نظر می‌رسه.

اشاره‌ای کردم.

- به خواهرت آسیب نزن.

غضب از صورتش می‌بارید.

- ماری همانطور که می‌دونی ما با هم فامیل هستیم. مادرت با پدرم ازدواج کرده بود. حتماً سرانجام افتضاح آقای فرانک هریس به گوشت خورده.

- مرد خوبی بود. نباید باهاش اون کار رو می‌کردی.



نگاهم کرد.

- بله، می بینم که باهم درد دل کردید. خیلی راحت نباشید چون خیلی این جا نخواهید موند. شلدون به اون جا که تعلق داری خواهی برگشت و ماری هم به جای دیگری.

- خواهش می کنم. مجبور نیستی به کسی آزار برسونی. کافی نیست تا الان این همه آدم رو رنج دادی؟

به فرانک نظری افکندم. به زده‌ها تکیه داده بود. ظاهراً خیلی آسوده خاطر بود. پیراهن و شلواری مایل به مشکی بر تن داشت. می توان به عنوان راهزنی ایتالیایی در فیلم پذیرفتش.

- به یاد داشته باش بهت چی گفتم شلدون. در هر جنگی مقتولینی هستند که تو قتلشون عمدی در کار نیست.

- دیگه کافیه این همه قتل.

اسلحه را در دستانش تنظیم کرد.

- ای کاش این طور بود، اما این قضیه باید فوراً فیصله پیدا کنه. کمی کار داریم که باید انجامش بدیم و بعد برای مدتی کوتاه به خدماتت نیاز داریم ماری خانوم. و بعد از اون هر کی راه خودش رو می ره شلدون.

نگاهی طولانی به من افکند. حس می کردم چشمان خبیثش در حال نفوذ به جانم است. خواستم دستم را دراز کرده و خفه اش کنم، اما حتی



توان تکان خوردن هم نداشتم.

- راستی، پسر و همسرت خوبن اما کمی نگران.

سعی کردم بلند شوم.

- به خودت سختی نده شلدون. از زخم بزرگی داری رنج می‌بری.

- از خانواده‌ام دور باش.

- شلدون، بهت قول دادم بدون این‌که آسیبی دیده باشه بهت برش

گردونم. بابت اون وضعیتی که داشت عذر می‌خوام، اما نمی‌خواستم

چیزی به یاد داشته باشه. دیگه هرگز بهش احتیاج ندارم. من تو همه جا

چشم و گوش دارم، و به سادگی شنیدم که خوبن.

نشستم. حس کردم زخمم به تاب‌تاب افتاده.

- یقین داشته باش، به زودی از این‌جا خواهی رفت بدون این‌که تو و

خانواده‌ات اذیت و آزاری ببینید.

به طرف ماری نظری افکند.

- از طرف دیگر، خواهر عزیزم ماری ممکن است بر حسب شرایط

دیگری، سرانجام متفاوتی در انتظارش باشه، اما می‌تونه خیلی از کارها

رو آسون کنه البته به شرط همکاری.

به ماری نگاهی انداختم. به پاهایش نگاه می‌کرد.

- من خیلی متأثرم از این‌که خواهرم رو پیدا کردی بلکه بالاتر از اون



منزلش رو هم پیدا کردی. مکان بسیار زیباییه، درسته؟
جواب ندادم.

- من خیلی کنجکاوَم که چطور به این اطلاعات دست یافتی. این مربوط می‌شه به رفیقت براین؟
تاب‌تابِ زخمم بیشتر می‌شد.
- دوست بیچاره‌ات گلوله‌ای به سرش خورد.
می‌خواستم با دست خودم کارش رو تموم کنم.
- نگران نباش شلدون، همه‌چیز در شرف پایانه. اگر طبق قرار سابقمون سرت به کار خودت بود تو این وضع نبودى، و اون زخم کارساز رو سرت کاشته نمی‌شد.
- لطفاً بذار بره.

به ماری نظری افکندم. تمام ژست صورتش گم شده بود.
- ببخشید قبل از این‌که به مطلوبم برسم نمی‌تونم چنین کاری کنم. اون می‌دونه ازش چی می‌خوام و حتماً درخواستم رو اجابت می‌کنه.
همانطور که سابق گفتم، آسیب دیدن یا ندیدنش دست خودشه.
نظری بهم افکند.
- همانطور که می‌دونى شلدون، من دوست دارم ریش و قیچی رو دست خودِ طرف بدم.



از سخنش از شدت غضب برافروختم، شتابزده به سمت ماری هجوم آوردم تا خود را میان آن دو حائل قرار دهم. لبخند خفیفی در چهره‌ی فرانک پدید آمد.

- می‌بینم که ضامن هم شدید. خیلی بهش دل نیند شلدون این زن مدت زیادی نخواهد موند.

قدم‌زنان روانه‌ی راه‌پله شد.

- باید برم، باید چند تا وسیله آماده کنم، و اون موقع است که آماده‌ی ورود به مرحله‌ی آخر خواهیم شد.

از پله‌ها بالا رفت.

- اوه، نزدیک بود فراموش کنم. کمی غذا براتون آورده بودم، سریع بر می‌گردم.

من و ماری به یکدیگر نگاهی کرده و او گویی بی‌هوش بود. بعد از یک دقیقه فرانک برگشت و جعبه‌ی پیتزایی در مقابلمان گذاشت.

- فردا برمی‌گردم و چیزی که نیازش دارم رو ازت خواهم گرفت.

مستقیم نگاهی به ماری انداخت.

- لذت ببرید.

دوان دوان از پله‌ها بالا رفت، و روشنایی از بین رفت، و آن موقع صدای قفل را شنیدم.



- باید چیزی بخوری شلدون. لطفاً کمی پیتزا بخور.
- اشاره ای کردم.
- باید انرژی داشته باشی تا وقتی که فرصت خروج از این جا رو پیدا کنیم.
- جعبه را نزدیک کرده و پوششش را برداشتم. بویش به مشام رسید و بعد به یاد آوردم که چقدر گرسنه ام. چند قطعه خوردم و بعد زودی احساس کردم خیلی سرحال شدم. ماری را قانع کردم حداقل چند قطعه بخورد و او هم با اکراه چنین کرد.
- باید بدونیم چند چندیم.
- به بالا نظری افکندیم وقتی صدای روشن شدن ماشین به گوشمان رسید. بعد از یک دقیقه صدا گم شد.
- شاید بهترین کار این باشه که بذارم من رو با خودشون ببرن، بعدش هم تو آزاد می شی.
- سرم را به نشانه‌ی نه گفتن تکان دادم.
- این همه راه نیومدم که به این سادگی تسلیم شم.
- شلدون با این وضعیت، نمی تونی کاری کنی. به یاد داشته باش اون‌ها مسلح اند.
- حتماً یک راهی هست. بهم بگو از این دوتا چی می دونی؟



به سمت چپش نگاهی کرد.

- وقتی مادرم با پدرشون ازدواج کرد دیدمشون. اول بهمون سر نمی‌زدن، و من هم خیلی به این جریان فکر نمی‌کردم، اما الان به نظر می‌رسه برنامه داشتن.

- منظورت چیه؟

قطعه‌ی دیگری برداشت.

- به گمانم وقتی فهمیدن مادرم مال و اموال داره، تصمیم گرفتن بهش نزدیک شن تا شاید چیزی ازش بگنن.

- اون اموال چطور به مادرت رسیده بود؟

لبخند پهنی بر چهره‌اش نمایان شد.

- شرکتی به نام "تئاتر کودک" رو تأسیس کرده بود، شاید تو پاساژها دیده باشی.

چشمانم را بسته و آن پاساژ-روبرویمان را به یاد آوردم، به یاد آوردم که با میشل و تامی آن را دیدم.

- و بعد از این‌که تو کارش موفق شد، فروختش و تمام کارهای تجاری‌ش را مرتب کرد و بدین ترتیب مال زیادی کسب کرد.

ژست صورتش را دیدم که از خوشحالی به غمگینی تبدیل می‌شد.

- و بعد از تقریباً دو سال از دنیا رفت. و ۱۰۰ میلیون دلار نتونست



جانش رو نجات دهد.

- ۱۰۰ میلیون.

- بله بهت گفته بودم ۵۰ میلیون، اما در واقع ۱۰۰ تا بود. مطمئن نیستم شان و فرانک از این خبری داشته باشند. من ۱۰ میلیون تو مؤسسه دارم و الباقی تو حساب بانکیمه که در حال چرخش و سود دهیه. می تونم با همون سودها زندگی ساده ای داشته باشم و یک روز هم در طول عمرم کار نکنم. اما نمی تونم تحمل کنم اون همه پول داشته باشم اما کودکانی باشن که از گرسنگی در حال مُردن هستن، بنابراین اون مؤسسه رو تأسیس کردم. خیلی عاشقشم.

لبخندی زد.

- مادرم من رو به این کار وارد کرد. در طول زندگی ش عادت داشت به کودکان نیازمند لباس بخره و من هم باهاش می رفتم و می دیدم چطور زندگی می کنن. و این باعث می شد که کل شب رو با گریه سر کنم. نزدیکش شدم و دستم را روی شانهاش گذاشتم.

- تو انسان خوبی هستی، کارهای خیر زیادی تو این دنیا انجام دادی.

- همین الان از تمام این اموال صرف نظر می کنم اگر باعث بشه از این جا خارج شم و به کاری که عشق می ورزم باز گردم. مطمئنم که مادرم از این جریان خوشحال خواهد شد. او مادری بیوه بود و تمام آرزوش،



فراهم کردن زندگی لایق به شأن ما بود، و بیشتر از تصوّرش در این امر موفق شد، تا این که با فرانک روبرو شد.

بقایای غذا را در جعبه انداخته و پوشش را بستش.

- مرد خوبی بود. وقتی مادرم داشت مشکل یکی از مشتریانی که در فروشگاه سُر خورده و به زمین افتاده بود رو حل می کرد، اون جا یکدیگر رو دیده و عاشق هم شدن. چند سال بیشتر باهم زندگی نکردن، شرکای خوبی برای هم بودن. مادرم رو هیچ وقت به اون خوشحالی ندیده بودم، و بعد از دنیا رفت.

به شانهاش دست کشیدم.

- زود رفت، یک ماه رنج کشید و بعد از ۳ ماه از دنیا رفت.

اشک هایش را پاک کرد.

- باورم نمی شه کار به این جا کشیده.

زیر دستانم حسّش کردم که بدنش به لرزه افتاده.

- ای کاش خطر این دو پسر رو درمی یافتم. چطور ممکنه این قدر با

پدرشون متفاوت باشن.

- پیش می آد دیگه.

- بله درسته. چیز دیگه ای غیر از اونچه که میدونی ندارم که بهت بگم.

از شدت ذکاوتشون هم که بهت گفتم مخصوصاً فرانک. سطحش



خیلی بالاتر از شانۀ. شان تقریباً کارهای اون رو مدیریت کرده و مطلوب فرانک رو انجام می‌ده اون طور که مادرم می‌گفت روالشون همین بوده.

اشاره‌ای کردم.

- پس اگر سعی کردی کاری کنی، باید رویِ شان پیاده‌ش کنی نه فرانک. فرانک خیلی باهوش‌تر از اونۀ که بیازه، اما تو هم خیلی ذکاوت داری، تونستی ردم رو بزنی و فرانک و شان رو تو منزلم پیدا کنی. لبخندی زد.

- و فرزندت رو ازشون پس گرفتی پس حتماً کارت به نحو صحیح بوده.

به این فکر افتادم که در مورد سورنسون آگاهش کنم، اما تصمیم گرفتم منتظر وقت مناسبی باشم.

- هر دو همانطور که دیدی خیلی قوی‌ان، تو همچنین وضعیتی که تو داری شاید ایده خوبی نباشه که سعی کنی بهشان حمله کنی، از این‌رو واقعاً نمی‌دونم چه کاری از دستمون ساخته‌ست مگر این‌که بذاری رمز سَرّی رو بهشون بدم تا از این‌جا خارج شی.

- نمی‌پذیرم که همین‌طور تماشاگر باشم و بذارم هر بلایی سَرّت بیارن. تو انسان خیر هستی، و اون‌ها چندین انسان رو کشته‌ان. باید



متوقفشون کنیم.

به آرامی ازم دور شد.

- خیلی خوب. کمی وقت بذاریم و در مورد کارهایی که امکان عملی شدنش هست فکر کرده و یه نمه استراحت کنیم. تا فردا. تأییدش کردم.

ژاکتم را همچون توپ کرده و به عنوان بالش ازش استفاده کردم. استفاده از مسکن باعث شد کمی چُرت به سراغم بیاید. کمی بعد بیدار شدم، و اولین چیزی که دریافتم درد شدیدِ سرم بود. به اطرافم نظری افکنده و ماری را در هیچ کجا ندیدم. شتابزده نشستم. در زخمم سفتی ای احساس نکردم، فقط درد داشت. مستقیم به ذهنم رسید که وقتی من در خواب عمیق بودم آدم‌با او را برده. توانستم روی پاهایم بایستم. به‌کندی در سرتاسر اتاق به پرسه زدن پرداختم. سرویس بهداشتی کوچکی در سمت راست بود که قبلاً ندیده بودمش، سریع به داخلش نظر افکندم اما نبود، به پایین پله‌ها نگاه کردم و بعد به بالا، او را نشسته در آن جا یافتیم. سرش را با دستانش پوشانده بود. محتاطانه بالا رفتم و یک پله پایین‌تر از آن نشستم. دستش را تکان داد، ردّ دستانش روی صورتش افتاده و چشمانش از گریه قرمز شده بود.

- سخت نگیر این قدر.



– نه. امکان نداره داستان این طوری تموم شه. حق با توهه. باید کاری کنیم که متوقف بشن. بگو چکار باید بکنم. من که به هر حال خواهم مُرد.

دستم را به پشت سرم گذاشتم.

– نه تو هرگز نمی میری. سعی می کنیم سورپرایزشون کنیم. به این فکر می کردم.

– خدای من، بیچاره، این درد سرت الان به کشتنت می ده. یک کم برات مسکن می آرم و پانسمانت رو عوض می کنم. خیلی درد داره.

بلند شدم و او با لطافت مرا به پله‌ی بعدی هل داد. به سختی برخاستم و به کُندی از پله‌ها پایین آمدم. به دنبالش به طرف دیگر اتاق رفتم و ازم خواست بنشینم و در آن حال پانسمانم را عوض می کرد. دو کپسول انداختم و بطری آب را کامل تمام کردم، و زدم زیر گوش قطعه‌ی آخر و سرد پیتزا. سعی کردم ماری را قانع کنم بیشتر بخورد اما قبول نکرد.

– هر لحظه ممکنه سر برسن. من منتظرشون هستم.

– به همین خاطر روی بالاترین پله نشستی؟

اشاره‌ای کرد.

– اون‌ها فقط من رو می خوان با تو کاری ندارن. باید بری پیش خانواده‌ت. من دیگه کسی رو ندارم. خانواده‌ت رو دیدم.



اشاره‌ای کردم.

- واقعاً فردا رسید؟ تمام این وقت خواب بودیم؟

- بله، تو به استراحت نیاز داشتی. من نتوانستم بخوابم. خیلی فکر

کردم. به گمانم زندگی خیلی خوبی داشتم بنابراین لزومی نداره نگران باشم.

انگشتم را روی لبم گذاشتم.

- یک نقشه‌ی خوب بهم الهام شده.

چرخید و نگاهم کرد.

- باید در بالاترین پله منتظر بمونیم، و وقتی درب رو باز کردن

سورپرایزشون کرده و بپریم رو سر و کله‌شون. این تنها فرصتیه که داریم. زیرنظرش گرفتیم و او در حال تفکر بود.

- اگر آماده بودن و به طرفمون شلیک کردن چی؟

- چیزی برای از دست دادن نداریم، همانطور که گفتی به هر حال

خواهیم مُرد، حداقل تلاشمون را بکنیم.

- نمی‌تونم تو این فرصت باهات شریک باشم. شنیدی چی گفت.

- باورش کردی؟

سرش را تکان داد.

- حالش چگونه؟



زخمم را لمس کرد.

- خیلی خوبه. ممنون از رسیدگی‌هات.

- قابلیت رو نداشت، اگر واقعاً فکر می‌کنی این منفعتی داره من موافقم.

وقتی سورپرایزشون کردیم چه کار کنیم؟

۱۰ دقیقه‌ای گذشت و من در حال تشریح نقشه‌ام بودم، گمان نمی‌کنم که شانس موفقیتِ نقشه‌مان بالا باشد، اما این را بهش نگفتم. تسلیم قدر شدیم، و یک قطعه‌ی دیگر از پیتزا برداشته و بطری آب را به سر کشیدیم. به لطف مسکن‌ها احساس می‌کردم به وضع نُرمال خود برگشتم. چند ساعت بعد را با صحبت کردن از گذشته گذرانیدیم، و وقتی صدای ماشین و قدم‌هایی که ظاهراً برای بیشتر از یک نفر بود را شنیدیم. شتابزده و بر روی نوک انگشتانمان به بالای پله‌ها رفتیم، هر کدام از ما در یک طرف و منتظر فرصت بودیم که جانمان را نجات داده یا سریع‌تر به آن پایان دهیم. نمی‌دانم کدام یک از آن دو پایان را رقم خواهد زد. به ماری نگاهی کردم و او هم اشاره‌ای کرد. بعد از یک دقیقه، صدای تیز فلزی را شنیدیم که بر قفل درب قرار داده می‌شد تا بازش کند.

فصل بیست و هشتم

وقتی درب باز شد پایم را دراز کرده و پریدم روی پیکر "شان هریس". هیکلی درشت داشت و از این رخداد در شگفت بود. سُر خورد و افتاد روی کفِ سفت آشپزخانه. اسلحه‌اش از دست رها شده و افتاد روی زمین به طرف گُمدها که ۵ پا از او فاصله داشتند. ماری را نمی‌دیدم، اما حس می‌کردم کسی پشت سرم مرا به طرف پایین هُل می‌دهد، با خود گفتم حتماً باید ماری باشد. شان آن دستان درشتش را در شان‌هایم فرو می‌برد تا مرا از خود دور کند. سعی کردم خود را به اسلحه برسانم اما خیلی دور بود.

- ماری اسلحه رو بردار... اسلحه.

فریاد زدم، اما ندیدم به سمت اسلحه حرکت کند. در واقع اساساً حرکت نکرد، بلکه فقط سنگینی‌اش را بر روی پاهایم که مرا بر زمین ثابت می‌کرد، حس می‌کردم. سعی کردم صورتش را مُشت باران کنم اما بی‌فایده بود. سعی کرد تکانی بنخورد و از زیرم در بیاید، اما به قدر امکان محکم هُلش می‌دادم. چند ثانیه‌ای در این حالت ماندیم تا آن‌جا



که با لمس سرم دریافتم که باید از مشت زنی دست بردارم و دستم را دراز کرده و نگذارم پانسمان بیفتد. درد بسیار زیادی را داشتم تحمّل کردم. شان در زیرم در حال این‌ور و آن‌ور کردن بود، و سعی کردم درد سرم را فراموش کرده و به کشمکش برگردم، اما وقت از دست رفته بود. شان توانست از دستم رها شود و به طرف کُمدها بخزد، لگدی بهش زده و ضربه‌ای به شکمش وارد کردم. از خوف پشانی‌اش را درهم کشید و درجا به طرفم چرخید و با دست راستش مرا به جلو هُل داد، و از رانم گرفت و ضربه‌ای محکم بهم وارد کرد، طوری که نفسم بند آمد. چرخید به سمت اسلحه و شروع کرد به خزیدن به طرفش. تمام تلاشم را کردم و بر روی زانو بلند شدم و سعی کردم خودم را بر پشتش بیندازم و در نتیجه دوباره بر زمین خورد. به طرفم چرخید و دوباره سعی کرد مرا بزند، اما از نزدیک شدن به صورتم ناکام ماند. با آرنجم بر سرش کوبیدم طوری که برای ثانیه‌ای به خود پیچید. سریع به خود آمد و لگدی بهم زد و از گردنم گرفت. به زمین افتادم و از قوزک پایش گرفتم و دیگر نتوانست به طرف اسلحه بخزد.

- هنوز تموم نکردید؟

سریع چرخیدم و فرانک را پشت سرم دیدم، اسلحه‌اش را به سمت سر ماری نشانه گرفته بود.

- شان بلند شو، تفریح دیگه بسته.



نگاهم کرد.

- ازت ناامید شدم شلدون. هنوز آموزش‌هام رو دنبال نمی‌کنی.

نمی‌دونم الان چکارت کنم. لطفاً هر دو بلند شوید.

اسلحه را به طرفم نشانه گرفت.

- شان برو اسلحه‌ات رو بیار، دیگه نذار از دم دستت دور شه، لطفاً.

ماری را به جلو به طرف درب باز زیرزمین هل داد.

- خیلی خوب. بذارید از پله‌ها بریم بالا و به این جریان خاتمه بدیم

مثل این که تو حرف گوش کن نیستی، ماری.

به شان نظری افکند.

- فکر می‌کنی بتونی از پشش بر بیایی شان؟

شان با کلمه‌ای جوابش را داد.

- برات آسونش می‌کنم.

دستش را شتابزده در مقابل چشمم حرکت داد و به پشت سرم فرود

آورد. افتادم بر زمین و از درد به خود پیچیدم. همه چیز به دور سرم

می‌چرخید و نورها در چشمم برق می‌زدند. بعد از یک دقیقه، تمرکز به

چشمانم برگشت و شان مرا گرفته و به طرف پله‌ها می‌کشید. محکم از

نرده‌ها گرفته و به‌کندی از پله‌ها پایین آمدم. حس کردم پاهایم تکان

می‌خورد و اسلحه در پشتم، فولادی محکم که مستقیم در ستون فقراتم



فرو می‌رود و هر پله‌ای را که رد می‌کنم بیشتر فرو می‌رود. وقتی به پایین پله‌ها رسیدم فرانک ایستاده در مقابل ماری که در همان جایی که من دائم در آن خوابیده بودم، نشسته بود. اسلحه‌اش به سمت سر او نشانه رفته بود. اشک در چشمانش را دیدم و او مرا نظاره می‌کرد. به گمانم ماری سعی داشت لبخندی بزند.

– بذار بشینه اونجا.

فرانک به آن محوطه‌ای اشاره داشت که ۱۰ پا از ماری فاصله داشت.

– می‌خوام این رو ببینه.

شان با آن دست درشتش مرا به آن طرف می‌کشاند. روی زخمم فشاری داد و من از شدت درد آهی کشیدم و حس کردم چشمانم سیاهی رفتند. باید سریع نقشه‌ی دیگری بکشم و گرنه هردو بازنده خواهیم بود. ماری مرا نظاره می‌کرد، حس می‌کردم گویی بی‌یاورش گذاشتم.

– خیلی خوب خواهر دوست داشتنی من، رمز سَرّی رو بده.

هنوز چشمانش زوم من بود. به گمانم به من اشاره کرد، اما مطمئن نیستم چون چیز بعدی‌ای که دیدم دست فرانک بود که روی صورتش کشیده می‌شد و به دماغش به شدت ضربه می‌زد. همه جا را خون برداشت. به طرفش حرکت کردم، اما شان دوباره زخمم را فشرد و بر روی شکم افتادم.



- الان چی؟

جواب نداد. هنوز به طرف من نگاه می کرد. ای کاش می توانستم کاری کنم، اما با وجود شان در پشت سرم و اسلحه نشانه گرفته شده به طرف سرم، انتخاب هایم به اندازه ای محدود شده بود. پایش را بلند کرد و درجا بر روی شکم ماری گذاشت، او هم خم شده، و در مقابلش استفراغ کرد. درد و عذاب را در چهره اش دیدم.

- اون رمز لعنتی رو بده و خودت رو خلاص کن.

جواب نداد. ته اسلحه را بر چانه اش گذاشت، و سرش را دیدم که به سمت جلو و عقب تکان می خورد و رشته ای از خون تیره که بر روی چانه اش جمع شده بود. دستانش را به سمت دماغ و چانه اش بالا برد، خون هر دورا پوشانده بود.

- بهت قول می دم اگر مطلوبم رو انجام بدی این کار متوقف خواهد شد. مگه نه شلدون؟ من به قول هام عمل می کنم.

سریعاً چشم از او برداشتم، و هر لحظه فشار دست شان و اسلحه در سرم بیشتر می شد. سعی کردم تکیه دهم اما او هنوز ول کنم نبود. به ماری نظری افکندم، از درد می لرزید و صورت و دستش پُر از خون بود. فقط چشمانش در دیدرسم بود. مستمراً نگاهم می کرد، اما هرگز نتوانستم تشخیص دهم که آیا مرا به خاطر آن همه خون نگاه می کند یا



نه.

– بذار یک بار دیگه این رو امتحان کنیم آبجی جان و بعد به روش های بی رحمانه تری خواهیم رسید.

باورم نشد آنچه را که دیدم، فرانک دو دستی از گوش های ماری گرفت و شروع کرد محکم به تا کردنشان. ماری افتاد در حالی که با دست هایش استخوان های شکسته شده ی گوش هایش را می فشرد. دیگه تاب و تحمل این را ندارم. برخاستم، اما شان شتابزده به زمینم زد. تعادلم را از دست داده و چشمانم سیاهی رفت.

– الان دیگه باید آماده باشی؟

ماری جواب نداد. بر روی زمین افتاده و درد می کشید. چشم ها و دهان پر از خونش را می بست و از شدت درد جانکاه فگش را می گرفت. فرانک به من نظری افکند.

– خیلی خوب امتحانش می کنیم. به پشت سرش بزنی تا حرف بزنی.

سرم را رو به زمین خم کردم تا از دردی که در کمینم بود سبقت بگیرم. مشت محکم شان را حس کردم که مجموعه ام را می شکست. همه چیز برای چند ثانیه سیاه شد. چیزی که بعد از آن به یاد دارم این است که وقتی چشمانم را باز کردم بر زمین افتاده بودم. به طرف ماری نگاه کردم، دراز کش روی پهلویش و با چشمانی خائف به من خیره بود.



سعی کردم خود را بهش برسانم اما دست و بازویم از فرمان مغزم اطاعت نکردند.

- یک لگدِ دیگه به سر شلدون بزیم؟ نمی‌دونم تحمل چند لگد رو خواهد داشت.

در ابتدا ماری جواب نداد، و بعد به نحوی بلند شد و توانست بنشیند. سرش را به دستان لطیفش تکیه داده بود، و سعی کرد حرف بزند اما صدایش خیلی خفیف‌تر از آنی بود که شنیده شود. فرانک به سمتش خم شد.

- چی گفتی؟

زمزمه‌وار گفت:

- بهت می‌گم، فقط ولش کن.

فرانک دفترچه‌ای از جیب پشتش در آورد، شبیه دفتری بود که استنتون همیشه به همراهش داشت. دهانش می‌جنبید، اما نشنیدم چه می‌گفت. فرانک چیزی در دفترش می‌نوشت.

- بهش رسیدم. رسیدم به چیزی که همیشه برای ما بوده آبجی جان.

نظری به شان انداخت و اشاره‌اش کرد. دیدم که فرانک یک قدم به عقب رفت. با گوشه چشمم شان را دیدم که اسلحه را بالا آورده و به سمت ماری نشانه گرفته. می‌خواهند او را بکشند. سعی کردم برخیزم و



مانعش شوم، اما نتوانستم حرکت کنم. چشمم را بستم، نفس عمیقی کشیده و با تمام قوتی که در وجودم مانده بود پریدم و بازوی شان را گرفتم. صدای بلندی از اسلحه بلند شد و اثر آن انفجار کوچک که از روزنه اش خارج می شد را دیدم. از بازویش گرفته و پیچاندمش، و کار تمام شد، و من الآن اسلحه را به طرفش نشانه گرفتم. انگشتم را روی ماشه گذاشتم و فشردمش و گلوله به سینه‌ی شان اصابت کرد. به فشردن ماشه ادامه دادم تا آن جا فشنگ‌ها تمام شد، و او بر روی زمین افتاد. چشم‌هایش بی حرکت همچون چشمان سورنسون که خیره به من بودند. سریع چرخیدم، فرانک اسلحه‌اش را به طرفم نشانه گرفت و انگشتش را دیدم که بر روی ماشه می‌جنبید.

به سرانجام رسیدیم. من آماده‌ی مرگم. به ماری نگاه کردم، چند قدم آن طرف‌تر بر پشتش دراز کش افتاده بود. خون از پشت سرش فواره می‌زد، خیلی دیر کردم، گلوله‌ی اسلحه‌ی شان به هدف خورده بود. به فرانک نگاهی انداختم، نگاه عجیبی در چهره‌اش پیدا بود. چشمانم را بسته و به میشل و تامی فکر کردم و این‌که چطور می‌شود که دیگر هرگز آن‌ها را نبینم. امیدوارم درکم کنند. صدای انفجاری قوی که منبعش آن اسلحه بود را شنیده و آماده‌ی اثرش شدم، اما به جای آن، صدای دیگری از پشت سر به گوشم رسید. چشمانم را به‌کندی باز کرده و فرانک را به پشت افتاده بر زمین دیدم، اسلحه‌اش در جایی در پشتش افتاده بود، و



برکه‌ای از خون در اطراف صورتش به چشم می‌خورد. چرخیدم و استنتون را در پایین پله‌ها دیدم. سعی کردم لبخندی بزنم، اما او دستانش را بالا برد و از من رد شد و به سمت فرانک روی آورد. زیر نظرش گرفتم و او در حال نزدیک شدن به او بود تا نبض و نفسش را چک کند. با رضایت، برخاست و همان کار را با شان هم انجام داد. به سمت ماری روی آورد و بعد از تحفص سری تکان داد. حس کردم معده‌ام در حال زیر و رو شدن است و شروع کردم به استفراغ.

- آقای اسمیت، حالت خوبه؟

اشاره‌ای کرده و سرم را چرخاندم وقتی که چندین تن از مأموران پلیس با اونیفرم‌های رسمی و با اسلحه‌های کشیده و مهاجمانه بر روی پله‌ها دیدم. استنتون درجا به آن‌ها اشاره کرد تا دست نگهدارند، آن‌ها هم اسلحه‌هایشان را پایین آوردند.

- مُرده؟

استنتون چرخید به طرف ماری و اشاره‌ای کرد.

- متأسفم.

صدای آژیرهای خطر و ماشین‌های پلیس در بالا به گوشم می‌رسید. حس کردم یکی از مأموران دستش را به کمرم گذارده و به سمت بالای پله‌ها راهبری‌ام می‌کند. وارد آشپزخانه شدیم جایی که بر روی شان



پریدم، آشپزخانه‌ی متروکی بود، توش میزی کوچک از چوب درخت سِنِدیان، در یکی از جهت‌های آن در مقابل پنجره به همراه دو صندلی قرار داده شده بود. آن مأمور مرا به طرف یکی از آن دو صندلی برده و آن‌جا نشستم. سرم شدیداً به تاب‌تاب افتاده بود و اتاق به دورم می‌چرخید. مأموران زیادی در مقابلم عبور و مرور می‌کردند و از پله پایین می‌آمدند. بعد از چند دقیقه، دو بهیار در مقابلم ایستادند، یکی از آن دو مستقیماً به درمان زخم سرم مشغول شد. پانسمانم را برداشته و نوعی پُمداد به زخم مالید، سرد و خیس بود. حس کردم بیهوش شدم و دوباره به هوش آمدم، چندین بار این‌طور شدم، اما بار آخر به هوش آمدم و همه چیز در مقابلم آشکار بود. چندین کپسول دارویی بهم دادند تا بیندازم، و حتی نپرسیدم این‌ها چیست. شنیدم که در مورد چیزی تته‌پته کنان تبادل کلام می‌کنند اما کمترین اهمیتی ندادم. به سرتاسر آن آشپزخانه‌ی کوچک نگاه انداختم، دیوارهایش، خالی و با رنگ زرد کمرنگ روغنکاری شده بود. ظاهراً چیزی توش نیست و چند سال پیش استفاده می‌شده. با خود گفتم آیا این همان جایی‌ست که فرانک و شان وقتشان را در آن سپری کرده و در امید تسلط بر آن اموال بودند یا نه. شاید هم نقشه‌ی دزدیدن تامی را در این جا کشیده‌اند. بعد از چند دقیقه، آن دو بهیار مرا به اتاقی بیرون از آشپزخانه که توش کاناپه و تلوزیونی کوچک بود بردند. دراز کشیده و زیر نظرشان گرفتم در



حالی که آن دو فشار خونم را دوباره می‌سنجیدند و آزمایشات معمول را ادا می‌کردند. تأکید کردند که به زودی خوب خواهم شد، و زخم سرم خیلی جدی نیست، و گفتند که مسکن سریعاً عمل خواهد کرد. دراز کشیده و چشمانم را بستم و تصوّر کردم که هیچ‌یک از ماجراها هرگز اتفاق نیفتاده. در واقع کمی احساس راحتی داشتم چرا که می‌دانستم شان و فرانک برای همیشه از بین رفته‌اند. غم فرایم گرفت چون ماری هم به آنها ملحق شده بود. برنامه‌های زیادی داشت برای عملی کردن. ای‌کاش می‌توانستم بیش از این تلاش کنم. بعد از چند دقیقه صدای استنتون از آشپزخانه به گوشم رسید، به بالا نگاه انداختم و دیدم که در حال صحبت با دو مأمور دیگر است. بعد از یک دقیقه، وارد اتاق شده و در مقابلم ایستاد.

- چه احساسی داری؟

به‌کندی نشستم.

- خیلی خوبم.

به آن دو بهیاری که در این مسئله باهام موافق بودند نظری افکندم.

- می‌تونی یک دقیقه تا بیرون با من بیایی؟

به بهیاران نگاهی انداختیم، موافقت کردند. استنتون دستش را دراز کرده و کمکم کرد تا بایستم، دستش را روی شانه‌ام گذارده و از آن اتاق



کوچک به سمت آشپزخانه راهبری ام کرد و از دربی که سابق ندیده بودمش خارج شده و بعد به ورودی منزل رسیدیم. وقتی به هوای آزاد برخوردیم، به خاطر نور آفتاب کمی چشمانم را بستم. حداقل ۱۲ ماشین پلیس با آن فلاش های آبی که آن جا را احاطه کرده بودند، و چند آمبولانس در پشتشان به چشمم می خورد. ما در شهرکی هستیم که ظاهراً قدیمی است. ۲-۳ منزل در طرف خیابان دیدم که به سبک منزلی که چند لحظه پیش از آن خارج شده بودم بود. همگی خانه های کوچک و تک طبقه ای بودند، و دارای روکش خارجی کمرنگ و محوطه ها چمنی بودند که در زمان گُر گرفتن آتش جنگ جهانی دوم یا بعد از آن برای سربازانی که بازگشته بودند در این منطقه، بنا شده بود. از نزدیکی ماشین تیره رنگی عبور کردیم، ظاهراً همانی بود که وقتی برای اولین بار با آن دو مرد برخورد داشتم، دیده بودم. به مسیر ادامه دادیم تا آن که به ماشینی رسیدیم که به گمانم متعلق به استتون بود چون در مقابلش توقف کرده و به طرف درب عقبش راهبری ام کرد و کمک کرد که سوارش شوم. درب را بسته و مشاهده اش کردم که به طرف جلوی ماشین حرکت می کند. درکنارم نشست و درب را بست. چند دکمه را فشار داد و بعد نورها خاموش شدند.

- خوشحالم از این که حالت خوبه آقای اسمیت، خیلی ها به خاطرت نگرانن، مخصوصاً همسر و پسرت.



- با سر اشاره‌ای کرده و پشتم را به آن نشیمنگاه بزرگ تکیه دادم.
- نمی‌دونم، این رو می‌دونی یا نه، اما قبل از ناپدید شدن حکم جلبت رو صادر کردیم.
- شتابزده سرم را به طرفش چرخاندم.
- فکر می‌کردیم که از این جریان مطلع شدی و گذاشتی رفتی، اما می‌بینم که در واقع این چنین نبوده.
- اشاره‌ای کردم.
- چطور پیدام کردید؟
- جیمی لاوسون، همکاری چند ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت که این آدرس رو در ایمیلی که بهش دست یافته، پیدا کرده. دیگه نپرسیدم چطور بهش رسیده، با خودم گفتم سریع پی‌ش رو بگیرم و خوشحالم از این‌که چنین کردم.
- من هم همین‌طور.
- لبخندی زد.
- چند مسئله‌ای هست که امروز صبح کشفشون کردم شاید تو هم باید ازشون مطلع شی.
- با کنجکاوی نظری بهش افکندم.
- باید بگم سورنسون از همان اول تو تمام این قضایا دست داشته.



- چی؟

- بله، آشکاره که او و فرزندان هریس نقشه‌ی قتل خانم کلوسن و دستیابی به مالش رو کشیدن، اما فرانک هریس فهمید که سورنسون بر اون اموال مسلطه، درست تو زمانی که تامی رو دزدیدن، به گمانم بقیه‌ش رو هم خودت می دونی.

نگاهش کرده و دیدم با سرش اشاره می کند.

- بله، سورنسون یک فریبکار بود که در چند عملیات قتلی که اخیراً انجام شد هم شراکت داشته. به اعتقاد ما اون کسی بود که به یکی از اون کودکانی که اجسادشون رو دیدی شلیک کرد. مقدار زیادی از هوا را بلعیدم.

- سورنسون؟

- بله، آشکاره که گزینش فرزندات به عنوان هدف هم با او بوده چون اون‌ها برادر سوّمی به نام مارک هریس داشتن. به من نگاه کرد.

- این اسم برات آشنا نیست؟

یک دقیقه به فکر فرو رفتم و با سر اشاره‌ای کردم.

- برای مدّت موقّتی پیش تو کار می کرد.

- اون مارک هریس بود؟



- بله، خودش بود. به نظرم تو اخراجش کرده بودی.
- بله، خیلی پر رو بود و ما بهش مشکوک شدیم نسبت به دزدی از دفتر.
- خیلی خوب، کارش با خودکشی تموم شد و برادرانش رو نسبت به تو و شرکت دشمن کرد. در مورد ویروس‌ها هم مطلع شدم.
- اشاره‌ای کردم.
- چیز دیگه‌ای هم هست.
- یکهو حس کردم عرق از جبینم می‌چکد و استرس شروع کرده به تسلط به دستانم.
- به گمانم می‌دونی از چی می‌خوام حرف بزنم.
- اشاره‌ای کردم.
- خیلی خوب به دلایلی به اشتباه حذفش کردم و الان هم از بین رفته.
- به من زل زد، و بعد دستش را در جیب گذارده و موبایلش را در آورد.
- موبایل فرانکه، تو کنارش پیدا کردم، توش نسخه‌ای از اون کلیپ ویدیویی وجود داره. گمان کردم بهتره که بدمش به خودت چرا که تو بهتر می‌تونی معدومش کنی یا هر کاری که دلت می‌خواد سرش بیاری.
- با سر اشاره‌اش کردم.
- همچنین این لپ‌تاپی که دستمه، مهر و موم شده بود تا مستقیم برسه



دست من. تأکید می‌کنم که "هارد دیسک" داخلش نابود بشه یا تصادفی از بین بره. فقط می‌خوام بدونی من هم اگر جای تو بودم همین کار رو می‌کردم.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- من بعد، دیگه هیچ‌کسی به زندگی دیگران خِللی وارد نخواهد کرد.

- ممنونم... خیلی ممنونم بابت همه چیز.

لبخندی زد.

- فقط یک چیز رو بهم بگو.

نظری به او افکندم.

- چطور باهات در تماس بود؟

- از طریق موبایلم "آیفون".

- همانطور که حدس می‌زدم.

باهام دست داد.

- می‌خواستم بهت پیشنهاد بدم تا منزل برسونمت، اما با خودم گفتم

شاید ترجیح بدی با این دو نفر به خونه برگردی.

به آن پنجره‌ی نزدیک من اشاره کرد. میشل و تامی را دیدم که در نزدیکی

ما ایستاده‌اند. شتابزده درب را باز کرده و هُلش دادم.

- آقای اسمیت، در واقع چیز دیگه‌ای هم هست.



دستش را دوباره به جیب پالتویش برد و پاکت سفیدی در آورد.
- این برای توئه. تو منزل خانوم کلوسن پیداش کردیم.
پاکت را به دست گرفتم. مختوم بود، سریع بازش کرده و کاغذ داخلش
را خواندم. کاغذی امضا شده و در زیرش رموزی سَری بود که به من
قانوناً اجازه‌ی هرگونه تصرفی در تمام آن پول‌ها را می‌داد، تمام ۱۰۰
میلیون دلار.
- این قانونیه. تمام اموال به ملکیت تو در اومده. نگران نباش تو لیاقتش
رو داری.
لب تر نکردم. با خونسردی از ماشین پیاده شده و دست‌هایم سریعاً
برای میشل و تامی باز شد.

پایان

۶ ماهی گذشت از آن زمان که بازرس استنتون زندگی ام را نجات داد. گویی از آن رویداد وقتی طولانی می‌گذرد. تامی در بهترین احوال است و به سادگی از آن اتفاقات گذر کرده. هر هفته یک بار او را به محضر روانشناس می‌بریم، اما او تأکید کرده که تامی حالش خوب است و شاید در همین نزدیکی‌ها از این جلسات بی‌نیاز شود. دوباره بیسبال بازی می‌کند و من یکی از مربیان‌ش هستم. ظاهراً عجیب است که به ورزشگاه بازگردم و میشل برای تشویق ما در وسط هر بازی به آنجا بیاید. در واقع ما به لطف مُشتِ تامی دو بازی پشت سر هم را بُردیم. دیگر به‌عنوان مدیر اطلاعات مشغول نیستیم. من الآن رییس مؤسّسات خیریه‌ی "ماری کلوسن" در همان منطقه شدم و خیلی کارم را دوست دارم. روزهایم را با جستجوی کودکانی که به کمک نیاز دارند سپری می‌کنم و خود را به آن‌ها می‌رسانم تا هر آن‌چه ممکن است را برایشان فراهم کنم. منزل بزرگ ماری را جایگاه موقّتی برای پناه کودکانی که به نظرمان اساساً حضورشان در منازلشان میسر نیست قرار دادیم. ما یک



تیم کاملی داریم، حتی باستر جزئی از آن است، او خیلی کودکانه را دوست دارد. این نعمتی ست کلان و چالشی بزرگ که تلاش کنیم برای زنده‌یادی ماری. به کمک تیم ماری و چندین داوطلب ان‌شاء‌الله به اوج خود خواهیم رسید، و خوشبختانه باعث عارش نشدیم. هنوز عادت نکردم به این‌که در بانک ۱۰۰ میلیون دلار داشته باشم. گمان نمی‌کنم چیزی از آن را خرج کرده باشیم، یک سقف جدید برای منزلمان خریده و تعطیلات ماه گذشته را در ساحل کارولینای شمالی گذراندم، اما از آن گذشته چیزی در زندگی‌مان عوض نشده. به آن خانواده‌هایی که فرانک فرزندشان را کشته بود مبالغی نقدی اهدا کردم البته بدون ذکر نام، و همچنین به همسر و فرزند سورنسون. با خود عهد کردم تا زمانی که زنده هستم به آن‌ها رسیدگی کنم. صد البته که میشل هم موافقم است. همچنین کمک‌هایی هم به اداره‌ی پلیس داشتم. جیمی هنوز در آن شرکت کار می‌کند و به مسئولیت سابق من ارتقا یافته. من بابت آن معلوماتی که بهم داد و زندگی‌ام را نجات داد واقعاً ممنونم. و حتی بازرس استنتون همیشه در بازی‌های تامی در ورزشگاه حاضر می‌شود تا از او مطمئن شود. ساعات کاری‌اش را کم کرده تا بیشتر با خانواده‌اش سپری کند. فکر نمی‌کنم حال خوب این‌چنینی‌اش را سابق داشته. به گمانم او منتظر سپری کردن یک تعطیلات قریب الوقوع و لذت‌بخش است.